



# ستارگان سپاه

سعید نفیسی



1. The first step in the process of creating a business plan is to conduct a market analysis. This involves researching the industry, identifying potential customers, and understanding the competitive landscape.

2. Once the market analysis is complete, the next step is to define the business's mission and vision. This provides a clear direction for the company and helps to attract investors and partners.

3. The third step is to develop a financial plan. This includes determining the company's revenue streams, expenses, and profit margins. It also involves creating a budget and forecasting future financial performance.

4. The fourth step is to create a marketing and sales strategy. This involves identifying the target market, developing a unique value proposition, and determining the most effective ways to reach and sell to customers.

5. The final step is to write the business plan itself. This document should clearly and concisely communicate all of the information gathered in the previous steps, and it should be tailored to the specific needs of the business and its stakeholders.

6. Once the business plan is complete, it is important to review and revise it regularly. As the business grows and the market changes, the plan should be updated to reflect new opportunities and challenges.

7. Finally, it is essential to have a clear understanding of the legal and regulatory requirements of the business. This includes understanding the different types of business structures, tax implications, and industry-specific regulations.

8. In addition to the business plan, it is also important to have a solid understanding of the company's financial statements. This includes the income statement, balance sheet, and cash flow statement, which provide a detailed view of the company's financial health.

9. Another key component of the business plan is the management team. It is important to have a clear understanding of the roles and responsibilities of each team member, and to ensure that they have the necessary skills and experience to lead the company.

10. Finally, it is important to have a clear understanding of the company's risk management strategy. This involves identifying potential risks to the business and developing strategies to mitigate them, such as insurance and contingency plans.

# ستارگان سیاه

سعید نفیسی



تهران، ۱۳۷۹

نقیسی، سعید، ۱۲۷۴-۱۳۴۵.  
ستارگان سیاه / مرالف سعید نقیسی. - تهران: مجید، ۱۳۷۹.  
۲۵۶ ص.

ISBN 964-453-033-0 ریال ۱۳۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.  
۲. PIR ۸۲۵۷ / س ۸ تا ۳ / ۶۲  
۱۳۷۹ س ۵۶۳ ن  
۱۳۷۹

۷۹-۴۹۱۲ م

کتابخانه ملی ایران



خیابان لبافی نژاد نورسیده به خیابان اردیبهشت پلاک ۲۰۸ تلفن: ۶۳۹۵۷۱۳

## ستارگان سیاه

سعید نقیسی

چاپ اول: ۱۳۷۹ تهران

تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: لادن

چاپ: چاپخانه صالحان

همه حقوق محفوظ است.

Printed in Iran

شابک: ۹۶۴-۴۵۳-۰۳۳-۰

ISBN: 964-453-033-0

۱۳۰۰ تومان

## فهرست

۷	.....	سر سخن
۱۱	.....	مقدمهٔ چاپ اول
۱۷	.....	ستارگان سیاه
۲۳	.....	اذان مغرب
۳۰	.....	ریش گرو گیس
۵۵	.....	طوق لعنت
۶۳	.....	قریب رنگ
۷۱	.....	سپیل تمدن
۷۵	.....	فرنگی مآبی
۸۴	.....	پوست خربوزه
۸۸	.....	کیمیای هستی
۹۷	.....	عشق وازگون
۱۰۴	.....	لقب
۱۱۱	.....	پس از خودکشی پسرش
۱۲۰	.....	شهرت کلام
۱۲۶	.....	خانهٔ پدری
۱۳۱	.....	جتایت من
۱۳۷	.....	جای شما نمایان
۱۴۹	.....	گل‌های بی‌رحم
۱۵۵	.....	دام راپسین
۱۵۸	.....	آشیان خراب
۱۶۶	.....	ستارهٔ من
۱۷۰	.....	شبههٔ عشق
۱۸۶	.....	کاغذ، مقوا، حلبی

۱۹۱	.....	یک جفت کفش
۲۰۱	.....	تنبان زری
۲۰۶	.....	قفسه موش دارد
۲۱۲	.....	پرده درون‌نمای
۲۱۸	.....	ظهر و نیم
۲۲۶	.....	راه آدم‌شدن
۲۳۴	.....	دزد به دزد می‌زند
۲۴۱	.....	نتیجه کنجکاوی‌ها
۲۵۱	.....	آوازی که از دل نمی‌آید

## سر سخن

در گستره بی‌کرانه زبان و ادب فارسی که قدمتی به تمامی تاریخ را در خود پنهان دارد، و علیرغم فراز و فرودها و یورش‌های قرون و اعصار که به قصد تهی‌کردن ارزش‌ها و ویژه‌گی‌های قومی و مدنی این سرزمین کمر بر بسته و به منظور دگرگون‌پذیری ساختارهای هویتی زبان و فرهنگ فارسی بر آن چنگ انداخته و بر نابودی آن کوششی مذبح‌خانه ورزیده بود به سعی و اهتمام دانشوران و فرهیختگان، این پاسداران و پژوهندگان زبان و فرهنگ فارسی شکر است با سرفرازی از آن موانع و دشواری‌های صعب در کمینگاه‌ها گذر داده و باعث تداوم و بقای آن را تا قرن بازپسین عصر و دوران ما پدید آورده است. از این روی هر پدیدآورنده پژوهشگر، مورخ و فرزانه‌زبان و ادب‌شناسی را بر آن می‌دارد تا با ادامه راه گذشتگان در غنا و اعتلای هنر و فرهنگ ایران و اسلام که دو جزء پیوسته و لایتجزای هستند جد و سعی می‌دول دارد و بر ابهامات حاصل از غبار ایام و حوادث بر تاریخ رفته را با توجه به منابع و مراجع سنگ‌نوشته‌ها و آثار خطی که در موزه‌های جهان موجود و نیز در ایران و جهان در دهه‌های اخیر به دست آمده است با نگاه و منظر علمی و انتقادی بازنگری نماید و با تحقیقات و کشفیات خود پرده از حلقه‌های گمشده زبان و فرهنگ ایران که بر دور تسلسلی آن سایه‌های رازآلود درافکننده به کناری شود، و جایگاه واقعی و جهانی خویشتن خویش را در اشکال رنگارنگ و گسترده پدید آورده و به منصف بروز و ظهور



برساند از جمله این نام‌آوران کوشنده و پاک‌باخته (که در صدساله اخیر کم نیستند) که با قلم و اندیشه خود، در بیشتر زمینه‌های تاریخی و ادبی و تدوین و تألیف فرهنگ فرانسه فارسی دوجلدی دو هزار صفحه‌یی که در سی و چهارسالگی گرد آورده و فراهم کرده بود و نیز ترجمه و تصنیف ادبیات داستانی عمر بر سر آن نهاد و منشأ فیض و خدمات فراوانی در این عرصه شد، زنده یاد علامه سعید نفیسی است. وی در سال ۱۲۷۴ هجری شمسی روی به عالم سپنجی نهاد و در تهران متولد گردید، پدرش علی‌اکبر ناظم‌الاطباء (۱۳۴۲-۱۲۶۳ ه. ق) صاحب فرهنگ فارسی به فارسی (فرونودسار) نفیسی که حاصل ۲۵ سال تلاش او می‌باشد و هنوز محل تلمذ و مراجعه عدّه کثیری از اربابان ادب فارسی است و نیز طبیبی حاذق و در کار خود همچون پدران و نیاکانش که تا چندین پشت به طبابت و کتابت اشتغال داشتند و از شهرتی سزاوار برخوردار بودند بود. علامه سعید نفیسی که در سایه توجهات پدر ادیب و طبیب خویش راه خود را باز یافته بود، دوره ابتدایی و دبیرستان را با شور و ذوقی که از همان اوان به تاریخ و ادب فارسی داشت به پایان آورد و برای ادامه تحصیلات عالی راهی کشور فرانسه و چند کشور دیگر اروپایی شد. وی پس از پایان مدارج عالی تحصیلی در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی بازگشت و به ایران مراجعت نمود. او پس از آن ضمن تحقیق و تتبع بر مشاغلی چند دست یازید. آنگاه در سال ۱۳۰۸ شمسی از طرف وزارت فرهنگ جهت تدریس در دانشکده ادبیات و حقوق دعوت و برگزیده شد. علامه نفیسی تا چند دهه در مقام استادی دانشگاه تهران که در سال ۱۳۱۳ تأسیس شده بود به کار تدریس، پژوهش و تحقیق در زمینه زبان و ادب فارسی پرداخت.

علامه سعید نفیسی که به زبان فرانسه همچون زبان فارسی مسلط بود و تیز زبان‌های ایتالیایی، انگلیسی و لاتین را به خوبی می‌دانست، اقدام به ترجمه ماندگار کتاب دوجلدی ایلیاد و ادیسه اثر هومر نمود که نشان فرهنگی یونان را ضمن تجلیل و سپاس از استاد و نیز دعوت به آن کشور را برای او به ارمغان آورد. پیش از این، استاد آرزوهای بر باد رفته اثر انوردو بالزاک را با نثر زیبا و پرشکوه خود به زیور زبان فارسی آراست که در ۱۳۳۸ بهترین ترجمه سال

شناخته شد.

علامه سعید نفیسی در زمینه تاریخ آثار متعددی از جمله گمشده‌های تاریخ بیهقی، تاریخ نظم و نثر فارسی (تا قرن دهم هجری شمسی) و نیز تحقیقات ادبی فراوانی چون دیوان رودکی، دیوان رشیدالدین وطواط و دیوان عراقی را تصحیح علمی و انتقادی کرد و تألیف نمود. در پهنه هنر داستان‌نویسی آثار فراوانی نوشته است که می‌توان از این کتاب‌ها تعدادی را نام برد: ۱. نمایشنامه آخرین یادگار نادرشاه (۱۳۰۸) ۲. فرنگیس ۳. ستارگان میاه (مجموعه داستان) ۴. نیمه راه بهشت (رمان بلند - ۱۳۳۰) ۵. آتش‌های نهفته (رمان بلند)؛ اگر بخواهیم از کلیه آثار استاد نام برده شود نیاز به رساله‌ی جداگانه خواهد بود که زمان بیشتری را می‌طلبد.

علامه سعید نفیسی به علت بیماری ریه که چندین سال بر گریبان او چنگ انداخته بود، در ۲۳ آبان ۱۳۴۵ روی در نقاب خاک نهاد و دوستداران ادب فارسی را سوگوار ساخت. روانش شادباد.

برای آماده‌سازی و چاپ کتاب ستارگان میاه با مقابله از روی نسخه‌ی که استاد در سال‌های آخر عمر در آن اصلاحات و تجدیدنظرهایی کرده است برای اولین بار از سوی انتشارات مجید به دوستداران هنر داستان‌نویسی ایران ارمغان می‌گردد.

به‌عنوان حسن ختام جا دارد از فرازی از خطابه دکتر عبدالحسین زرین‌کوب به مناسبت یکمین سال درگذشت سعید نفیسی در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی ایراد شده یاد شود: «سعید نفیسی را بی‌اغراق می‌توان از معماران واقعی نثر جدید ایران شمرد. وی در زمینه ادبی نیز آثاری بوجود آورد که بعضی از آنها معرف درست احوال عصر ماست»<sup>۱</sup>.

انتشارات مجید

شهریور ۱۳۷۹

۱. پیام نرین، دوره دهم، ش ۱، ص ۵۰، م ۱۳۵۱.

1. The first step in the process of creating a business plan is to conduct a market analysis. This involves researching the industry, identifying potential customers, and understanding the competitive landscape.

2. Once the market analysis is complete, the next step is to define the business's mission and vision. This provides a clear direction for the company and helps to attract investors and partners.

3. The third step is to develop a financial plan. This includes determining the company's revenue streams, expenses, and profit margins. It also involves creating a budget and forecasting future financial performance.

4. The fourth step is to create a marketing and sales strategy. This involves identifying the target market, developing a unique value proposition, and determining the most effective ways to reach and sell to customers.

5. The final step is to write the business plan itself. This document should clearly and concisely communicate all of the information gathered in the previous steps, and it should be tailored to the specific needs of the business and its stakeholders.

6. Once the business plan is complete, it is important to review and revise it regularly. As the business grows and the market changes, the plan should be updated to reflect new opportunities and challenges.

7. Finally, it is essential to have a clear understanding of the risks involved in starting a business. This includes factors such as market volatility, competition, and financial uncertainty, and it is important to have a contingency plan in place to address these risks.

8. In conclusion, creating a business plan is a complex and multi-step process that requires careful research, strategic thinking, and attention to detail. By following these steps, entrepreneurs can increase their chances of success and build a strong foundation for their business.

9. It is also important to remember that a business plan is not a one-time document. It should be a living document that evolves as the business grows and the market changes. Regular reviews and updates are essential to ensure the plan remains relevant and effective.

10. Finally, it is worth noting that a business plan is not a guarantee of success. It is a tool that helps entrepreneurs make informed decisions and manage their business more effectively. However, success ultimately depends on the entrepreneur's ability to execute the plan and adapt to changing circumstances.

## مقدمه چاپ اول

در زمان‌های باستان در هر دیاری ادبیات را تنها ارمغان خواص به خواص می‌دانستند، یعنی چنین می‌پنداشتند که گوینده و نویسنده باید کسانی باشند که مطالب عالی دشوار را که فهم آن از عهدهٔ عامهٔ مردم بیرونست با زبانی که از سطح زبان شبانروزی معمول مردم بالاتر باشد ادا کند و به عبارت دیگر احساسات و عقاید خویشان را اگر هم در وجود نویسنده و گوینده منحصر و از عرف مردم دیار بیرون باشد با کلمات و الفاظی که به فصاحت شناخته شده و پیشینیان در این‌گونه موارد به کار برده‌اند و سابقه‌ای در نظم و نثر دارد پیورانند و آثار ایشان تنها آینهٔ افکار ایشان باشد و آن هم به زبانی نامأنوس که احیاناً همواره به زبان کهن نزدیکتر باشد. تا دوست سال پیش تا اندازه‌ای ادبیات اروپا هم در همین مرحله راه می‌پیمود و هنوز در شعر همین اصول بیش و کم برقرار است.

از دوست سال پیش در برخی از کشورهای متمدن جهان مصداق دیگری برای ادبیات پیش آمد و آن این بود که اثر ادبی باید آینهٔ جلی از افکار طبیعی و متداول اکثریت مردم روزگار و به آسانترین زبان‌های ممکن یعنی به زبان مکالمات روزانهٔ مردم باشد. ادبیات یکی از ارکان چهارگانهٔ صنایع ظریفه است و مانند سه رکن دیگر باید جز مظهر طبیعت چیز دیگر نباشد. موسیقی مجموعهٔ همان بانگ‌ها و آوازهایی است که از طبیعت شنیده می‌شود و آنها را به لحن دل‌فریبی درمی‌آورند و با هم ترکیب و تلفیق می‌کنند و نواها و سرودها و

نغمه‌هایی از آن می‌سازند.

نقاشی همان اشکال و صورتی است که در طبیعت دیده می‌شود و چه زشت و چه زیبا با همان رنگ‌های اصلی و تناسب طبیعی خود آشکار می‌سازند. حجاری نیز همین اشکال و صورت است که با همان تناسب برجسته می‌کنند. درین سه رشته از صنایع ظریفه هر شاهکاری که به طبیعت نزدیک‌تر و مانده‌تر باشد زیباتر و پسندیده‌تر است. در هیچ صنعتی راه اغراق و مبالغه نباید پویید. البته فکر خورده‌گیر ممکن است در هر چیزی نقص و عیبی بیند و درصدد اصلاح آن برآید ولی این کار، کار صنعتگر یعنی موسیقی‌دان و نقاش و حجار و نویسنده نیست. در صنعت هرچه را «آن‌چنان که هست» باید نمودار ساخت نه «آن‌چنان که باید باشد»، زیرا آن‌چنان که باید باشد حد فلسفه و حکمت است و از قلمرو ادبیات و صنایع بیرون می‌رود. در این صورت وظیفه نویسنده و شاعر جزین چیز دیگر نیست که مانند نقاش و موسیقی‌دان و حجار از مناظر و اشکال و مظاهر طبیعی موجود با همه نواقص و معایب آن چیزی برگزیند و آن را با نوک قلم مجسم سازد، اگر هم راه مبالغه را می‌پیماید باید برای آن مقصود باشد که زیبایی آن را بزرگ‌تر کند تا بیشتر طبع خوانندگان بدان بگردد یا آنکه زشتی‌های آن را درشت‌تر کند تا خوی مردم بیشتر از آن نفرت گیرد و رمیده شود.

بدین جهت در ادبیات جدید همان کسانی را که شما می‌بینید و می‌شناسید ولی چون دقت نمی‌کنید به خوبی و بدی ایشان پی نمی‌برید و از خوبی آنها پند و از بدی آنها عبرت نمی‌گیرید، نویسنده با نوک قلم در جزئیات خوبی یا بدی معرفی می‌کند و مانند نقاش که همه پارگی‌ها و فرسودگی‌های درون و بیرون ایشان را مجسم کرده باشد آنها را نمودار می‌سازد. روح ایشان را می‌شکافد و اندیشه‌ها و احساساتشان را از پرده برون می‌ریزد و در طبق کاغذ می‌نهد و پیش چشم شما عرض می‌دهد تا آن نتیجه‌ای که بایست از آن بگیرید و آن بهره‌ای که باید از آن ببرید آسان‌تر و آشکارتر باشد.

این کتاب که امروز به دست خوانندگان می‌افتد مجموعه‌ای از داستان‌های کوچک ساده‌ای است که به همین مقصود در ظرف سالیان نوشته شده و از زندگانی کسانی که در عمر خویش دیده و احساساتی از شکافتن روحیات ایشان

برای من فراهم شده است دریغ ناکرده سطری چند بر صحیفه کاغذ رقم زده‌ام و برای بهره‌یابی خوانندگان خود بدین صورت که می‌بینید درآورده‌ام. درین مدت بیست و یک سال که خامه خورش را وسیله راهنمایی و ییتندگی برادران خود قرار داده‌ام و هیچ موقع فرصت را در راه ایشان دریغ نکرده‌ام گاه‌گاهی و هرسالی چندبار که تألیفات و تحقیقات خشک جان‌گناه، که متأسفانه لازمه زندگی ادبی درین دوران است و خود بیش از همه کس و همواره بدل‌آزاری و نبهرگی آن پی برده‌ام، مرا آزاد گذاشته و گریبان قلم را از آن یاوه‌گویی‌های ملالت‌افزایی رها کرده و پای اندیشه را از آن هرزه‌گردی‌های غم‌ادبار گشاده است ازین گونه داستان‌های کوچک نوشته‌ام که پاره‌ای از آنها در روزنامه‌ها و مجلات ایران یا در مجلدات جداگانه چاپ شده و برخی دیگر تاکنون انتشار نیافته است و درین اوراق به دست خوانندگان می‌افتند. مجلد دیگری نیز از چند داستان دیگری فراهم شده است که شاید پس از نشر این مجلد به زودی انتشار یابد. این داستان‌های کوچک هریک برای پروراندن مقصودی و آشکارکردن اندیشه‌ای خاص است. البته قوه و تصور اختراع در آن به کار رفته ولی اساس آن خصال و رفتار و پندار کسانی است که شاید برخی از ایشان را شما بشناسید ولی تا این اندازه در روح ایشان موشکافی نکرده باشید.

از روز نخست که من درین جهان ناپیدا کران نویسنده‌ام گام زده‌ام و گاهی که طبعی و شوری پدید آمده است خامه‌ای را بر صحیفه‌ای گودانده‌ام همواره بدین معنی متوجه بوده‌ام که بزرگترین رکن ادب افسانه و داستان (رمان) یا تمثیل (تئاتر) است و ارکان دیگر همه در پایه دوم و پله پست‌ترند. همواره باید در هر آموزش و تعلیمی کوشید که طبع شنونده و خواننده را رمیده و رنجیده نساخت، مطلب را از آن خشکی و دل‌زدایی که هر درس و بحثی دارد پیراست و جامه زیبای افسانه و قصه و تمثیل بر آن پوشاند و از آن برهنگی و ناتراشیدگی روز نخستین به آرامتگی و پیراستگی که لازمه صنعت است درآورد، تا همه کس به شنیدن و خواندن آن راغب‌تر و به درک کردن و به کار بستن آن مایل‌تر باشد. هیچ چیز در جهان از درس اخلاق خشک و صریح و بی‌پیرایه دل‌آزاتر و بیهوده‌تر نیست. حکمای بزرگ جهان نیز از قدیم‌ترین زمان‌ها برای پروراندن

مشکل‌ترین و مهم‌ترین دقایق حکمت و اخلاق جامعه داستان و افسانه و تمثیل و مکالمه و قصه و امثال آن را اختیار کرده‌اند. سقراط و افلاطون به همین زبان درس می‌گفته‌اند و فرزند آدمی اگر اخلاقی را فرا گرفته و پند و عبرتی برده از همین راه بوده است. من هم از روز نخست همین راه را پیش گرفته بودم، دریغاکه درین میان نیازمندی‌های زندگی و اقتضای زمانه همواره مرا از این راه برگردانده و تا توانسته مرا در بیراهه‌های این سوی و آن سوی گردانیده است.

اگر پسند مردم روزگار مرا بدین بیراهه‌های چند نمی‌کشاند می‌بایست همواره همین زبان را به کار برده باشم و پیوسته اندیشه خود را بدین جامعه در کوی و برزن شهر گردانده باشم. از روز نخست دیدم که در میان خوانندگان تنها یک تن از هزار ازین داستان‌پردازی بهره برمی‌گرفت و مرا دلیر می‌کرد و دیگران همه هنوز بر آن کرسی فرسوده هزاران‌ساله خشک‌پسندی و بی‌ذوقی نشسته و از دور و نزدیک دندان‌های چرکین زردی گرفته هراس‌انگیز به من می‌نمودند و در برابر این نغمه‌ای که در ایران من آغاز کرده بودم ابروی خشم و استعجاب و استهزاء گره می‌کردند. همه دم از ادبیات می‌زدند و هیچ‌کس به حقیقت ادب آنچنان‌که باید پی نبرده بود.

درین بیست‌سال به ناموس و سیاق طبیعت که هر کهنی را نوی و هر پیری را جوانی و هر مرده‌ای را زنده‌ای جای‌گزین است روز به روز از شماره آن کهن پرستان خشک پسند جامد کاسته می‌شود و بر شماره جوانانی که پی به مصداق حقیقی نویسندگی و ادب برده باشند افزون می‌گردد. این است که اینک دلیرتر شده‌ام و آن داستان‌های کوچک فراموش شده و یا انتشار نیافته را درین مجلد به دست ایشان می‌دهم و مجلد دیگر را به چندی دیگر حواله می‌کنم.

این داستان‌های کوچک عیناً مانند آن اثرهای ادبی نویسندگان اروپایی نوشته شده که آنها را به زبان فرانسه *Nouvelle* می‌نامند و در ادبیات جدید حتی به رمان‌های مفصل نیز ترجیح می‌دهند، زیرا که از یک سوی نوشتن آن از رمان بسیار دشوارتر است و نویسنده مطلب مهمی را که می‌توانسته است در رمانی در صحایف و حتی مجلدات بسیار بنویسد باید با نهایت ایجاز و رسایی در چند صحیفه کوچک جای دهد و همان نتیجه را بگیرد و شیره مطلب را چنان بکشد و



چنان عصاره‌ای از آن ترتیب دهد و حشو و زاید را آن‌چنان بپیراید که در یکی چند دقیقه خواننده از آن نتیجه بردارد. از طرف دیگر بسا خوانندگان هستند که حوصله یا وقت برای آنکه رمان درازی را بخوانند ندارند و اگر بریده‌بریده بخوانند رشتهٔ مطلب از دستشان می‌رود، ناچار باید برای این گونه از خوانندگان چنین داستان‌های کوچک پرداخت.

در چنین موارد یعنی در رمان و ناول و تئاتر باید همان زبانی را که به کار می‌آید اختیار کرد یعنی زبان کسانی را که این داستان‌ها در وصف ایشان نوشته شده باید به کار برد و چنان پیش خود انگاشت که همان‌کس خود به زبان خویش سخن می‌گوید و اگر او بنای سخن‌راندن می‌گذاشت چگونه می‌گفت، تا بدین وسیله داستان به هیچ‌وجه از حال طبیعی خود خارج نشود و از هر حیث آینهٔ جلی طبیعت اشخاص باشد. زبانی که در نوشتن این داستان‌ها به کار رفته از همین لحاظ است.

روی هم‌رفته این داستان‌ها برای کسانی است که با ادبیات جدید اروپا انس دارند و معتقدند که این سبک نیز در زبان فارسی باید پدید آید و این مجموعه یادگار قدمی است که از بیست و یک‌سال پیش درین راه برداشته‌ام و خوشبختانه آن همه مقتضیات زندگی ادبی من نتوانسته است مرا از دنبال کردن این مقصود بازدارد و اینک که از آن بندهای آزادی‌ریای رها گشته‌ام می‌توانم به خوانندگان خویش عرضه دارم و اگر خدای ناکرده پیش خود غروری یا خرسندی خاطرری از آنچه درین مدت نوشته‌ام باید داشته باشم از همین صحایف است و بس و به جز این آن همه را باد انگار و برباد بسپار!

تهران شهریورماه ۱۳۱۶

سعید نفیسی



1. The first step in the process of writing a research paper is to choose a topic.

2. The second step is to conduct research on the topic.

3. The third step is to organize the research into a logical structure.

4. The fourth step is to write the paper.

5. The fifth step is to revise and edit the paper.

6. The sixth step is to submit the paper for publication.

7. The seventh step is to receive feedback from reviewers.

8. The eighth step is to make revisions based on feedback.

9. The ninth step is to resubmit the paper.

10. The tenth step is to receive a final decision from the editor.

## ستارگان سیاه

در دامنه‌ی الوند مردم دیار بر امیر علاءالدین شوریدند، جنگ سختی درگرفت. علاءالدین یارای برابری نداشت، که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده را فرو نشاند؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند؟ علاءالدین دستگیر شد. او را به چهارمیخ زدند. دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند. مردم خشمگین هرگز رحم ندارند.

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان به در برد. گیسوان بلند سیاه داشت. چون دستگیر شد گمان بردند که دختر است و به جان او آسیب نرسانند.

دایه‌ی این امیرزاده‌ی سیه‌روزگار وی را از چنگال فتنه‌جویان دیار رهایی بخشید، سال‌ها از وی نگاهداری کرد، از ترس این‌که مبادا روزی به دست کینه‌خواهان افتد و او را بشناسند عصایی به دست او داد و او را از آن دیار گریزاند.

امیرزاده‌ی جوان بی‌کس و تنها، آواره و سرگردان، گرد کوه و دشت می‌گشت. سال‌ها از این دره تا فراز کوه را پیمود. دشت‌ها و تپه‌ها را طی

کرد، ازین شهر به آن شهر گشت. پس از چندسال به هندوستان رسید. سال‌ها در بیابان‌های آن دیار با شبانان روز به شب رساند، در جنگل‌ها با دد و دام هم‌آغوش بود. در دیرها با زاهدان از جهان گذشته هم‌زانو شد. درین جهان‌گردی چندین‌ساله هرگز کسی ندانسته بود نام او چیست، از کدام خاندان و از کدام سرزمین است. از مرگ هرآسی نداشت، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود. کسی از مرگ می‌ترسد که روزی در آغوش مهربان زندگی به سر برده باشد.

درین چندسال هرگاه به سوی آسمان می‌نگریست دو ستاره سیاه می‌دید که بر کران آسمان خیره بدو می‌نگرند و تیرهای سیاه دل‌شکاف خود را در نهاد وی فرو می‌برند. از دامنه‌الوند گرفته تا کنار رود سند همه‌جا این دو ستاره سیاه قدم به قدم با وی همراهی کرده‌اند. چه روز و چه شب دقیقه‌ای وی را تنها نگذاشته‌اند.

اینک دیگر از دیدن آن دو اختر جان‌فرسای به ستوه آمده. دیگر چشم بر آسمان نمی‌گشاید. دیگر قد رعناى خویش را راست نمی‌کند و دیدگان کهرباریز خود را با این چادر کبود که بر فراز سر وی گسترده‌اند مواجه نمی‌سازد.

نصیرالدین در کنار رود سند شبانی می‌کرد، روزها گله پیرزنی هندو را به چرا می‌برد، با گوسفندان بر فراز کوه می‌رفت. ازین پیشه خویش خرسند نبود زیرا که هرچه به کوه بالاتر می‌رفت می‌ترسید به آن ستارگان سیاه نزدیک‌تر شود.

بهار چندروزست که بساط زمردین خویش را دو کنار رود گسترده. پرندگان خوش‌خوان به پشت‌گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده‌اند. شکوفه‌ها تاجی از گوهر سفید و سرخ بر سر درختان زده‌اند. پیرزن به وی اجازه داده است که گله را به جای دور برود و دیگر هرشب

به کلبه کنار رود بر نمی‌گردد. سه روز است که هر بامداد با گوسفندان به راه‌پیمایی آغاز می‌کند و شبانگاه در پناهگاهی می‌ماند. امشب نزدیک فرورفتن آفتاب بهاری به پای دیوار بزرگی رسیده است که از هرسو گیاهان خودروی پنجه بر آن می‌افکنند و پیراهن سبزی بر آن می‌پوشند.

راهگذری گفت: این کاخ حکمران این دیار است. گاهی بدبختی جاذبه شگفتی دارد و بندی ناپیدا بر پای اسیران خود می‌بندد و نمی‌گذارد که از قلمرو او دور شوند. نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد. خود نمی‌داند چرا دل نمی‌کند که ازین دیار دورتر رود. سه روز است که با گوسفندان خود گرداگرد این کاخ می‌گردد و هرشب در پای دیوار سبزیپوش آن آرام می‌گیرد. آن دو ستاره سیاه بر فراز آسمان گویی بیش از همیشه بر وی خیره می‌نگرند. مانند این است که این سرزمین به آسمان و به آن اختران جانکاه نزدیک‌تر است.

نصیرالدین خواهی نخواهی در پای این دیوار کشش عجیبی در خویشتن احساس می‌کند. شب سوم ناگهان در دل شب، در میان تاریکی جان‌فرسای که جز آن دو اختر سیاه پاسبانی ندارد اندام لاغر سفیدپوشی را دید که از پشت دیوار کاخ بیرون آمد. نخست پنداشت که زنی روستایی است، نه، زن روستایی در پای این دیوار چه می‌کند؟ همین دیروز بود که برزیگری بالای آن تپه پشت کاخ به وی می‌گفت که خداوند این کاخ و پیشوای این سامان در پشت این دیوارهای سبزیپوش دوازده زن جوان را نگاهداشته است که اگر چشم آفتاب با چهره ایشان آشنا شود رشک می‌برد و اگر دیده اختران به رویشان بیفتد خون در رگ وی می‌جوشد.

زن سفیدپوش اینک نزدیک او رسیده است. زنان جوان توانایی

شگفتی دارند از پس حصارها و دیوارهای چند اندام موزون مردان جوان را می‌توانند دید. دیدگان تیزبین عقاب در یافتن طعمه خود از چشمان دلدوز ایشان باز می‌ماند.

نورجهان بیگم جوان‌ترین زن خان خانان خداوند این قصرست. فیلان گوهرپوش خان خانان مادر وی را فریب داده‌اند. دختر جوان را به این مرد خونخوار داده است. اینک نه‌ماه است که نورجهان درین زندان گوهرنشان در میان زر و سیم و ابریشم کینه مادر و شوهر را به زبان آه و اشک از دل و چشم خویش بیرون می‌ریزد.

قصر باشکوه و گل‌های بی‌رنگ خان خانان دل مهرورز وی را آرام نمی‌بخشد. دیوارهای قصر هرچه کلفت‌تر باشند برای دیدگان وی باکی نیست. هنگامی که همه کس به خواب فرورفته از سوراخی که در پای دیوار رشته‌های سفید الماس‌گون آب را به درون می‌آورد و می‌کوشد از میان کسانی که از پشت دیوار قصر می‌گذرند کسی را برای امانت‌داری مهر خویش برگزینند. چند روز است که با ناخن‌های مرجان‌آسای خود سوراخ را گشاده‌تر می‌سازد. اینک از آن سیم و زر و حریر و دیبای خان خانان جان‌به‌در برده است. اینک با جهان آزاد و با آزادی جهان روبرو شده است.

آن دو ستاره سیاه بر فراز آسمان یگانه شاهد ناز و نیاز این دو دلداده جوانند. نصیرالدین چند شب است که چنان به مهرورزی با دلبر سفیدپوش سرگرم است که سر به سوی آسمان بر نمی‌دارد و آن دو اختر سیاه را فراموش کرده است.

در میان چوپان و دلبر نازک‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین داستانی آغاز شده است. شبهاست که این دو شوریده دل سپرده به دیدار یکدیگر سرگرمند. چنان فریفته یکدیگرند که سواران زره‌پوش شمشیر

به دست را که به دستگیری ایشان می آیند نمی بینند. چرا دختر و پسر جوانی که در آغوش یکدیگر خفته اند نه می شنوند و نه می بینند؟  
چرا بدبختی همیشه دلدادگان را به غفلت می گیرد و ایشان را از آمدن خود خبر نمی کند؟

چوپان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می بیند که دیگر کار از کار گذشته است. خون جنگجویان دامنه الوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش می زند. او که هرگز جنگ ندیده و بیست سال جز بیابان گردی کاری نکرده است ناگهان به پیکارجویی که در سرشت وی به دست طبیعت نهاده شده است پی می برد. با چوب دست خویش می جنگد ولی این زدو خورد وی را جز این سودی نمی بخشد که شمشیرزنان را با خویشتن سرگرم کند و نور جهان را مجال دهد که از میان بگریزد.

امیرزاده چوپان از دیشب تاکنون در تاریکی زندان فرو افتاده است. شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته اند. امروز بامداد نصیرالدین را نزد خان خانان برده اند، شکنجه کرده اند، به کشتن بیم داده اند. نه، هرگز او نخواهد گفت که نور جهان بیگم را دیده و آن زن جوانی که از آغوش او گریخته نور جهان بوده است. اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس وفاداری را از که باید جست؟

خان خانان فرمان داده است فردا همین که آفتاب جامه زریفت برتن درختان کرد. زنان قصر را یک یک از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهره او بنگرند، از دیدار هریک که رنگ خویش را باخت بدانند که دل سپرده او همان است.

اینک گروه بسیاری از زنان و مردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده اند. همه قصرنشینان آمده اند که آن زن ناپکار را

بشناسند. زنان جوان چون فرشتگان پای دریند یک‌یک از برابر او می‌گذرند. همین‌که برابر نصیرالدین می‌رسند دژخیم دیوآسایی چهره ایشان را می‌گشاید. در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است. امیرزاده شیان اندام لاغر وی را در میان چادر سفید می‌شناسد.

نه، نورجهان، آسوده باش که دلدادۀ تو دلیرست، آیین جانبازی را می‌داند، همچنان که خداوند دل خویش است و میتواند آن را در پای تو فرو ریزد همچنان هم خداوند رنگ رخسار خود است و نمی‌گذارد که راز تو را فاش کند. تو هم دلیر باش، چون به او می‌رسی آه و ناله را ترجمان خویش مکن. اگر خواهی مژگان سیاه دلدوز خویش را با دو قطره اشک آرایش ده تا تنها دلدادۀ تو سخن تو را بشنود.

خان خانان می‌خواست یک‌تن از زنان خویش را بدین گناه به دست دژخیم بیارد. این‌گونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را از توانایی خیره‌نکنند بهره‌ای از حکمرانی خویش نمی‌برند. حالا که چنین است جوان گستاخ را که جرأت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته است باید به کیفر خویش رسانید. چگونه ممکن است که درین هنگام کسی را سیاست نکنند؟

نصیرالدین را در پای تپه در کنار گوسفندان خود افکنده‌اند. اینک دیگر هرچه دیده به سوی آسمان می‌افگند آن دو ستاره سیاه را نمی‌بینند، زیرا که ستارگان سیاه وی که تا یک ساعت پیش اشک بر دوری نورجهان می‌ریخت خاموش شده است. گویی طبیعت می‌خواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دو ستاره سیاه را در آن گوشه آسمان نبیند. گویی یزدان می‌خواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادر دیگر باشد.

## اذان مغرب

به دوست عزیزم نصرالله فلسفی

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه می‌پرواند. پرتو زرین این آفتاب مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچه بزرگ بیشتر درخشندگی دارد، زیرا که لطافت هوا هم با فروزندگی آفتاب توأم است. در ساحل غربی آن، در دامنه کوه مصفای حاصل خیزی، در میان شهرهای تازه‌ساز اروپایی که گویی با آفتاب مشرق و سطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند، یک شهر ایرانی مدتهاست که گاهی اسیر شادمانی و زمانی قرین اندوه چون دوشیزه‌ای گل چهره، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفا و بناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق می‌گسترده. این شهر کوچک قفقاز در زیر هوای الماس‌گون مشرق، دوهزار سال است که طنازی می‌کند.

در بند شهر کوچکی است که نژاد ایرانی در نخستین روزهای تمدن خود بنا کرده، همواره سدی در برابر تاخت و تازهای وحشیان بوده است و هنوز دیوارهای سنگین انوشیروان بر فراز آن کوه‌های کهن سال



باقی است. هنوز آثار دلاوری‌های سپاهیان ایران از در و دیوار خانه‌های آن پدیدار است. در دوره‌های اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجدها و تکیه‌ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محله آن دیده می‌شود هنوز از هنرنمایی صنعتگران ایران دم می‌زنند. غازان خان نمونه‌ای چند ازین درخشندگی‌های کاشی‌های ایران را به شکل مسجد و تکیه به یادگار طبع شاعر ایرانی در میدان‌های روح‌نواز آن باقی گذاشته است.

سلطان محمد خداینده درودیوارهای آن را با قلم زرنگار نقاشان و سلیقه دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زنده ایرانی درین شهر طرب‌انگیز و در دامنه کوهی که منظره آن ابهت آسمان شرق و عظمت آفتاب ایران را آشکار می‌کند، در میان دود کارخانه‌های قفقاز و هیاهوی رفت و آمد بندرهای دریای خزر، به یادگار گذاشته است.

کسی که از جنوب به شمال دریای خزر می‌رود تعجب می‌کند که این گنبدهای لاجوردی و منارهای رنگارنگ که با غرور و نخوتی دلبرانه آسمان زنگارگون را می‌شکافند با دود زغال‌سنگ و بوی نفت که نشانه قیافه درهم‌گرفته و چهره عبوس‌کرده تمدن مغرب زمین است چه مناسبت دارند؟

این شهر بی‌وفا چون دلبران ستمگر، هرچند که عهد خویش را با دلدادۀ خود گسسته است، باز هم هیچ‌یک از دلنوازی‌های ایرانی خود را از دست نداده و تنها درین قرن اخیر یکی از وجاهت‌های دیرین و روح‌افزایی‌های قدیم خود را ترک گفته است.

از وقتی که ایرانیان این شهر را از دست داده‌اند دیگر صبح‌ها هنگام سپیده‌دمان، ظهرها در موقع درخشندگی آفتاب طرب‌انگیز

وسط روز، عصرها هنگام وداع آفتاب و نیمه شبان در موقع این سکوت جهانگیر، بانگ ملایم و حزین مؤذن و آواز عاشقانه او به گوش دریندیوان بدبخت، که از جذبۀ روح نواز زندگی مشرق زمین بازمانده اند، نمی رسد.

این آهنگ سرورآمیز، این زن شعر طبیعت که گویی از نوای هزارستان گرفته اند، چندی است که دیگر در هوای لطیف این شهر بدبخت طنین نمی افکند.

هشتاد سال است که دیگر دریند خراج گزار ایران نیست. هشتاد سال است که کوی و برزن این شهر غمگین است و اگر تاکنون دست از لبخند فریبندۀ خود بر نداشته برای آن است که به موجب این خوی مشرقی خود نمی خواهد چهرۀ خویش را به آثار حزن انگیز غم آلوده کند.

آسمان نیلگون دریند مدتهاست که دیگر قباهای بلند و کلاه های استوانه ای شکل و قیافه های جدی ولی بشاش مردان باوقار و گیوان خرمایی رنگ کودکان باهوش و خوش سیما و چادرهای سیاه زنائی را که طاق ابروی ایشان از رخنۀ رویند هر دلی را به خود می کشد کمتر می بیند و اگر گاهی به نظارۀ یکی ازین قدهای موزون و چهره های خوش آیند خندان کامیاب می شود آثار شادی را در آن آشکار نمی یابد.

تنها در میان این شهر پیرمرد پاره دوزی، مانند کسانی که تنها با امید و آرزویی پنهان زندگی می کنند و شادی خود را در آن می جویند، در دکان چوبی محقری زندگانی می کند. این پیرمرد یکی از یادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایران است.

علیقلی از آن دوره های خوشبختی جوانی خود فقط یک یادگار

دارد. هفتاد سال است که به یک عشق زندگی می‌کند. این عشق غذای روح اوست، طعمه بدن لاغر رنج‌کشیده اوست. این عشق هر روز او را از خانه به این دکان می‌آورد و عصرها ازین دکان دوباره به خانه راهنمایی می‌کند. شما که عاشق شده‌اید می‌دانید که علیقلی چگونه این هفتادسال را گذرانده است!

عشق او نه به آن چشمان جذاب دلریاست و نه به آن گیسوان خرمایی دلبنده. عشق او نه به اندام موزونیست و نه به گفتار شیرینی. معشوق او را در خاک پنهان نکرده‌اند. معشوق او فقط در دل‌های پیر و افسرده کهن سالان دریند مدفون است.

عشق او از خون مادرش پرورش یافته و از روح پدرش سرشته شده است. او از میان اقسام مختلف عشق فقط به مظاهر نیاکان خود عشق می‌ورزد.

پدرش به او گفته است که خداوندان جدید در بند هنگامی که این سرزمین از ایران جدا شد با دو عموی جوان او چه کردند. مادرش در پای گاهواره او هنگامی که یادی از پدر و برادران خود کرده است اشک ریخته، این قطره‌های اشک در پای مهد او بخار شده و این ذره‌های بخار در سینه وی وارد شده و یک قسم کینه مخصوصی را با خود در نهاد وی وارد کرده و در آنجا ثابت نگاه داشته‌اند.

این عشق او را وادار می‌کند که هر روز به سوی قبله مسجود خود رود و روزی پنج‌بار با معبود خود شکوه کند.

میخانه‌های دریند، کلیسای جامعی که در وسط شهر ساخته‌اند، این عشق او را هرروز بیشتر به جنب و خروش می‌آورند.

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزارست ولی زندگی را برای یک چیز می‌خواهد. سی سال پیش که برای دیدن یکی از نزدیکان خود به تبریز

رفته بود و دوهفته در سرزمین پدران خود مانده بود، صبح‌ها، ظهرها، نیمه‌های شب، بانگ شکافنده مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق‌زمین پرده گوش وی را چندروزی شاد کرده بود و او چنان مجذوب لحن دلنواز این موسیقی آسمانی شده بود که از آن پس دیگر جز شنیدن این آواز آرزویی ندارد. تنها برای این زنده است که بار دیگر این آواز روان‌بخش را بشنود، ولی در شهر خود این صدا به گوش او برسد، تا هنگام مرگ این آواز آخرین دم زندگی او را نوازش دهد.

برای همین مقصودست که خانه پدری خود را در محله جنوبی فروخته و حالا ۲۵ سال است که در محله غربی شهر، نزدیک مسجد بزرگ معروف به مسجدخان، خانه اختیار کرده، فقط برای اینکه شاید بار دیگر از فراز منارهای رنگارنگ مسجدخان بانگ مؤذنی را بشنود. ولی چه سودای خامی؟ تمدن جدید را با آهنگ یک‌نواخت و غریب دلسوز مؤذن چه کار؟ دریند شهری است که تمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده، دیگر این شهر چگونه می‌تواند پیرمردی را که عیای مندرسی دربر و عمامه ژولیده‌ای برسر دارد تحمل کند؟

نه، ای پیرمرد پاره‌دوز، این آرزو را به گور خواهی برد!  
ملارجبعلی مکتب‌دار دیلمقانی تازه‌وارث پسرعم خویش شده است که دوماه پیش او را در قبرستان کهنه دریند به خاک سپرده‌اند. برای تصرف ارثیه پسرعم خود از راه دور، از دیلمقان به دریند آمده است.

بیش از دوسه‌روز درین شهر متجدد نخواهد ماند. امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود به دکان علیقلی آمد، زیرا که در شهر متمدن و متجدد مانند دریند البته به جز علیقلی دیگری نیست که

وصله ناهم‌رنگی بر نعلین مندرس مکتب‌دار دیلمقانی بدوزد.  
 نخستین سؤالی که علیقلی از مکتب‌دار دیلمقانی کرد این بود که:  
 «شما می‌توانید اذان بگویید؟»

البته که می‌تواند، زیرا دیلمقان مدت‌هاست که از آواز حزین او در  
 مواقع مختلف شبانروز لذت می‌برد. چقدر شب‌های رمضان را مردم  
 دیلمقان در اثر ترنمات مرتعش صدای گرفته پیر او به روز رسانده‌اند!  
 چقدر ولادت نوزادی را آهنگ سوزناک وی در دل شب تبریک گفته  
 است و چقدر زنان و مردان دیلمقان به شنیدن اذان او آستین‌های  
 خود را تا آرنج بالا زده و به کنار حوض شتافته‌اند!

البته که ملارجبعلی اذان می‌گوید، چرا اذان نگوید؟  
 نمی‌دانید به شنیدن جواب مکتب‌دار دیلمقانی چگونه بارقه  
 شادی چشمان تیره پیرمرد پاره‌دوز را چراغان کرد.

علیقلی یک کیسه تافته یزدی سرخ از مادرش ارث برده بود. درین  
 کیسه دو سکه طلا بیشتر نبود، دو اشرفی ساییده که بر روی آن این  
 عبارت «السلطان نادرشاه افشار» به زحمت خوانده می‌شد. این دو  
 اشرفی چشم روشنی بود که جدّه علیقلی هنگام عروسی به مادرش  
 داده بود.

این پول حلال را علیقلی گذاشته بود که به مصرف کفن و دفن او  
 برسانند. مکرر به دوستان خود می‌گفت: وقتی که من مُردم، زیر  
 متکای من کیسه تافته سرخی است که در آن دو اشرفی نادرشاهی  
 است. آن دو اشرفی را بردارید و با آن مرا در قبرستان پهلوی  
 مسجدخان دفن کنید.

این کیسه تافته قرمز یزدی به دست خود علیقلی از زیر متکا بیرون  
 آمد و در مقابل آن مکتب‌دار دیلمقانی حاضر شد امروز هنگام غروب

آفتاب بر مناره مسجدخان بالا رود و آن بانگ روح بخش را که بیست و پنج سال است دیگر به گوش علیقلی نرسیده و بیست و پنج سال است به انتظار آن مرگ را امروز و فردا می‌کند به گوش او برساند.

امروز هنگام مغرب آواز ملارجبعلی از فراز مناره مسجدخان برخاست: الله اکبر... الله اکبر... اشهد ان لا اله الا الله....

آوخ که برای علیقلی چه آواز روح بخشی است ولی این روحی را که به وی بخشید بیش از چند ثانیه در نهاد وی نماند. بازپسین دم او این ترنمات روح بخش مؤذن را که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز در فضای دریند بود مشایعت کرد!

فردا صبح علیقلی را به خرج بلدیۀ دریند به خاک سپردند، زیرا که آن دو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند و مکتب دار دیلمقانی را هم از شهر بیرون کردند.

طهران — آذرماه ۱۳۰۳

## ریش گروگیس

به دوست مهربانم آقای عبدالحسین می‌کده آقای وجیه‌الدوله در یکی از خانواده‌های قدیم ایران متولد شده و در طفولیت گذشته از آغوش مادر و دامان پدر و کنار محبت مادر و خواهر کانون مهر دایه و گیس سفید و پرستارهای متعدد و لله را هم دیده است. تمام این اشخاص به نوبه خود به او از ابتدای عمر نصیحت کرده‌اند که انسان باید موقر باشد. حتی کنیز سیاهی که مصاحب دوره کودکی او بود و حتی آخوند سرخانه که از الفبا و عم جزء گرفته تا صرف میر و شرح تصریف و عوامل ملامحسن و عوامل جرجانی را به او درس داده و بعدها اشعار القیة ابن مالک را در ذهن او پر کرده است، همیشه همان نصیحت را تکرار کرده‌اند. چقدر در کودکی با او سروکله زده‌اند که در حضور مسن‌تر از خود حرف نزنند، سر برهنه حاضر نشود، چیز نخورد، اظهار عقیده و ابراز احساسات نکند!

در تمام مدت طفولیت او را از بازی منع کرده‌اند. اسباب‌بازی در خانه پدر و مادر او هرگز وارد نشده، حتی بچه‌گریه و بزغاله و بره‌ای که



پسرعموهای او در زمان طفولیت داشته‌اند با او مصاحبت نکرده‌اند. در سن هفت سالگی کلاه بلندی از پوست، از آن کلاه‌های «میرزا آنه» برای او دوخته‌اند که به اندازه دوبرابر سر او گشاده بوده و حتماً او را مجبور کرده‌اند که گوش‌های خود را هم زیر کلاه بگذارد. سال بعد مادر بزرگش در مراجعت از سفر عتبات یک عبای نجفی فاخر و یک رشته تسبیح برای او سوغات آورده و او حالا متجاوز از بیست و پنج سال است که با عبا و تسبیح در شهر تهران گردش می‌کند.

هر روز تابستان از دو ساعت به غروب مانده تا غروب او را در حیاط بیرونی و گاهی هم روی سکوی در خانه و یا در هشتی خانه پدری می‌بینید که با زیرشلواری، همان عبای چندین ساله را بر دوش انداخته و همان تسبیح جدایی‌ناپذیر را که یگانه ترکه مادر بزرگ اوست به دست دارد و با تسبیح بازی می‌کند و روز را به انتظار شب می‌گذراند.

عصرهای رمضان که او را در حیاط مسجدشاه و یا صحن مدرسه ناصری می‌بینید باز همان عبا و تسبیح با او همراه است.

در ایام محرم و صفر که تمام مجالس روضه‌خوانی را به وجود خود مزین می‌سازد و دست از آستین عبا درمی‌آورد و همان تسبیح را به دست می‌گیرد و در حاشیه مجلس روضه تمام روضه‌خوان‌ها را از اول تا آخر گوش می‌کند و هر روضه‌خوانی که بالای منبر می‌رود او هم دستمال ابریشمی دودی یزدی خود را بیرون می‌آورد و در ضمن آنکه با دست راست دستمال را روی چشم نگاه می‌دارد از پشت آن زن‌های جوان مجلس روضه را تماشا می‌کند و به بهانه گریه سروگردن خود را تکان می‌دهد باز هم با دست چپ مشغول است با همان تسبیح مرجان که هدیه مادر بزرگ اوست بازی می‌کند. گاهی هم



تسبیح مرجان را می‌گذارد و تسبیح شاه مقصودی خود را که در جزو جهیز زن اوست به دست می‌گیرد و با آن از خانه بیرون می‌آید. آن عباى نجفی سوغات مادر بزرگ حالا سالهاست پاره شده. ولی چیزی که عوض دارد گله ندارد.

تا به حال چندین عباى فلاحیه و اصفهان و نجف در تابستان و چندین عباى بوشهری و شامی و یزدی در بهار و پاییز و چندین عباى دیگر نایینی و کرمانی و شال گسگری در زمستان دوش‌های او را زینت داده و از شربی ادبان او را رهایی بخشیده‌اند.

آقای وجیه‌الدوله با زیرشلواری از خانه بیرون آمدن را بی ادبی نمی‌داند ولی بی عبا بیرون آمدن را منتهای بی ادبی می‌شمارد زیرا از طفولیت به او یاد داده‌اند که انسان باید موقر باشد، در ایران وقار فقط بسته به سرداری بقیه عربی و کلاه بلند و عبا و تسبیح است.

یکی از علایم دیگر وقار که برای آقای وجیه‌الدوله لازم بود و می‌بایست حتماً به هر قیمت هست در سن بیست‌سالگی آن را برای خود تهیه کند ریش است. مرحوم حاج وجیه‌الدوله بزرگ پدر آقای وجیه‌الدوله معاصر ریش سیاه پرپشتی داشت که بعد از هر نماز آن را با شانه چوبی که به شکل هلال بود و از چوب معطر سیاهی تراشیده بودند شانه می‌کرد و هر وقت به حمام می‌رفت در صحن حمام روی زمین به پشت می‌خوابید و به اصطلاح «طاق باز» دراز می‌کشد و دلاک در طاس کوچکی سینی حنا و رنگ را با آب گرم خزانه با هم خمیر می‌کرد و ریش مرحوم حاج وجیه‌الدوله را با آن زینت می‌داد و موهای سفید آن را سیاه می‌کرد. مردم خیلی طرفدار ریش مرحوم حاج وجیه‌الدوله بودند و آقای وجیه‌الدوله حاضر که آن روز به اسم «آقا کوجولو» معروف بود مکرر از همه کس شنیده بود که می‌گفتند:

«آقای حاج وجیه‌الدوله مرد موقری است و ریش سیاه پرپشت قشنگی دارد!» به همین جهت آقای وجیه‌الدوله دوم از سن پانزده سالگی که به تکلیف رسید و نماز و روزه بر او واجب شد و به فکر زن‌گرفتن افتاد حتماً ریش را برای زندگی لازم داشت و از همان وقت شروع کرد تیغ روی صورت خود بیندازد و فندق بونداده بخرد و مغز آن را روی آتش بسوزاند و روغن سوخته آن را به جای ریش و سیبیل خود بمالد تا به زودی صاحب ریش و سیبیل حسابی و آبرومند بشود.

طبیعت هم این زینت مردانه و این علامت وقار را ازو مضایقه نکرد و در سن بیست سالگی آقای وجیه‌الدوله صاحب ریش و سیبیل سیاه براق پرپشتی شد که تمام علایم وقار و بزرگی را در قیافه او محسوس می‌ساخت.

از آن وقت دیگر علامت وقار در سراپای آقای وجیه‌الدوله به کلی جمع بود. عبا و تسبیح و کلاه بلند و ریش پرپشت سیاه او همه مردم را مجبور می‌کرد که در کوچه به او سلام کنند. وقتی هم که در خانه بود زیرشلواری چلووار سفید و کفش راحتی و شب‌کلاه ترمه، که حالا دیگر به شب‌کلاه مخمل سیاه خواب و بیدار تبدیل شده است، تمام واردین و اهل خانه را مجبور می‌کرد که به صاحب آن عبای نجفی و آن تسبیح مرجان سوغات مرحوم خانم بزرگ و آن ریش سیاه پرپشت سوغات روغن فندق و تیغ استاد ربیع سلمانی اول بازار کنار خندق احترام بکنند.

وقتی آقای وجیه‌الدوله معاصر به سن بیست سالگی رسید مرحوم پدرش حاج وجیه‌الدوله بزرگ به خیال افتاد برای او زن بگیرد و پس از آنکه به دولت دلاله یهودی رجوع کردند و پنج تومان پول نقد و

یک دست لباس به او وعده دادند دولت هم چند دختر در خان‌های اعیان تهران سراغ کرد و برای حاجیه خانم مادر آقای وجیه الدوله خیر آورد و بالاخره پس از خواستگاری‌ها قرار شد نهصد تومان نقد و یک جلد کلام الله خط میرزای نیریزی و یک طاقه شال کشمیری لیمویی و یک قاب آینه قدی از آینه‌های حاج محمد حسن امین‌الضرب و یک جفت جارسه شاخه بلور سفید از متاع تیمچه وزیر نظام بدهند و عروس را به دوهزار تومان مهر و یک باب قهوه‌خانه در سه راه دانگی که پشت مهر عروس انداختند عقد کنند و برای آقای وجیه الدوله بیاورند. واضح است که مجلس عقدکنان پسر شخص محترمی با چه طول و تفصیل برگزار می‌شود. دوستگانی‌های شربت بیدمشک و ظرف‌های شیرینی که از خانه حاجی نایب روبروی شمس‌العماره کوچه رو به مغرب بیرون آمده بود در خوانچه‌های زینت‌شده که دور آن را حاشیه‌های کنگره‌دار از کاغذهای الوان چسبانیده بودند گذاشتند و به خانه عروس با اسپند و صلوات بردند و قریب چهارصد نفر از هر سن و هر رنگ و هر شغل در دعوت مردانه حاضر بودند و پس از اجرای صیغه عقد به توسط حضرت آقای حاج شیخ عبدالنبی مجتهد نوری دامت برکاته و پس از آنکه حاضرین دستمال‌های خود را از جیب بیرون آوردند و هریک از ایشان یک ظرف شیرینی را در دستمال ریخت و در جیب خود جای داد آقای وجیه الدوله را برادرهای عروس به سر عقد بردند.

آن روز آقای وجیه الدوله همان عبا و تسبیح همیشگی خود را همراه داشت و مخصوصاً ریش سیاه پریش او در موقع تصادف با یقه سرداری شال شیروانی خوش‌رنگی که عروس برای او خلعتی خریده و فرستاده بود و او هم دوساعت قبل در سر حمام برای دفعه

اول از بقچه ترمه امیری بیرون آورده و پوشیده بود جلوه مخصوصی به رنگ سیاه آبنوسی خود می داد. به همین جهت به محض اینکه وارد اطاق عروس شد و تمام زن ها دور او را گرفتند و پس از آنکه تمام اقوام هریک به نوبت خود دستمال هایی پراز شاهی سفید و نقل بادام و یا پنج هزاری و اشرفی و نقل یاس به تفاوت استطاعت مالی خود بر سر او ریختند و خدمه خانه با کمال ولع بر سر او هجوم آوردند و سکه های طلا و نقره و نقل ها را جمع کردند و کلاه او را در آن میان شکستند دایه او نزدیک منقل نقره کوچکی که رو بروی عروس بود آمد و یک مشت اسپند در آتش ریخت و به داماد اجازه دادند که پهلوی عروس روی توشک بنشیند.

او هم جعبه مخمل عنابی کوچکی از جیب بیرون آورد و گردن بند جواهرنشانی از آن گرفت و به گردن عروس آویخت. در موقعی که خواست ریمان گردن بند را پشت سر عروس گره بزند دید عروس هم کم ازو نیست و به جای ریش سیاه پر پشت گیس بلند آبنوسی خیلی اثبوه دارد. از آنجا بی اختیار آقای وجیه الدوله به یاد تنها بازی ای افتاد که در طفولیت با دختردایه های خود کرده است. دخترها حلقه می زدند و او را میان خود می نشاندند. بزرگتر از همه یک مشت گره کرده خود را روی زمین و مشت دیگر را روی آن می گذاشت و دیگران را دعوت می کرد که همه مشت های خود را روی هم سوار کنند و به این شکل ستون بلندی تشکیل می شد و آن وقت صاحب آن دو مشت زیرین شروع به خواندن می کرد و دیگران می بایست با او بخوانند و مشت های خود را روی یکدیگر بچرخانند. همه با هم می خواندند:

جویم جویمک برگ خزون      مادرم زینب خاتون

گیس داره قد کمون از کمون بلندتره  
از شبق مشکی تره

حمام سی روزه می خواد - شانه فیروزه می خواد - هاجستم و  
واجستم - تو حوض نقره جستم - نقره نمکدو نم شد - هاجری  
بقربونم شد. در اطاق عروس آقای وجیه الدوله وقتی که گیس های  
بلند زن تازه عقد کرده خود را دید به یاد آن گیس زینب خاتون مادر  
دختر دایه خود افتاد که گیس او قد کمان و بلکه از کمان بلندتر و از  
شبق مشکی تر بود. یادش آمد که در همان سن طفولیت وقتی که  
دختر بچه ها این آواز را می خواندند قلب کودکانه او را به حرکت  
می آوردند و او از همان زمان همیشه آرزو می کشید زنی پیدا کند که  
گیس او از کمان بلندتر و از شبق مشکی تر باشد.

آن وقت فهمید که آرزوی او مجاب شده و به همین جهت از آن روز  
اول که به زندگی مشترک با همسر جدید خود دعوت شد تمام علاقه  
خود را به آن گیس های بلند که از کمان بلندتر و از شبق مشکی تر بود  
اختصاص داد و اغلب که آن گیس ها را می دید در پیش خود زمزمه  
می کرد:

مادرم زینب خاتون، گیس داره قد کمون، از کمون بلندتره،  
از شبق مشکی تره.

از طرف دیگر وقتی که عروس چشمش به صورت داماد افتاد و آن  
ریش سیاه پر پشت مشکی را دید چون او هم از طفولیت یاد گرفته بود  
که مرد باید موقر باشد یکدل نه صد دل عاشق آن ریش سیاه آبنوسی  
شد که آن روز مخصوصاً برای آمدن به سر عقد معطر شده بود و بوی  
گلاب قمصر از آن می آمد.

ما حق نداریم در اسرار زناشویی شخص موقری مثل آقای

وجیه الدوله صاحب آن ریش سیاه و آن عبا و آن تسبیح مرجان وارد شویم زیرا که وقار ایشان ما را هم متوحش می سازد و مجبور می کند که به ایشان احترام کنیم ولی چون این مسئله جزو اسرار زناشویی نیست می توان گفت که از آن وقت تا به حال اغلب آقای وجیه الدوله با آن گیس هایی که از کمان بلندتر و از شبق مشکي ترست بازی کرده و زن جوان او هم مکرر آن ریش پرپشت را که علامت واضح وقار شوهر است نوازش کرده است.

خدا رحمت کند مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ را، خدا او را با ریش های رنگ و حنا بسته بهشت محشور کند، در سال دوم عروسی به رحمت خدا رفت. مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ از اعیان درجه اول زمان خود بود و از غصه دولت مشروطه و کشته شدن اتابک دق کرد و پس از مردن چند پارچه ملک و مقداری پول نقد داشت و روی هم رفته بی آن مبلغی که پیش طومانیانس و ارباب جمشید سوخت شد برای پسرش دویست هزار تومان ثروت گذاشت.

آقای وجیه الدوله الواط و مال تمام کن نبود. فقط بعضی رفقا داشت که محرمانه با هم صیغه می گرفتند و شب های جمعه به اسم زیارت حضرت عبدالعظیم و ایام عید به اسم زیارت حضرت معصومه به خانه صیغه های خود می رفتند و بعضی رفقای دیگر هم داشت که آس بلیطی پنج تومان و تخته دستی یک لیره با آنها بازی می کرد.

گذشته ازین بعد از مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ ورق به کلی برگشته بود. اولاً گرفتن لقب پدر آن هم پدر به آن بزرگی با آن ریش حنا بسته مثل مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ خرج داشت. آن وقت هنوز مثل چند سال پیش با ده پانزده تومان و یک طاقه

شال یا یک جعبه گز اصفهان و سوهان قم و باقلوا و نقل نارگیل و پشمک یزد یا یک کوزه حلواارده قم یا یک ربه جوزقند نطنز یا یک صندوق انار ساوه یا یک بار خربوزه زرنند نمی شد لقب گرفت. ثانیاً تمام اعیان زاده های طهران منصب گرفته بودند سری توی سرها آورده بودند: این یکی حاکم شده بود، آن یکی رئیس قراسوران بود، یکی دیگر وکیل اعیان و ملاکین در مجلس اول. همین طور هر کدام از هم سن ها و همسرهای آقای وجیه الدوله هم صاحب کاری شده بودند و بی ادبی نباشد دستشان به دم گاوی بند شده بود. فقط آقای وجیه الدوله مانده بود که هی ریش گرو می داد و در دولت مشروطه کاری به او رجوع نمی کردند. اشتهای وزرای آن وقت هم مثل ده سال پیش نبود که با یک مهمانی در قلعهک یا عباس آباد رام بشوند. آن وقت کار دولتی گرفتن خرج داشت. مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ را مردم جزو مستبدین می شناختند. مشروطه طلبان حاضر نمی شدند به این آسانی پسر او را تطهیر کنند. وجهای ملت و علمای طراز اول جای خود داشتند؟ مساعدت وزیر مختار دولت بهیة روس یا دولت فخیمه انگلیس هم کار آسانی نبود.

یک قالیچه برای این بفرست، یک اسب برای آن دیگری، یک مرتبه آقای وجیه الدوله خبردار شد که باقی مانده دارایی هم رفته است لای دست پول جهانیان و ارباب جمشید. خوشبختانه وزیری آمد که به آخرین قسمت ترکه مرحوم حاج وجیه الدوله بزرگ قناعت کرد و آقای وجیه الدوله معاصر را به ریاست یکی از ادارات وزارت خانه خود منصوب کرد.

وقتی که آقای وجیه الدوله وارد وزارت جلیله دامت شوکته شد و پشت میز نشست دید که به غیر از هفتاد و پنج تومان حقوقی که در



آخر ماه باید بگیرد و عایدی آخرین دو دانگ ملکی که در ورامین باقی مانده دیگر ممر عایدی برای او نیست. ولی همه فداکاری‌ها سهل است به شرط آنکه به انسان اجازه بدهند با عبا و تسبیح و ریش پرپشت سیاه پشت یکی از میزهای وزارتخانه جلوس کند. وقتی که آقای وجیه‌الدوله وارد وزارت جلیله شد دید این وزارت‌خانه دکان سمساری خیلی بزرگی است و آن هم نه دکان سمساری لاله‌زار بلکه یکی از دکان‌های سمساری بزرگ پامنار یا بازار عباس‌آباد و بازار آهنگرها. یک عده از میرزاهای گرگانی و آشتیانی و تفرشی سابق که سابقاً در اطاق نظام دور تا دور طالارها دوزانو می‌نشستند یا دور وزیر دفتر و وزیر لشکر را می‌گرفتند و قلمدان را روی زمین می‌کشیدند و فردنویسی می‌کردند حالا قلمدان را بسته، شال را باز کرده، کلاه را تنگ و کوتاه کرده، شلوار را اتو زده، دست از آستین عبا بیرون آورده، سرداری را تنگ‌تر کرده و تمام تکمه‌های آن را انداخته‌اند و پشت آن را چاک داده‌اند که بتوانند دامن‌های خود را عقب بزنند و پشت میزهای هفت‌خانه و پنج‌خانه ادارات و دوایر وزارت‌خانه جلوس کنند و باز هم دایره نون را سه نقطه بگذارند و فقط قبله‌گاه سابق را حضرت وزارت پناهی خطاب کنند. از طرف دیگر یک عده ازین بچه‌مچه‌های تازه چرخ از مدارس جدید بیرون آمده‌اند. کلاه را تا ابرو فرو برده، یقه و دستمال گردنی زده، اطاق را از بوی عطر پر کرده، با ریش‌های تراشیده و سردست آهاری دم از مدرسه علوم سیاسی و کتاب حقوق اساسی و علم ثروت و کتاب دفترداری می‌زنند. آن وقت آقای وجیه‌الدوله فهمید که تا به حال عجب خبطی کرده و راستی‌راستی عمر خود را تلف کرده است. آن وقت فهمید که حرف‌های این مدت مرحوم حاج وجیه‌الدوله به کلی باطل بوده. وقار



یعنی چه؟ این جوانهای مزلف با عینک‌های آمریکایی بی‌نمره و لباس‌های کوتاه و شلوارهای تنگ و کفش‌های قندره و یقه و دستمال‌گردن‌های رنگارنگ مگر چه وقاری دارند که مشیر و مشار آقای وزیر شده‌اند؟ راست است که اینها همان اولاد بدایع‌نگار و وقایع‌نگار و عنوان‌نگار و دبیر رسایل و عزب دفتر و ساری اصلان سابق‌اند و حتی بعضی از آنها هستند که یقه و دستمال‌گردن به‌هیچ‌وجه با سروکله‌ایشان مناسبت ندارد و مثل یهودی هستند که رخت روز عید پوشیده‌اند. راست است که اینها همان درازنویس‌های سابق‌اند که هنوز هم معتقدند اگر دنباله‌پنجاه تومان سیاق مثل دم اردک و سرعین نسختعلیق مثل دهان مرغ نباشد کفر خواهد شد ولی آخر آن وقار به کجا رفت؟ آن ریش‌های سیاه پریشت چه شد؟ آن قلمدان و لوله کاغذ و دوات نقره و قلم تراش را جز و قطزن استخوان ماهی و آب دوات‌کن نقره و مقراض کار آقای حسینعلی زنجانی و سریند ملیله کاری لوله کاغذ به کجا رفت؟ ولی بالاخره انسان مقهور تمدن و مقتضای زمان است.

ریش سیاه پریشت آقای وجیه‌الدوله هرچه قوی باشد نمی‌تواند جلو تمدن جدید را بگیرد و تمدن عاقبت به ریش آقای وجیه‌الدوله هم خواهد خندید. پس بهتر است که آقای وجیه‌الدوله هم متمدن بشود و نان را به نرخ روز بخورد.

از همه گذشته آقای وجیه‌الدوله هم آرزو داشت که از ریاست شعبه به ریاست دایره و ریاست اداره برسد.

آخر دل انسان که از سنگ نیست، آدمیزاد هرچه می‌بیند دلش می‌خواهد.

کم‌کم آقای وجیه‌الدوله سرداری را تنگ‌تر کرد. هر دفعه که یک

سرداری نو می دوخت دوتا از چین های آن را از چپ و راست کم می کرد و به عرض چین های دیگر می افزود. کم کم به جای برگ و شال شیروانی ماهوت سیاه و فلفل نمکی و سرمه ای برتن آقای وجیه الدوله دیده شد. کلاه کم کم تنگ شد و به کلاه قیفی مدرسه سیاسی مبدل گشت.

ولی این اصلاحات به آسانی میسر نمی شد: اولاً زن آقای وجیه الدوله همیشه نق نق می کرد. زن است و ازین چیزها سردر نمی آورد. بیچاره زن چه می داند که وزارتخانه کجاست؟ ثانیاً افراد خانواده که هنوز وزارتخانه ندیده بودند من و من می کردند و هروقت او را می دیدند با هم نجوی داشتند و به یکدیگر چشمک می زدند. دخترخاله مرحوم حاج وجیه الدوله، عمه قزی او، جاری برادرش، همه آقای وجیه الدوله را دست انداخته بودند و هروقت او را می دیدند به یاد دجال و خراو و علایم آخرالزمان می افتادند. ثالثاً از همه اینها گذشته آخر خود آقای وجیه الدوله هم شعور داشت، حرف های مرحوم حاج وجیه الدوله پدرش، نصیحت های مرحومه حاجیه خانم مادرش، تسبیح مرجان و عبای نجفی که مرحومه جده اش از کربلا با موش خرما و مهر تربت و ورقه های شعر در وصف زوار و مراحل سفر مصور به تصاویر بقاع متبرکه سوغات آورده بود، نصایح لله تفرشی، گیس سفیدی که سرجهیز مادرش آمده بود و او را با پستان خشکه بزرگ کرده بود، اندرزه های فصل بهار کنیزسیاه بمباسی، و صایای مرحوم ملا عبدالصمد طالقانی که معلم سرخانه او بود، تمام اینها یادش می آمد و اگر حرص زندگی و احتیاج معاش نبود حتماً راضی نمی شد که علامت وقار خانوادگی سابق خود را ترک کند و بالاخره فکر دیگری کرد.

فکر می‌کرد که در ایران وقار همیشه به درد می‌خورد منتهی وسایل آن عوض می‌شود. یک وقت وقار به لباس‌های مرحوم حاج وجیه‌الدوله بود و حالا به لباس‌های دیگر است.

ولی در بین این اصلاحات یک اصلاح را آقای وجیه‌الدوله قبول نکرد و آن تراشیدن ریش بود و آن هم برای این بود که پیش خود فکر می‌کرد این همقطاران او که ریش ندارند درست عقلشان نمی‌رسد. هرچند دوره تغییر کرده است ولی باز هم دوره دوره ریش است و مخصوصاً ریش سیاه و پرپشت. یک دلیل دیگر هم داشت که ریش خود را نمی‌تراشید و آن این بود که می‌دانست زنش راضی نمی‌شود. دو سه دفعه که سر صحبت را با زنش باز کرده بود و می‌خواست مزه دهان او را بچشد دیده بود زن او می‌گوید: «خوب است! خوب است! از تو این حرف‌ها قبیح است! تازه سر پیری و معرکه گیری؟ کسی که دو پسر و یک دختر دارد که پا به بخت گذاشته ازین حرف‌های لغو که لایق ریش بچه‌هاست نمی‌زند!» و پس از شنیدن این حرف‌ها راستی معتقد شده بود که زن او عاشق ریش سیاه و پرپشت اوست و این حرف‌ها را می‌زند که سر دل خود را بروز ندهد.

راستی اگر آقای وجیه‌الدوله ریش خود را می‌تراشید پس بچه‌های او در موقعی که روی زانویش می‌نشستند با چه می‌توانستند بازی کنند؟

حس می‌کرد اگر ریش خود را بتراشد دیگر در مجالس برای او تواضع تمام نمی‌کنند و صاحب خانه یا اصرار او را در صدر مجلس نمی‌نشانند.

دیگر در جشن‌های بزرگ که بی‌کارت ورود می‌شود کسی با کمال احترام جلو از نمی‌افتد و بی‌آنکه کارت بخواهد او را به مجلس

جشن راهنمایی نمی‌کند. دیگر یهودی‌های لاله‌زار به او نسیه نمی‌دهند. دیگر در موقع عبور از دکان چلوکبابی صاحب دکان فریاد نمی‌کند: بفرمایید.

دیگر در بازار در هر در دکان بزازها به اصرار نمی‌پرسند: «آقا چه فرمایشی داشتید؟». دیگر گداها و درویش‌ها در کوچه و خیابان دنبال او نمی‌افتند. دیگر شب‌های چهارشنبه‌سوری از بالای بام خانه کوزه آب ندیده به سر او نمی‌شکند و زن‌ها در سر چهارراه دستمال و چهارقد گره‌زده خود را به او نمی‌دهند که گره آن را باز کند. دیگر در مجالس ختم و عروسی اردبیل‌الشریعه در موقع ورود او با صدای بلند او را معرفی نمی‌کند و نمی‌گوید: «آقای وجیه‌الدوله پسر مرحوم حاج وجیه‌الدوله شیرازی. خدا رحمت کند مرحوم حاجی را!»

دیگر در سر ختم‌ها شیخ حسین خرگردن برای او فاتحه هم نمی‌خواند و جزه کش سر ختم هم دیگر به ورود او با صدای بلند فریاد نمی‌زند «فاتحه!» او یقین داشت که اگر ریش خود را بترشد دیگر باید در اطاق انتظار هر وزارتخانه‌ای مدت‌ها بماند و هرگز پیشخدمت بلافاصله در اطاق وزیر یا معاون یا مدیرکل را به روی او باز نخواهد کرد. دیگر در پذیرایی سفارت‌خانه‌ها خانم‌های اروپایی عینک‌های دستی خود را بیرون نخواهند آورد و از همسایه خود نخواهند پرسید: «این آقای ریش سیاه کیست؟»

دیگر بچه‌ها ازو نخواهند ترسید و دیگر نوکر و خدمتکار خانه ازو حساب نخواهند برد. بالاخره دیگر نخواهد توانست سال به سال پول آب نایب فتح‌الله میراب را بخورد و او هم جرأت نداشته باشد نطق بکشد. دیگر کدخدای اسمعیل آباد و رامین در باب محصول اربابی دودانگ سهمی او ازو حساب نخواهد برد. دیگر کفشدار حضرت

عبدالعظیم روزهای زیارتی کفش او را پهلوی خودش قایم نخواهد کرد و دیگر زیارت نامه خوانها در دو طرف در رواق امامزاده جلو او را نخواهند گرفت و هردو با هم «زیارت نامه» را شروع نخواهند کرد. دیگر در مجالس روضه در موقع دعا و اعظ و روضه خوان به طرف او با انگشت اشاره نخواهند کرد و سر تکان نخواهند داد. دیگر گریه سیاه در موقع ورود به اطاق ازو نخواهد ترسید و فوراً فرار نخواهد کرد. بالاخره همان طور که اتفاق افتاده است دیگر در امامزاده جعفر ورامین در موقع سرکشی به دو دانگ اسمعیل آباد ورامینی ها او را با محترم تر ازو عوضی نخواهند گرفت زیرا اگر کسی نمی داند خودش بهتر از همه کس می داند که آن دو سه نفر اسمعیل آبادی هم مثل زن او عاشق ریش او هستند.

البته آقای وجیه الدوله احمق نیست. پس از آنکه نفع و ضرر ریش را به خوبی سنجید دید قایده ریش بیشتر است و این همقطاران دیگر او غافل از فوائد آن هستند والا تا به حال همه ریش گذاشته بودند و اگر هم کوسه بودند مثل بارن کچل موداریانس ریش مصنوعی بلند درست می کردند. خلاصه آقای وجیه الدوله تجدد را در لباس قایل شد و در سروصورت خود به هیچ وجه تغییری نداد. سرداری کم کم از میان رفت. به جای آن اول یک سرداری یقه برگردان که از دکان شاریمان یا استاد گالوست خیاط ارمنی بیرون می آمد می پوشید و در زیر آن پیراهن یقه شکاری به تن می کرد و بعد کم کم سرداری یقه برگردان جای خود را به ردنگت بخشید. یک یقه آهاری یک لای سفید بی دستمال گردن دور گردن او دیده می شد. بعد دستمال گردن دوخته استعمال کرد و حالا از آن کسانی است که هنوز هم جلیقه ترمه لیمویی دارد و در تابستان سرداری چوچونچه با تکمه صدف سفید و

گیوه کرمانشاهی و جوراب‌های ابریشمی قدس را از خود جدا نمی‌کند. او حالا جزو آن اشخاصی است که شب‌ها در گراند هتل تخته‌بازی می‌کند و تازگی‌ها بیار هم یاد گرفته و همیشه یک ساعت دو ساعت پول بیار را پیش داده و تا ساعت دو بعد از نصف شب بیار بازی می‌کند. تازگی‌ها پیش یکی از عکاس‌های خیابان لاله‌زار عکس انداخته و بزرگ کرده و ازو با اصرار تمام خواهش کرده است که عکس او را پشت قاب آینه و در وسط لاله‌زار بگذارد.

واضح است که در این مدت زن آقای وجیه‌الدوله هم بیکار نبوده زیرا دو خورا که در یک طویله می‌بندند اگر هم‌رنگ نشوند هم‌خو می‌شوند و کهر هم کم از کبود نیست.

او هم شلیته را به پاچین و چهارقد گاس را به چهارقد تور بدل کرده. چادر او هم از عبایی به اطلس شسته و پس از آن به کرپ دوشین رسیده است. او هم حالا عضو جمعیت‌های نسوان است. در سینماها حاضر می‌شود.

سر او هم مثل سر شوهرش بو قرمه‌سبزی گرفته.

او هم مجلهٔ عالم نسوان را مشترک است. او هم مرتب هفته‌ای یک بار به خیاط‌خانهٔ مادام شیک یا مادام بکیان می‌رود و هر هفته یکدست لباس جدید سرمه‌دوزی و برودری دوزی با گل‌های ابریشمی سفارش می‌دهد.

او هم راه خانهٔ خانم چرخ پلیسه و ماشین آژور را یاد گرفته است. او هم هر روز صبح برای خوردنمایی به محکمهٔ فلان مادام و دندانسازی فلان دکتر می‌رود و هر روز برای خود یک مرض جدید اختراع می‌کند. او هم انترکسیون چاقی می‌زند. او هم با تمام یهودی‌های خرازی فروش لاله‌زار خواهر خوانده است. عطر هوبیگان



و پودر کوتی را از مغازه کهن، دستمال و دستکش را از مغازه بن زور و چهارقد را از مغازه آقابابا می خرد. شیرینی کافه لاله زار و کافه وکا در خانه او هست.

کاکائوپختن را یاد گرفته، با شوهرش پاستور و بلت سردل بخواه بازی می کند. کلاه شیطانی برای بچه های خود خریده. کفش رکابی او از کفش های معروف است که هنوز قیمت آن از جفتی ده تومان پائین نیامده است. مشق تازه کرده، ضرب می گیرد، آواز مشق می کند، مادموازل فلان به او درس فرانسه می دهد. چغاله بادام را با چنگال در تمک فرو می کند و می خورد. دم از آزادی نسوان و رفع حجاب می زند. با شوهرش در سر همه چیز مکابره می کند. او از آنهایی است که در میدان سپه کتاب مکر زنان را از دست بچه های روزنامه فروش گرفته و آتش زده اند. صبح ها به جای شیر و چای اومالتین می خورد. با وجود این که سواد فرانسه ندارد روزنامه فمینا را آبونه است. وقتی شنیده بود در پاریس مد شده خانم ها لب های خود را به رنگ آبی و بنفش درمی آورند و چون هنوز روغن آبی و بنفش وارد تهران نشده بود پیشدستی می کرد و لب های خود را با جوهر بنفش و جلد کاغذ سیگار گاوی رنگ می کرد. او حالا سال هاست که از میکرب می ترسد و وقتی که به او بگویند ایرانی ها همه مالاریا دارند اوقاتش تلخ می شود و فریاد می کند: «من همه مرض ها را دارم غیر از مالاریا» او هم طرفدار سیاست اقتصادی است و هم طرفدار جدی تربیت ساکسون است. خودش توی خانه با بچه ها فوتبال بازی می کند. به انستیتو پاستور رفته و سالک کوبیده است.

شوهرش را وادار کرده است که در کلوب ها عضو شود. آقای وجیه الدوله را درین سن با این مقامات مجبور کرده است پیش یکی از

شاگردهای مدرسه آمریکایی درس انگلیسی بخواند و هر روز جمعه صبح تا ظهر با کلوپ اسپورت مشغول بازی فوتبال باشد. آقای وجیه‌الدوله در نتیجهٔ اصرارهای پی‌درپی و الزام خانم مجبور شدند تقاضای عضویت ایران جوان را هم بکنند ولی هیئت مدیرهٔ ایران جوان هنوز دربارهٔ آقای وجیه‌الدوله تحقیقات خود را تمام نکرده است و گویا تا یکی دو سال دیگر هم تمام نکند. یک جلد از کتاب «سیاست اروپا در ایران» در خانهٔ ایشان است و هر سه جلد رمان معروف «تهران مخوف» و یک جلد «گل پژمرده» را مکرر خوانده و حفظ کرده است. از بین جراید با شفق سرخ میانهٔ گرمی دارد زیرا که اغلب زن و مرد را با یکدیگر به جنگ زرگری می‌اندازد. بالاخره چه دردسر بد هم زن آقای وجیه‌الدوله خانم خیلی متجددی است و فقط تقصی که دارد این است که در مدرسهٔ آمریکایی تحصیل نکرده و تا به حال موهای خود را با آب اکسیژنه یا به قول دوا فروش‌های یهودی «آب برای بوری مو» بور نکرده و گیس خود را به اصطلاح آلاگارسون از ته به مد جدید نزده است.

نه این است که تا به حال به این خیال نیفتاده، البته چندین دفعه هردو خیال را کرده است و هر دفعه شوهر او سخت مانع شده زیرا همان‌طور که این خانم علاقهٔ تامی به ریش سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله دارد و نمی‌گذارد آن را بتراند آقای وجیه‌الدوله هم هنوز به یاد گیس زینب خاتون مادر بچه‌ها هست که به قد کمان است و از کمان بلندتر و از شبق مشک‌تری است و البته نمی‌گذارد این گیس که به بلندی کمان و به سیاهی شبق است از دست او برود و تا به حال همیشه به قول روزنامه‌نویس‌ها و منشی‌های ادارات «مجدانه» از بور کردن و بریدن آن ممانعت کرده است.



چندی قبل در ماه رمضان آقای وجیه الدوله در موقع مراجعت از وزارت خانه به افطار مهمان یکی از هم قطارها بود که تازه به موجب قانون استخدام حداکثر حقوق رتبه خود را به زور درآورده است. همقطارهای وزارت خانه آقای وجیه الدوله بعد از این مدت هنوز فایده ریش پرپشت سیاه او را نفهمیده اند و هنوز ندانسته اند که ریش سیاه پرپشت آقای وجیه الدوله بی فایده نیست همان طور که گیس سیاه و بلند زوجه ایشان بی مناسبت نیست. البته کسی که فایده چیزی را نمی داند به آن اهمیتی نمی گذارد و به همین جهت آن شب به ریش آقای وجیه الدوله به هیچ وجه احترام نکردند که سهل است بی احترامی و بی ادبی هم کردند. او هم هرچه دست به ریش کشید و خواست عظمت آن را مجسم کند و رفقا را از شوخی بازدارد نشد. یکی ریش او را به ریش یهودی تشبیه می کرد، دیگری به ریش بدتر از آن. بالاخره از بس او را به اشخاص بد تشبیه کردند بیچاره به ستوه آمد، جرش درآمد. آقای وجیه الدوله ای که از میدان هرگز در نمی رود بالاخره مثل پهلوان های شکست خورده ایران در مسابقه فوتبال اخیر محرمانه خود را به چاک زد و با کمال خشم عصبانی به خانه برگشت. به طوری عصبانی بود که حتی چشمش به گیس سیاه بلند زنش که از کمان بلندتر و از شبق مشکمی تر بود نیفتاد. بلکه تمام منافع ریش را فراموش کرد. حتی عکسی را که عکاس در وسط لاله زار پشت شیشه آینه خود گذارده است فراموش کرد.

آقای وجیه الدوله به قدری عصبانی شده بود که از تمام این خسارات صرف نظر کرد و مصمم شد که فردا حتماً ریش خود را بتراشد. شب یا این خیال به خانه برگشت. واضح است که به زنش هیچ نگفت زیرا می دانست که او مانع خواهد شد. شب را با این خیال

خوابید و تمام شب را خواب می‌دید که ریش اطراف او را گرفته و دورادور او از موهای سیاه ریش او پر شده و هر جا که قدم می‌گذارد از بس ریش ریخته است راه آمد و شد نیست.

بعد ازین خواب‌های پریشان صبح خیلی زود از خواب برخاست. عمداً زود بیدار شد که زن او هنوز خوابیده باشد.

با کمال عجله لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. اول خواست به طرف سلمانی همیشگی خود برود. دید او راضی نخواهد شد زیرا سالها است که این ریش به دست اوست و با آن سروکار دارد و حق بزرگی در گردن اوست که هرگز راضی نمی‌شود این ریش را به دست خود بتراند. مثل پدری که راضی نیست به دست خود پسر را مجازات کند. صلاح دید به اولین دکان سلمانی که می‌رسد وارد شود. اتفاقاً یک سلمانی تازه مشغول بود در دکان خود را باز کند. آقای وجیه‌الدوله مثل اینکه به دزدی یا روز روشن در مقابل چشم همه به یکی از خانه‌های بدنام می‌رود اطراف خود را درست نگاه کرد که کسی او را نبیند و بعد از آنکه مطمئن شد با کمال عجله خود را به وسط دکان سلمانی انداخت روی صندلی مقابل آینه نشست و با کمال ترس و وحشت سلمانی را صدا کرد. سلمانی هم قطیفه‌ای دور گردن او بست، کلاه او را برداشت؛ یقه و دستمال گردن او را باز کرد. شانه و ماشین و قیچی را آورد. قدری پنبه در اطراف گردن آقای وجیه‌الدوله در یقه پیراهن او فرو کرد. مشغول شد که موهای سر او را کوتاه تر کند و در ضمن متعجب بود که این مشتری صبح به این زودی از کدام سوراخ فرار کرده است.

آقای وجیه‌الدوله در تمام مدتی که سلمانی مشغول زدن موهای سر او بود به آینه روبرو نگاه نمی‌کرد از ترس اینکه مبادا ریش سیاه

پریشست قشنگ خود را ببیند و حیفش بیاید و دلش بسوزد. حتی به ظروف ورشو که روی او بر روی میز سلمانی چیده شده بود نگاه نمی‌کرد که عکس او در آنجا هم نیفتد و همان‌طور چشم خود را به کلی بسته بود. سلمانی پس از زدن موهای سر پرسید: «ریش را هم کوتاه تر کنم؟» اینجا دوباره حس رأفت و شفقت آقای وجیه‌الدوله نسبت به ریش خود به جوش آمد. به همین جهت اول جرأت نکرد مقصود خود را بازگوید، گفت: «بلی خیلی کوتاه، از ته بزنید». سلمانی قیچی را به ریش سیاه پریشست آقای وجیه‌الدوله که آنقدر معدن استفادات مادی و معنوی او بوده است فرو برد و قدری از موهای آن را روی قטיפه‌ای که روز اول سفید بوده و اینک از شدت استعمال زرد شده است ریخت. وقتی که آقای وجیه‌الدوله قیچی فلزی سرد را در تماس با پوست گرم چانه و گونه خود احساس کرد دانست که سرنوشت او همین الان تعیین خواهد شد و این ساعت دم آخر زندگی سعادت اوست. معذک شوخی‌های زننده دیشب رفقا به یادش آمد. دوباره آتش غضبش جوشید. وقتی که چشم را باز کرد دید نصف ریش او از میان رفته است. از آینه نگاهی به صورت سلمانی ناشناس کرد. در دل خود گفت: «بزن بی‌رحم! تو که دلت برای این ریش نمی‌سوزد!» این دفعه دیگر درست در آینه نگاه کرد، دید واقعاً جوان حسابی شده و هیچ دخلی به سابق ندارد. به کلی شجاع شد، به سلمانی گفت: «بهترست که به کلی بتراشید».

سلمانی اول به وحشت افتاد، ترسید مبادا جانی یا مقصری باشد که می‌خواهد خود را عوض کند. ولی چون دید صاحب ریش اصرار دارد یادش آمد که درین اواخر مکرر از این جنایت‌ها کرده است. اهمیتی نداد، تیغ را برداشت به سنگ کشید، صورت آقای

وجیه‌الدوله را صابون مفصلی زد، از بالای صورت شروع کرد، تیغ می‌تراشید و پیش می‌آمد و ریش را با کف صابون به زمین می‌ریخت. آقای وجیه‌الدوله حس می‌کرد که دیگر عظمت او تمام شده. سلمانی همین‌طور کار خود را می‌کرد، مثل اینکه سال‌هاست فقط کار او عبارت از تراشیدن ریش‌های بلندست. وقتی که نصف صورت تراشیده شد آقای وجیه‌الدوله پشیمانی در خود احساس کرد. ولی دیگر چه فایده؟ بالاخره تمام صورت تراشیده شده و سلمانی یکبار دیگر صابون زد و یکدفعه دیگر تراشید. لکن خود را آورد زیر چانه آقای وجیه‌الدوله نگاه داشت. صورت او را شست و وقتی که صورت آقای وجیه‌الدوله از آب لکن بیرون آمد و خود را در آینه نگاه کرد دید در نظر خود خفیف شده. فوراً کلاه را به سر گذاشت، یقه و دستمال گردن را نبسته پولی به سلمانی داد و با کمال عجله از دکان بیرون آمد. همین‌که چشمش به هوای خیابان افتاد وحشت او را گرفت. عبا را به سر کشید و با کمال عجله مثل مقصری که از سیاستگاه فرار کرده است خود را به منزل رساند. در ضمن راه حس کرد که به کلی ذلیل شده است، دیگر کسی نگاه توجه به او ندارد، دیگر کسی به او احترام نخواهد کرد. وقتی که به منزل خود رسید نوکرها او را به خانه راه نمی‌دادند و تصور می‌کردند دیگری غیر از اوست. بالاخره وارد حیاط اندرونی شد. دید زنش تازه از خواب برخاسته و در حیاط راه می‌رود. پرده اندرون را بلند کرد. کلفت‌ها او را نشناختند و وحشت‌زده فرار کردند و فریاد می‌کردند: «این مرد غریبه کیست؟» بچه‌هایش از مقابل او گریه کنان دررفتند. زنش پیش آمد، او را شناخت ولی هیچ نگفت، حتی اشاره‌ای هم نکرد. ساکت راه اطاق را پیش گرفت و در تمام مدت روز نزدیک شوهر خود نیامد.

آقای وجیه الدوله دید اگر امروز به اداره برود همه کس او را ذلیل خواهد دید. شرحی نوشت که «به واسطه کسالت دو سه روزی به اداره نمی آیم».

رفت در اطاق خود لحاف به سر کشید و خوابید. مدتی زیر لحاف گریه می کرد و از زندگی آینده خود در فقدان آن ریش پرپشت سیاه قشنگ که علامت وقار و شخصیت او بود وحشت داشت. عاقبت خواب او را گرفت و باز همان خواب های پریشان شب قبل را می دید. وقتی که از خواب برخاست نزدیک غروب بود. ناگهان دید زنش با سربی چادر و چهارقد وارد اطاق شده و با کمال غرور و تکبر نزدیک او می آید. درست نگاه کرد دید گیس خود را بریده است. آن گیس بلند سیاه که از کمان بلندتر و از شبق مشکی تر بود بریده شده و حالا زن او به صورت رقاص های یهودی دسته مطرب های جهود سابق درآمده است. فهمید که او هم انتقام کشیده. آقای وجیه الدوله ریش خود را تراشیده و خانم هم در عوض گیس خود را بریده است. با کمال خشم فریاد کرد: «زنیکه این چه کاری بود کردی؟». زن با کمال ملایمت و سادگی جواب داد: «گیس گرو ریش» و دیگر چیزی نگفت و از اطاق بیرون رفت.

آقای وجیه الدوله دو سه دفعه پیش خود تکرار کرد: «گیس گرو ریش؟ گیس گرو ریش؟» بعد دید دیگر نمی تواند درین خانه بماند، نه می تواند زن خود را بی آن گیس از کمان بلندتر و از شبق مشکی تر ببیند و نه خود را بی ریش درین خانه ای که همیشه در آنجا با آن ریش پرپشت سیاه قشنگ زندگی کرده است مشاهده کند. فوراً وسایل سفر خود را تهیه دید و با یک نفر نوکر شبانه عازم اسمعیل آباد ورامین شد. واضح است در آنجا هم به او خوش نخواهد گذشت. کدخدا به او

احترام نخواهد کرد. رعایا دیگر به ریش او خواهند خندید. دیگر نمی‌تواند ریش گرو بگذارد. دیگر نمی‌تواند اظهار لحنیه بکند. وقتی که آقای وجیه‌الدوله از خانه رفت زن او گریه کرد، متأثر شد، پشیمان شد، تصور کرد که قهر کرده است. گریه کنان به خانه مادر خود رفت که از مادر چاره بخواهد. در راه هوا سرد بود. باد می‌آمد، گیس تازه بریده گردن او را برهنه گذاشته بود، سرمای سختی خورد. وقتی وارد اطاق گرم مادر خود شد زکام شدیدی کرد و همانجا افتاد و نتوانست به خانه برگردد. دو سه روز هرچه زکام او را معالجه کردند فایده نبخشید؛ عاقبت طبیبی را به بالین او آوردند گفت زکام سختی است که به مغز او اثر کرده و چاره جز زالوانداختن نیست. اما با موهای سر زالو اثر نمی‌کند باید سر او را تراشید. ناچار سر او را تراشیدند و زالو انداختند.

آقای وجیه‌الدوله در ورامین مشغول عزاداری برای ریش از دست‌رفته خود بود که دید مادرزنش با کمال عجله کسی را به سراغ او فرستاده و پیغام می‌دهد که زن او سخت ناخوش است و باید فوراً بیاید. با کمال عجله عازم شد.

در راه فکر می‌کرد. ولی در مقابل فقدان گیس زنش دیگر به فکر فقدان ریش خود نبود. اول همان‌طور در خشم بود، بعد کم‌کم مهر و الفت زناشویی او را ملایم کرد. با خود می‌گفت اهمیتی ندارد، کاری است نباید بشود و حالا شده است. تقصیر از من بود که اول ریش خود را تراشیدم، او هم انتقام کشید. حالا که گذشته است چه می‌توان کرد؟ باز هم غنیمت است، باز صرفه با من است، زیرا که من تمام ریش خود را تراشیده‌ام و او هنوز موهای سرش باقی است. اگر آن گیس بلند سیاه که از کمان بلندتر و از شبق مشکلی‌تر بود از دست من

رفته لااقل موهای سر او باقی است که خشم مرا تا اندازه‌ای تسکین دهد.

بیچاره غافل بود که آن هم به جای خود نیست. وقتی که وارد خانه مادر زن شد سراسیمه سراغ زن خود را گرفت. او را به طرف اطاقی بردند که در آنجا خوابیده بود. یگراست به طرف بستر او رفت. مادر زنش مانع شد که نزدیک شود و گفت بعد از مدتی بی خوابی الان خوابش برده، بیدارش نکنید. آقای وجیه‌الدوله آمد کنار بستر نشست. دید زن او خوابیده و لحاف را بر سر خود کشیده. دیگر نمی دانست که در زیر لحاف چیست. همان طور که نشسته بود به یاد بازی‌های ایام طفولیت خود افتاد. دوباره حسرت او به جوش آمد. از فقدان آن گیس سیاه بلند گزیه‌اش گرفت و همان طور که در کنار بستر گزیه می‌کرد بر گیس‌های بلند و سیاه زینب خاتون حسرت می‌برد و زمزمه می‌کرد:

مادرم زینب خاتون	گیس داره قد کمون
از کمون بلندتره	از شبق مشک‌تری...

در این اثنا ناگهان دید لحاف به کنار رفت و سر تراشیده‌ای بیرون آمد و تا چشمش به ریش تراشیده افتاد باز فریاد کرد:  
«گیس گرو ریش! گیس گرو ریش!»

دیماه ۱۳۰۶



## طوق لعنت

احمد زرین، دوست و همکار من، مدت‌ها شوق ازدواج داشت. چند سال تمام اغلب که با من درددل می‌کرد از تنهایی خود می‌نالید، از بدی زندگی مادی خود شکوه داشت. متأثر بود که امور داخلی خانه او مرتب نیست. به قول خودش کسی را ندارد که او را تروخشک کند. سال‌ها دنبال «سروسامان» می‌گشت. اغلب با من شور می‌کرد. همیشه به او نصیحت می‌کردم که احتیاط کند. اغلب به او می‌گفتم ازدواج مثل پیوندی است که به درخت می‌زنند، ممکن است نگیرد، همیشه به او می‌گفتم با کمال حزم درین میدان معامله وارد شود زیرا که انسان در نتیجه یک ثانیه خبط تمام عمر خود را ضایع می‌کند و اگر همسر او بر وفق دلخواه وی نباشد در تمام عمر خود معذب خواهد بود. مخصوصاً هراس من از این جا بود که ما صنعتگران موجودات عجیبی هستیم که جز در محیط خود جای دیگری نمی‌توانیم زندگی کنیم. می‌خواهیم همه کس مثل ما باشد. من می‌ترسیدم که رفیق من همسری پیدا کند که مثل او در عالم تصور و همیشه سرگرم خیالبافی نباشد! واضح است که با هم نخواهند ساخت و آن وقت زندگی هردو



حرام خواهد شد. هیچ‌یک ازین دام جاویدان رهایی نخواهند یافت. به همین جهت همیشه به رفیق خود نصیحت می‌کردم که قبل از وصلت درست در اخلاق همسر آینده خود دقیق شود و از روحیات او اطلاع پیدا کند و درضمن به او ناامیدی می‌دادم که مطابق فکر و سلیقه خود نادر است بتواند همسری اختیار کند زیرا می‌دانستم که زن‌ها مادی‌تراز مردها هستند و دربین این جنس لطیف خیلی کمتر از جنس قوی اشخاصی پیدا می‌شوند که فقط به خیالبافی صنعتگران خوش باشند. یک نویسنده مثل احمد زرین می‌تواند قناعت کند ولی یک زن جوان هرگز نمی‌تواند از چادر اطلس و کفش برقی و لباس‌های فاخر خوش‌دوخت و زینت‌های زنانه که در زندگی ما قدری ندارد ولی در زندگی زن‌ها دارای مقام بسیار بزرگی است چشم ببوشد. در اوایل احمد زرین سلیقه مرا داشت و دنبال زنی می‌گشت که در یکی از صنایع ظریفه مخصوصاً نقاشی و موسیقی دست داشته باشد ولی از بس دنبال چنین زنی گشت و پیدا نکرد بالاخره مجبور شد سلیقه خود را عوض کند و مطابق سلیقه همسر آینده خود قرار دهد. یک روز به من اظهار کرد که حالا دنبال زنی می‌گردد که پیدا کردن آن سهل‌تر است، یعنی همسری که خانه‌داری خراب بداند و بتواند خانه را اداره کند و از عهده تمام کارهای کدبانویی برآید و فقط تقاضایی که داشت این بود که همسر آینده او باوفا و مهربان و حق‌شناس باشد و ازو اطاعت کند زیرا او خوب می‌داند صنعتگران و مخصوصاً نویسنده‌ها چقدر خودسر و لجوج و نازپرورده هستند. به همین جهت احمد زرین خیلی زودتر توانست همسر خرد را اختیار کند و بالاخره خودش آمد و برای دوشب بعد مرا به عروسی دعوت کرد.

مجلس عروسی او مختصر بود زیرا واضح است کسی مانند احمد زرین پیش از این استطاعت ندارد که دونفر ساززن و آوازه‌خوان یهودی را دعوت کند و شیرینی و شربت و شام مختصری به پنج شش نفر از رفقای خود بدهد.

من و عبدالله رحمن با هم به عزم خانه او در شب موعود راه افتادیم. وقتی وارد شدیم جعفر نقشبند و عباس اسد و محمود داراشکوه هم در آنجا بودند. چند دقیقه نگذاشته بود که منصور دولت و علیقلی بختیار هم وارد شدند و مدعوین همین چندنفر بودند. مدتی به شنیدن یک قسمت از اشعار تازه عباس اسد و محمود دارا شکوه و خواندن سه فصل از داستان جدیدی که جعفر نقشبند به اسم «وام خواهان» نوشته است گذشت. پس از آن ساززنهای کلیمی آمدند و تا موقع شام به استماع پرده‌های موسیقی آنها سرگرم بودیم. شام مختصری خوردیم که از هر حیث لذیذ بود. اولاً به واسطه قیافه دوست و همکار ما که نهایت خرسندی را نشان می‌داد. ثانیاً به واسطه سادگی و خوبی غذا که کاملاً متناسب با مجلس بزم یک نویسنده بی‌بضاعت ایرانی بود که چون معروف است چندان تمولی ندارد. ثالثاً به واسطه متجانس بودن مدعوین که همه از همکاران و دوستان من بودند و با کمال آزادی می‌توانستیم آثار خود را برای یکدیگر بخوانیم و از هر گوشه و کنار ادبیات حرف بزنیم، بی‌آنکه کسی قیافه کسل نشان بدهد و یا خمیازه بکشد. بعد از شام باز ساعتی نشستیم و چون وقت دیر بود از میزبان و همکار خود مرخصی گرفتیم و آرزو کردیم که با کمال سعادت و وفاق با همسر تازه خود بماند ولی نمی‌دانم به کدام جهت من در دل خود بدبین بودم و یک‌قسم هراس درونی مرا به فال بد می‌انداخت ولی واضح است که بدبینی خود را،

آن‌هم در شب عروسی، نمی‌توانستم به زبان بیاورم. چند روز دیگر احمد زرین را ندیدم و واضح بود مشغول است تنها از نعمت تازه‌یافته خود متنعم می‌شود. بعد از چند روز که ازو بی‌خبر بودم متوحش شدم و به خانه وی رفتم.

دیدم رفیق من دیگر آن قیافه شادمان شب عروسی و حتی آن ذوق و شوق قبل از ازدواج خود را هم ندارد. تصور کردم شاید برای آن است که لذت از این نعمت رفته و چون دیگر تازه نیست طبع زودرنج و هوس‌باز او را زده است. به من مجال نداد که در این باب سؤالی از وی بکنم و فوراً داخل موضوع شد. با منتهای پشیمانی نسبت به آینده خود مضطرب بود و درضمن شکایات متوالی دائماً تکرار می‌کرد: «دیدی چه غلطی کردم؟» خیلی اشخاص هستند که هر وقت پیش‌بینی نسبت به واقعه‌ای کرده‌اند و پیش‌بینی ایشان درست درآمده است مغرور می‌شوند و همیشه لاف می‌زنند: «چه خوب پیش‌بینی کرده بودم!» ولی من در آن موقع مغرور نشدم و فقط منتهای تأثر را نسبت به خطرات زندگی دوست خود احساس کردم، زیرا همان‌طور که هراس داشتم می‌دیدم واقعاً زندگی او حرام شده است و از این به بعد باید در منتهای عذاب روحانی که نتیجه همسر ناموافق است زندگی کند!

تازه یک‌ماه و چند روز از ازدواج احمد زرین گذشته بود و از حالا کار به جایی رسیده بود که او دیگر تاب در خود نمی‌دید و یقین داشت بیش از این نمی‌تواند تحمل کند!

باز مثل همیشه احمد زرین مدتی پیش من درددل کرد و باز از بدی زندگانی مادی و اختلال امور داخلی خانه خود شکوه داشت.

سابقاً در ضمن ملاقات از تنهایی شکایت می‌کرد ولی این بار از

مصاحب خود می‌نالید. معلوم شد همسر تازه احمد زرین یکی از آن زنان جوانی است که با تمام جزئیات زندگی مادی مأنوس است ولی به هیچ وجه از زندگی‌های معنوی اطلاع ندارد. از همان روزهای اول شروع کرده است که شوهر خود را گرفتار بدبختی جاویدان کند. واضح است که دو سه روز اول زن هر قدر پررو باشد فوراً در خواهش را باز نمی‌کند زیرا که هنوز روی او باز نشده و هنوز از شوهر خود خجالت می‌کشد. به همین جهت زن جوان رفیق ما هم دو سه روز اول چندان موجبات اضطراب به شوهر خود نداده بود ولی به محض اینکه تعارف‌های عروسی و پایتختی تمام شده و خانم بنای خانه‌داری را گذاشته است اولین نقصی که در زندگی شوهر پیدا کرده این است که به اندازه طمع او پول ندارد. با لحن ملایم و به شکل درخواست و خواهش این تقاضای خود را اظهار کرده و بعد کم‌کم کار به حکمرانی و چین ابرو و روی ترش هم رسیده است. ما هم از جزئیات زندگی و توانایی‌های احمد زرین اطلاع داریم و می‌دانیم که اگر دزدی نکند بیش از این زندگی متوسطی که تا یک درجه محقرست نمی‌تواند تهیه کند. ولی زنان منطق مردان و مخصوصاً طبقه ما را نمی‌فهمند.

مثل این است که خانمهای جوان فقط برای لباس فاخر پوشیدن و زینت به کاربردن زاییده شده‌اند. خانمهای جوان چادر اطلس، کفش برقی و پارچه‌های گران‌قیمت و زندگی پرآمد و شد و پول جیبی بسیار و بالاخره تمام جاه و جلال‌های دنیا را لازم دارند و در بین این طبقه از جنس لطیف زنهای جوان ایران حریص‌تر و خودخواه‌ترند. آنها هم متاع ایرانی و جزئیات زندگانی مجلل ایران را لازم دارند و هم کالاهای اروپایی را می‌خواهند. این خانمهای جوان نمی‌خواهند

بفهمند و بلکه نمی‌توانند بفهمند که اشخاصی هم مثل احمد زرین هستند که چندان به مادیات پابسته نمی‌شوند و قسمت اعظم اوقات ایشان در مسائل روحی می‌گذرد. شعر و موسیقی و نقاشی و حجاری و اشیاء صنعتی و حتی ادبیات که برای ما اینقدر اهمیت دارد و تصور می‌کنیم زندگانی بی آن میسر نخواهد بود برای این خانم‌ها بی‌اهمیت‌ترین چیزهاست. آنها یک جفت کفش تازه دوخته جدید را به تمام آثار همر و فردوسی ترجیح می‌دهند و سراسر عمر ویکتور هوگو و شکسپیر و سعدی و خیام را با یک دستمال ابریشمی قشنگ معامله نخواهند کرد. بالاخره کم‌کم حوصله این خانم جوان از سردی‌های احمد زرین سرآمده است. رفیق ما در ضمن اینکه تمام چهره خود را از شرم سرخ کرده بود برای من اعتراف می‌کرد که از آن روز هراس او نسبت به زندگی آینده‌اش به جایی رسیده است که او را در منتهای اضطراب و عذاب وجدانی انداخته و راستی که می‌تواند اطمینان دهد که این زنان جوان مادی که دنبال هوس جاه و جلال خود خیره‌وار به هر طرف می‌روند روزی پیمان ابدی خود را نشکنند و شرافت خود را در عوض یکی از این اشیاء بیهوده که در زندگی زنان جوان آنقدر پراهمیت است به بهای جاه و جلالی نفروشند؟

اما قسمت مضحکی هم در زندگی جدید رفیق همکار من هست و آن این است که گاهی زن جوان او بلاهای عجیب بر سر او آورده است. از آن جمله روزی احمد از خانه بیرون رفته بود، در موقع رجعت یک نسخه کتاب خطی خیلی گرانبهای خود را که منتهای علاقه به آن داشته هرچه گشته است در روی میز تحریر خود نیافته است و پس از بازخواست معلوم شده که خانم جوان برای برافروختن آتش بخاری آن را به کار برده است و در جواب غضب و خشم رفیق ما

خانم جوان با منتهای سادگی طبیعی به او گفته است: «واقعاً شما هم چیز غریبی هستید این کتاب مندرس موربانه خورده که از دست موش‌ها گرفته شده بود و به‌جز این کار فایده دیگری نداشت این قدرها اهمیت ندارد که بی‌خود اوقات خود را تلخ می‌کنید؟ مردم انگشتر الماسشان گم می‌شود و این قدر دلگیر نمی‌شوند!» دیگر در مقابل سخت‌گیری‌های این خانم جوان رفیق ما مجبور شده است یک قسمت از سکه‌های کهنه خود را که برای مطالعات تاریخی ذخیره کرده بود فرو بگذارد و نمی‌داند در موقعی که همکار من این مصیبت را نقل می‌کرد چقدر الحان صدای او حزن‌آور بود و چقدر اشک در چشم‌های او می‌غلتید! زیرا اعتراف کرد این پول را همسر جوان او فقط برای خریدن دو دست لباس لازم داشته است که به دوازده دست لباس دیگر او افزوده شود. پس از ذکر این وقایع احمد زرین آهی کشید و اذعان کرد که پیش از این خیلی سعادتمندتر از این بوده و حال آنکه خود را خوشبخت نمی‌دانسته و انتظار این روز را داشته است و بالاخره می‌گفت اینک بسیار بدبخت است در صورتی که بسیار اشخاص هستند که از تیره‌بختی واقعی او اطلاع ندارند و او را یکی از اشخاص سعادتمند زمانه می‌شناسند. رفیق ما می‌گفت که از آن روز عروسی تا به حال دیگر نتوانسته است کار کند زیرا که فکر او به درجه‌ای موش شده و به‌طوری نسبت به آتیه خود و خانواده جوان خود مضطرب است که هیچ دماغ برای کارکردن ندارد و اثر ادبی معروف او که از چندماه اغلب همیشه به آن می‌نازید و امیدوار بود تا چندی بعد تمام شود هنوز نیمه‌کاره مانده است و بلکه چند صفحه آن را خدمتگزار خانه در اثر بی‌توجهی که از خانم خود نسبت به آثار رفیق ما دیده است در موقع جاروب کردن اطاق مفقود ساخته است و

شاید احمد هرگز نتواند دوباره آن صحایف معروف را بنویسد زیرا که فکر و قریحه نویسنده همیشه مساعد نیست و مثل پرنده نازپرور و لجوجی است که خیلی مشکل است آن را دوباره به دام بیاورند. بالاخره احمد به قول خودش «بدبخت شده». مثل این بود که به من وصیت می‌کند. می‌گفت: مرا از جرگه خود خارج کنید زیرا که حالا زن دارم و دیگر جزو انسان شمرده نمی‌شوم. با لحن بسیار حزن‌آوری می‌گفت حالا دیگر آخر زندگانی من است و به همین جهت به همین نزدیکی یک روز تمام دوستان و همکاران را جمع خواهم کرد و به ایشان شرح زندگی خود را خواهم گفت و نصیحت خواهم کرد که هرگز متأهل نشوند و مثل من در صدد بریابند که همسری برای خود انتخاب کنند زیرا که همسر ما باید مثل ما باشد و چون ما هرگز در میان زنان کسی را پیدا نخواهیم کرد که سلیقه ما را بفهمد بهتر آن است که تا آخر عمر خود حسرت هم‌آغوشی زنان را داشته باشیم، زن‌ها را هم در این حسرت بگذاریم که در میان صنعتگران یک همسر رؤف و مطیع برای خود پیدا کنند.

احمد زرین از آن روز دیگر چیز نمی‌نویسد و تمام حواس او در پی پول پیدا کردن است.

۸ فروردین ۱۳۰۴



## فریب رنگ

آقای فریدون خان برجسته تا موش شده بود در چنین سوراخی گیر نکرده بود. چرا گاهی زرنگ‌ترین مردم روزگار فریب می‌خورند؟ چرا انسان را مخلوطی از خطا و شبهه سرشته‌اند؟ برای کسی که همه کس را فریفته است هیچ چیز تلخ‌تر از این نیست که خود فریفته شود! آقای فریدون خان برجسته نه فقط به گفته رفیق عزیزش حسینقلی خان مساعد بلکه به اعتراف تمام مردم تهران زرنگ‌ترین جوان‌هاست. چه می‌توان کرد؟ اگر انسان دورو نباشد مردم او را پاره‌پاره می‌کنند و می‌خورند. راستی از شما می‌پرسم: کدام احمقی است که درین زمانه و درین دیار یک‌رو باشد و یک‌رویی را بپسندد؟ هر زمانی اقتضایی دارد. در عصر افلاطون و ارسطو انسان از راه حکمت معروف می‌شد. در رم قدیم اشخاص به قوه ناطقه ترقی می‌کردند. در قرون وسطی در اروپا هرکس زبان لاتین را غلیظ‌تر می‌گفت و می‌نوشت معروف‌تر می‌شد.

در مشروطیت اول ایران هرکس بیشتر اسم روسو و منتسکیو را می‌برد زودتر به همه چیز می‌رسید. در جنگ بین الملل هرکس بیشتر



اسم «هیندنبورگ» و «مکنسن» و «فالکن هاین» را بیشتر به زبان می آورد بیشتر در دل های مردم ایران جا برای خود باز می کرد. درین زمان هم که آقای فریدون خان برجسته و رفیق عزیزشان حسینقلی خان مساعد زندگی می کنند هرکس دورتر باشد بیشتر ترقی می کند. وانگهی حیف ازین دوروزه عمر نیست که انسان سرهیچ و پوچ مردم را از خود برنجاند؟ شریف ترین خصالی که انسان از چنته این مدت چندین هزارسال تمدن بیرون آورده است ادب و خوش محضری است. ادب به شما حکم می کند که اگر کسی هزار لاطایل در برابر شما بگوید همه را تصدیق کنید و اگر حرفی داشته باشید پشت سر او بزنید. مگر اولیا و پیشوایان بشر به جز این بوده اند؟

تمام کسانی که در تاریخ انسان به ادب و خوشرویی معروف شده اند همه از این گروه بوده اند. شرط عقل همین است. چرا باید بیهوده مردم را از خود رنجاند؟ مگر ما ضامن درک مردم هستیم؟ به ما چه مردم بد می کنند؟ لاطایل می گویند؟

در نتیجه همین فلسفه ها بود که آقای فریدون خان برجسته در دل همه کس جای داشت. در هر مجلسی محترم بود. رفیق او حسینقلی خان مساعد با آن دو سه سانتی متر ریش سیاه که برای افزودن ده دوازده سال دیگر بر بیست و سه سال عمر او بود. به واسطه همین فلسفه ها بود که آقای فریدون خان برجسته را بر تمام کسانی که دیده بود ترجیح می داد. راست است که کارهای محرمانه هم با یکدیگر می کردند ولی تمام حظوظ جسمانی نیم شبان به یک طرف و این حظ روحانی روز آشکارا یک طرف! اگر این طور نبود پس چرا آقای حسینقلی خان مساعد از میان بیست تن معلم دیگر که در مدرسه همکار او بودند فقط فریدون خان برجسته را اختیار کرده بود؟ از قدیم

گفته‌اند رفیق و همنشینی بگزین کز تو عاقلتر باشد.  
 در میان این بیست نفر که شب و روز برشان توی کتاب است و  
 یک وقت از زیر کتاب بیرون می‌آیند که دنیا را آب برده است تردیدی  
 نیست که عاقل‌تر از همه باز همان آقای فریدون خان برجسته است.  
 مثلاً فکر کنید این میرزا عبدالکریم خان نزدیک بین معلم ادبیات  
 که شصت سال عمر خود را صرف ضمیر و صفت و اسم فاعل کرده  
 است چه سرمشق عملی می‌تواند به شما بدهد؟ اگر مرد بود گلیم  
 خود را از آب بدر می‌برد و حالا درین سرپیری درین برف و سرمای  
 زمستان از آن سر دنیا بکوب بکوب به مدرسه نمی‌آمد.

یا آن میرزا غلامرضا خان مونس معلم تاریخ که در اول شباب هنوز  
 از کوچک‌ترین اصول مردم دارای عاریست و هنوز نمی‌داند تعارف را  
 با که بکند و تملق را کجا خرج بدهد ازو چه کاری ساخته است که  
 انسان شب و روز خود را با او بگذراند؟

نه، البته که آقای حسینقلی خان مساعد از میان تمام این گروه مردم  
 بی‌دست و پای درمانده که به قدر یک سر مو هم آداب معاشرت را  
 نمی‌دانند قهراً باید آقای فریدون خان برجسته را انتخاب کنند!  
 مثلاً می‌خواهید بدانید معاشرت با فریدون خان برجسته تا چه  
 حدی منبع استفاده و مایه عبرت در زندگی است؟

آقای فریدون خان تاکنون که سی و یک سال از عمر شریفشان  
 می‌گذرد چهار حرفه مختلف قبول کرده‌اند و در هر محیطی که بوده‌اند  
 به قول ادیب معروف ما «دل‌ها را صید کرده‌اند». در ادارات دولتی  
 مستخدم بوده‌اند، از میان چندین صد نفر که با ایشان محشور بوده‌اند  
 فقط یکی دو نفر دیوانه هستند که می‌گویند آدم دورویی است.  
 دیگران همه اعتراف دارند که آدم زرنگ زیرکی است. مدتی تحصیل

موسیقی کرده‌اند و در مدرسه با عدهٔ چهل پنجاه نفری معاشر بوده‌اند. هیچ‌کس نیست که دل خوش از ایشان نداشته باشد. مترجم یکی از اعظم رجال ایران و یکی از نوابغ عصر حاضر بوده و چندبار با او سفرهای متمادی در اروپا کرده‌اند و او ایشان را از جان شیرین و از نور چشمان زیبای دلفریب خود بیشتر دوست می‌دارد.

در همین مدرسه که سه سال است مشغول تدریس است از مدیر و معلم و ناظم گرفته تا شاگردان و فراش همه متفق‌اند که این جوان آیتی از زرنگی است. از آن معلم جغرافیا و آن معلم نقاشی بگذرید که هیچ‌کدام عقل پابرجایی ندارند و حرف ایشان دربارهٔ کسی سند نیست.

در هر صورت دریغا که طبیعت گاهی ظالم است. گاهی این قوهٔ کور و کر پیش‌آمد و قضا هیچ نمی‌داند ضربهٔ خیانت شعار خود را بر سر چه عزیزانی وارد می‌آورد.

اگر امروز هم یکی از این ضربت‌ها به آقای فریدون خان برجسته خورده است او کسی نیست که به این باده‌ها بلرزد و برای این چیزهای واهی بیهوده از فضایل آبا و اجداد خود دست بکشد.

بالاخره این همه مانع نیست که قضا و قدر زهر خود را نریخته باشد. ناهید اعظم همشیرهٔ مکرمهٔ آقای فریدون خان برجسته از عالم جوانی و دار دنیا فقط یک پسر دارد مثل شاخ شمشاد. اسدالله خان حالا دیگر ماشاءالله ماشاءالله چشمم کف‌پاش، استخوان ترکانده و شانهای باز کرده است. جوان معقول حسابی است، حالا اگر درس درست نمی‌خواند عیب او نیست. کدام یک از بزرگان عالم در مدرسه خوب تحصیل کرده‌اند؟ همیشه قرایح و ذوق‌های سرشار بعد از مدرسه ظاهر می‌شود. اسدالله خان هم از مقدمات بزرگی

درس نخواندن را دارد ولی او از بزرگان عالم هم بزرگتر خواهد شد زیرا که بزرگان عالم اگر درس نمی خواندند باهوش بودند و این قره العین نه درس می خواند و نه هوش دارد.

زرنگی تمام دردها را چاره می کند و برای اینکه اسدالله خان آخر الامر بتواند چند سال دیگر یک ورق چاپی به خط نسخ تعلیق بگیرد و آن را سند ماهی شصت تومان حقوق قرار دهد آقای فریدون خان همشیره زاده را به مدرسه ای که خود در آن درس می دهند برده اند تا به زور و رودربایستی و خواهش و توقع از هر راهی هست معلمین دیگر مجبور شوند به او نمره خوب بدهند. یکی از درس ها به عهده خود آقای فریدون خان است و البته در آن درس کسی را به جز اسدالله خان حد آن نیست که شاگرد اول بشود.

ناهید اعظم از سلمانی مسیو آبرام گرفته تا حمام ولی آباد در تمام طهران از جنوب به شمال همه جا درس خواندن نور چشم خود را مانند کراوات یزد و چای لاهیجان و گز اصفهان معروف کرده است. مگر در تاریخ ایران مکرر دیده نشده که اشخاص در سن ده سالگی علامه دوران باشند؟ حالا اگر گاهی پایش بیفتد که اسدالله خان دوسطر را بخواند و از عهده برنیاید برای این است که بچه ها همه به سن اسدالله خان زود هول می شوند و اگر هزاران علم بخوانند در حضور بیگانه دست پاچه می شوند و از یادشان می رود. این دلیل نیست. دلیل فقط مهر و امضای رسمی مدیر مدرسه ای است که تاکنون همواره اسدالله خان را در هر سالی شاگرد اول معرفی کرده و در هر امتحانی بهترین نمره را داشته است.

در امتحانات نهایی امسال هم خدا زور بازوی آقای فریدون خان را برکت بدهد. با تمام معلمین وارد مذاکره شد. با همه قراری گذاشت

که ورقه‌ای که با مرکب سبز نوشته شود یا در گوشه‌ای لکه مثلث شکلی افتاده باشد یا با فلان جمله شروع شده باشد متعلق به آقای اسدالله خان همشیره‌زاده آقای فریدون خان است و حداقل نمره‌ای که باید به آن داد بیست است: قرار شد در امتحانات شفاهی پس از ادای جمله اول فوراً ممتحن بگوید: «دیگر لازم نیست من می‌دانم شما شاگرد خوبی هستید از کلمه اولتان پیداست که تا آخر را می‌دانید». بعد او را مرخص کند و نمره معهود را بدهد.

اما گاهی طبیعت کور و کرس و ملتفت هیچ‌یک از این ظریف‌کاری‌های فرزند انسان نیست. گاهی با زرنگ‌ترین مردم روزگار ستیزه می‌کند. آقای اسدالله خان قرار گذاشته بود که امتحان کتبی را با مرکب سبز بنویسد و گوشه چپ آن را محاذات سطر سوم سیاه کند تا خال بزرگوار او متوجه باشد و آن نمره موروث را به او بدهد. اتفاقاً بدبخت‌ترین شاگرد کلاس، آن بیچاره‌ای که در تمام مدت سال نه یکشب به سینما رفته و نه یک دقیقه کافه مانده است و تمام اوقات را به امید واهی و ابلهانه صرف درس کرده، ورقه امتحان خود را با مرکب سبز نوشته بود و اتفاقاً لکه‌ای از زیر قلم او در همان موضع معهود افتاده بود.

همین که آقای فریدون خان اوراق امتحان را گرفت فوراً درپی ورقه همشیره‌زاده نازنین گشت و چون به این ورقه رسید یقین کرد که همان است و دیگر درپی ورقه دیگری که ممکن بود این دو علامت را داشته باشد نگشت. نخوانده نمره بیست را با مداد قرمز جلی بالای ورقه گذاشت و زیر آن را امضا کرد و مخصوصاً پایه نمره‌های دیگر را پایین گرفت که همشیره‌زاده در آن کار جلوه کند. وقتی که به ورقه سبز دیگری با همان نشانی‌ها رسید به هیچ وجه ذهن او متوجه نبود که ممکن

است اشتباه کرده باشد، آن را هم بنا بر قراردادی که با خود گذاشته بود از زیر ذره بین عیب‌جویی رد کرد و نمره گذاشت. وقتی که نمره‌ها را استخراج کردند و در دیوار مدرسه اعلان شد آقای فریدون‌خان به قدری از نتیجهٔ مساعی خود اطمینان داشت که هرگز تصور رد شدن در حق اسدالله‌خان نمی‌کرد.

اتفاقاً آن معلم نقاشی را هم خوش‌رقصی گرفته بود و برخلاف قراردادی که با همکار عزیز خود کرده بود دوازده نمره از آنچه قول داده بود کم کرده بود. میرزا عبدالکریم‌خان نزدیک‌بین معلم فارسی هم اتفاقاً در موقع امتحان از جای دیگر دلش پر بود و اصلاً آن روز بیش از ده به کسی نداده بود و اسدالله‌خان هم فدای دل‌پری معلم شده و برخلاف سالیان دراز کمتر از ده گرفته بود.

همین‌که این فسق‌ها بروز کرد اوضاع مدرسه دگرگون شد. حتی در و دیوار هم تعجب می‌کردند که چه شده است امسال اسدالله‌خانی که به ارث و اکتساب می‌بایست شاگرد اول باشد از امتحان رد شده و حتی تجدیدی هم نیست و در میان این همه تعجب‌ها چیزی که به هیچ‌وجه فهمیده نمی‌شد این بود که آقای فریدون‌خان هم به او نمرهٔ بد داده است. تنها کسی که به مواعید خود وفا کرده بود باز همان ریش‌سیاه حسین‌قلی‌خان مساعد بود. باز هم گلی به جمال او.

انسان موجود عجیبی است که بزرگ‌ترین احسان‌ها را به امید پاداش یا به طمع و غرض می‌کند. اینکه خانم ناهید اعظم مدت ده سال که از مرگ پدرش گذشته برادر عزیز خود را در خانهٔ خود حتی بر شوهر خویش مسلط کرده و از کیسهٔ دیگری شام و ناهار و مخارج عیاشی او را پرداخته است برای این نیست که خواهر در حق برادر باید احسان کند بلکه برای آن است که برادرش معلم است و پدرش

در همان مدرسه درس می خواند و سال هاست که به امید ماهی شصت تومان که از آن ورقه فراغت تحصیل به دست می آید این جوان زرنگ را تروخشک می کند. ده سال است که با رشوه و اعمال نفوذ نمره خوب در مدرسه به او می دهند. انسان پسر و برادر را برای چه می خواهد؟

برای این می خواهد که خاری از پیش پایش بردارند. پسر نان آور شود و برادر هم در مدرسه به پسر نمره خوب بدهد و به زور یا علی و ماشاءالله او را به سال آخر برساند.

هنوز چهار روز از امتحان سال نگذشته بود که آقای فریدون خان با هزار هم و غم به خانه برمی گشت و ریش سیاه و پر پشت توپی حسینقلی خان مساعد هم مصاحب او بود. هنوز از خم کوچه نگذشته بود که مرادعلی نوکر خواهرش به او رسید و با کمال بی حیایی از جانب خانم پیغام داد که اسباب های ایشان را بسته و به دکان بقالی سر خیابان سپرده اند.

حالا مدتی است که آقای فریدون خان برجسته بی خانمان و در بدر در میان شهری که جز حسینقلی خان مساعد کسی قدر و قیمت زرنگی را در آن نمی داند یکه و تنها باید شلوار خود را اتو کند و کفش خود را واکس بزند و این همه مصیبت برای آن است که فقط دو دقیقه در عمر خود فریب خورده و چند قطره مرکب سبز نابکاری باعث شبهه او شده است. آیا حیف نیست که جوان به این زرنگی فریب رنگ را بخورد؟

تهران شهریورماه ۱۳۱۲



## سیل تمدن

به برادر عزیزم دکتر مشرف نفیسی

از دستبرد زمانه برای الله‌قلی سه چیز مانده بود: یک دختر چهارده‌ساله با گیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژه‌های انبوه و بلند می‌درخشید، مثل چشمه‌ساری که از زیر خزه‌های خرم و شاداب متلؤلؤ شود.

دیگر یک خانه محقر که در یکی از محلات کهنه گنجه واقع شده بود. از آن خانه‌هایی که آسیب دور زمانه را محقر می‌شمارد. دیوارهای کاه‌گلی و اطاق‌های تاریک و تنگ آنها مثل پیران خاموش رازدار هزار اسرار است. ارسی‌های کوتاه آنها با شیشه‌های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایران است. از آن خانه‌هایی که گاهی در شهرهای کوچک فراموش شده مثل گنجه دیده می‌شود.

سومین چیزی که از دستبرد روزگار مصون گشته و برای الله‌قلی باقی مانده بود قوه روحانی و جسمانی مخصوصی بود حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنه گیتی را وداع گفته است! اندوه بیش از هر درد مزمن جگر خراش پیکر انسان را لاغر می‌سازد.



آن روز این مرض مسری هنوز در بین ایرانیان به قتل و غارت مشغول نشده بود. الله‌قلی اگرچه مرد پنجاه‌ساله بود ولی هرکس او را می‌دید وی را جوانی آبرومند تصور می‌کرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد.

هیچ چیز بیش از نیروی درونی، بیش از اعتماد به نفس شخص را قوی و برومند نگه نمی‌دارد! وقتی که این قوت باطنی متزلزل شود یک‌باره قوای بدنی شخص فرو می‌ریزد و او را از پای درمی‌آورد. دیروز او را دیده‌اید که هنوز پیشانی جوان او با غرور دلیرانه هوای آزاد را می‌شکافت و گویی به آسمان طعنه می‌زد.

چندساعتی بیشتر نگذشته که حربۀ خاین و کشنده یأس قلب او را درهم شکافته است و اینک مثل اینکه از دیروز تا امروز سال‌ها گذشته است اثر دور روزگار و فشار زمانه را بر پیشانی او می‌خوانید و او را می‌بینید که به فاصله چندساعت پیر شده است. الله‌قلی جز این سه چیز از فرجوانی و توانایی سابق خود نیندوخته بود. مایملک او همین دختر، همین خانه و همین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چندسال پیش الله‌قلی یکی از اعیان گنجه بوده است و شکنجه‌های جنگ روس و ایران او را به خاک مذلت نشانیده او ازین پیش آمد چندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس به روزگار گذشته نمی‌خورم به شرط آنکه دخترم و خانه‌ام و این بازوها برای من باقی بماند که تا عمر دارم با این بازوها دخترم را حفظ کنم و از در و دیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تا روز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را می‌سپارم بازپسین منظره‌ای که به یادگار همراه می‌برم نقش همین در و دیوار باشد. ولی هرچه شخص قانع باشد باز روزگار طماع ترست!

این پیرمرد از ثروت از کف شده، از جاه و جلال از دست رفته، فقط به این سه چیز قانع بود و آن را هم دور روزگار بر او ابقا نکرد. گنجی تغییر اسم یافت و یلیزابتوپول شد. نصاری از دور و نزدیک رسیدند. حکومت جدید می خواست به قول خود تمدن را درین شهر مرتجع برقرار کند و تنها وسیله‌ای که برای این کار در نظر گرفت این بود که این پیرمرد را از خانه‌اش بیرون کند و یک یهودی را به جایش بنشانند. تمدن عوض شده بود و الله‌قلی نیز می‌بایست قربانی این تمدن جدید بشود. کاش تمدن به همین جا قناعت می‌کرد. جوان‌های متمدن با لباس‌های آراسته، ظاهر دلفریب، منطق رباینده، اطوار فریبنده روز به روز زیادتر می‌شدند زیرا که تمدن در پیشرفت بود و طلایه‌های این پیشرفت می‌بایست هر روز بیشتر شوند.

جوان‌های بومی، دختر و پسر، از نظاره این ظواهر فریبنده شایق به سوی تمدن جدید می‌شدند.

جاه و جلال خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن همه چشم‌ها را خیره می‌کند. این رباینده‌گی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از دوشیزگان را از پیرامون مادر و دامن ناموس دور کرده است.

دختر الله‌قلی هر چند در چشم پدر فرشته می‌آمد ولی فرشته نبود. فقط بشر نازپرورد و نازک بود. درخشندگی‌های این تمدن می‌بایست او را هم خیره کند والا تمدن پیش نمی‌رفت و گنجی نمی‌توانست به این زودی‌ها یلیزابتوپول بشود.

این سه چیز را هم که دستبرد زمانه از بازمانده شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی بازگذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که از مرکز مملکت سردسیر شمالی

آمده بود گنجه را یلیزابتوپول لقب بدهد. دخترش را هم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متمدنی، در پیرامون پیروان ترقی، به لباس تمدن جدید درآورد. فقط قوت او دوروزی پس از این واقعه باقی ماند و آن هم زایل شد. می‌خواست چه کند؟

مگر خودش نمی‌گفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد؟ حالا که از حفظ او هم مأیوس شده است آیا نمی‌تواند از آن صرف‌نظر کند؟

الله‌قلی از قوه حیوتی خود هم صرف‌نظر کرد و دیگر برای گنجه مانعی نبود که یلیزابتوپول بشود!

تهران - در ماه رمضان ۱۳۴۱ (اردیبهشت ماه ۱۳۰۲) برای شب‌نشینی که از طرف جمعیت «ایران جوان» به افتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود نوشته شد.

## فرنگی مآبی

یکی از حکمای جدید می‌گوید: «خلقت هر موجودی برای انسان معمای بزرگی است.» ولی یکی ازین معماها برای من بسیار زود حل شد. من مدت‌ها تصور می‌کردم که اصلاً خلقت میمون مضحک است، گمان می‌کردم که خالق اشیاء این حیوان باهوش یا به قول داروین این پسرعموی انسان را فقط برای این خلق کرده که مردم را بخنداند!

کتب عهد عتیق و عهد جدید گفته‌اند که خدا موجودات را در شش روز خلق کرده است. روز هفتم را روز آسایش قرار داد یعنی از خستگی که خلقت تمام این اشیاء خرد و کلان و موجودات بزرگ و کوچک برای او تولید کرده بود در آن روز هفتم راحت کرد و به اصطلاح شاگرد مدرسه‌ها «تعطیل داشت»، به قول نظامی‌ها «راحت باش داد»، به اصطلاح بناها «نفس کشید»، به قول عوام «خستگی درکرد» بالاخره به کارگران خود حکم کرد که مثل باباعلی ما بیل و جاروب را کنار بگذارند، به دیوار تکیه کنند و چپقی چاق کرده به آسایش آن را بکشند. در هر صورت به هر اصطلاح که بخواهید

بگویید باید گفت روز هفتم روز جمعه خدا بود. من تصور می‌کردم که لابد این روز جمعه را نمی‌توان مثل ایام بارانی شاگردان مدارس و اجزای ادارات در خانه و زیرکرسی گذراند. این روز حتماً اگر تفریحی نداشته باشد مثل ایام مرض و روزهای هجران خیلی طولانی به نظر خواهد آمد. البته خدا می‌بایست برای تفریح کارکنان آسمان چیزی خلق کرده باشد که تماشای آن روز تعطیل را زودتر به شام برساند و به فردا وصله کند. من وقتی پیش خود فکر می‌کردم که در آسمان تئاتر و سینما نیست، حتی لوطی غلامحسین و درویش مرحب هم نیست، می‌گفتم لابد برای برگذارکردن ایام تعطیل عمله‌های آسمان خدا این حیوان شوخ، میمون را، خلق کرده است که آنها را بخنداند، ملذت درازی روز نباشند و همین‌که از خنده فارغ شدند ببینند که روز جمعه تمام شده و نوبت اعاده کار رسیده است.

مدت‌ها این تصور در من بود. گمان می‌کردم که میمون فقط برای همین مسخرگی روز جمعه کارگران آسمان خلق شده است ولی به زودی این معمای خلقت هم حل شد، یعنی وقتی که در اعمال یکی از رفقای خود خیلی دقیق شدم توانستم که این معمای وجود را حل کنم. بالاخره این معما برای من این طور حل شد:

گفتم و گویا مکرر هم گفتم که من تصور می‌کردم اصلاً خلقت میمون از روز اول مضحک بوده است. اساساً این حیوان در عالم کار دیگری جز خنداندن مردم ندارد. ولی بعد معلوم شد که این طور نیست. برای من مسلم شد که میمون اصلاً خودش مسخره نیست. انسان است که او را مقلد و مسخره می‌کند. وقتی که این حیوان بیچاره به دست این میمون‌های خانه‌نشین می‌افتد، این موش‌های دوپا که هر حیوانی را به رقص می‌آورند، همه چیز را مورد ملعبه خود قرار

می دهند، این موجود سخره ساز است که این حیوان بیچاره را بازیچه خود می کند. او با کمال سادگی و بی آزاری در پای شاخسارهای درخت نارگیل جنگل ها مشغول فندق شکستن است، نه آینه ای دارد که در آن خود را نگاه کند و به آن اخم کند و نه چوبی دارد که آن را در پشت کمر بگذارد پیرزن شود و نه دست آموخته ای دارد که جای دوست و دشمن را نشان دهد و نه بالاخره لباس در تن اوست که هرکس ببیند بخندد. او فقط در زندگی طبیعی و بی آزار خود بالای درخت جنگل های گرمسیر در آفتاب نشسته است و منتظر معده خود است که هروقت به او بگوید گرسنه ام نارگیلی را از میان بشکافد و شیرۀ آن را بخورد، یا یک بادام جنگلی را بشکند و مغز آن را بخورد. ناگهان انسان محیل، یکی از این بوزینه های قباپوش کله دار، که می خواهد حتی از هوش و قوه تقلید میمون پول درآورد، می آید بچه او را با آن ضجه ها و ناله های مادرش، می گیرد و می برد، با خود نگاه می دارد و بزرگ می کند و شب و روز به او درس مسخرگی و لودگی می دهد. بالاخره همین که بزرگ شد، درادا و اصول استاد گشت، او را دنبال خود در کوچه های شهر می گرداند، به خانه هایی که عروسی یا ختنه سورانی باشد می برد. بعد با او دویاره بیرون می آید ولی پولی را که با او گرفته است بی او می خورد. پس بر من ثابت شد که بوزینه اصلاً خنده آور نیست. خنده آور فقط چیزهایی است که انسان به او یاد می دهد و این فلسفه می دانید کی برای من ثابت شد؟ وقتی که در بین آشنایان خود بوزینه ای دیدم!

شما لابد ابروها را به هم خواهید فشرد، چشم ها را تنگ خواهید کرد، نگاه خود را خیره خواهید ساخت و با وضعی تعجب آمیز به طرف من نگاه خواهید کرد که: چطور؟ بوزینه ای میان آشنایان تو بود؟

آقایان ببخشید. علمای معرفة النفس بحثی در علم خود داخل کرده‌اند که آن را مبحث «نصب العین» یا «خیال ثابت» می‌گویند. می‌گویند وقتی که زیاد فکر چیزی را کردید آن فکر در دماغ شما راسخ می‌شود و دیگر از نظر شما محو نمی‌گردد. معلوم می‌شود که اگر یک کلمه را هم زیاد نوشتید آن کلمه هم به سر قلم می‌چسبد و دیگر از آن رها نمی‌شود. از بس در این اوراق لفظ بوزینه و میمون را نوشتم قلم من عادی شده و حالا هم که می‌خواهم انسان بنویسم باز به جای آن بوزینه می‌نویسم. پس تمنی دارم عفو کنید. آن کسی که بین آشنایان من بود میمون نبود انسان بود؛ انسانی مثل دیگران، یک نفر آدم صحیح‌النسب. یک جوان از خانواده نجیب تهران. به هیچ وجه بوزینه نبود، اگر هم بوزینه بود فقط بوزینه‌ای بود که از مدرسه علمیه تهران او را بیرون آورده، به یکی از مدارس متوسطه پاریس برای تحصیل فرستاده بودند. علمای اجتماع می‌گویند قبول تمدن در انسان حس طبیعی است. این جوان هم به محض اینکه وارد پاریس شده بود فوراً فطرت خود را به قبول تمدن متمایل دید. روز اول که در پای درس معلم جغرافیا حاضر شد دید که این معلم می‌گوید آسیا قطعه‌ای است از زمین که مسکن اقوام نیمه وحشی است؛ درس جغرافیا که تمام شد در این عبارت کتب فکری کرد. دید علما می‌گویند که آسیا مسکن اقوام نیمه وحشی است. ایران کجاست؟ در آسیا. آسیا کجاست؟ مسکن اقوام نیمه وحشی. پس ایرانیان چه هستند! یکی از اقوام نیمه وحشی. متمدن کیت؟ اقوامی که در اروپا سکنی دارند. تمام این سؤالات را از خود کرد و جواب‌های آنها هم واضح است که به خودی خود می‌آید. بالاخره نتیجه این شد که برای او یقین گشت اگر تمدن را قبول نکند وحشی خواهد بود، آن وقت



وحشی کیست؟ این سیاه‌های بی‌تریت، بال‌های کلفت و بینی‌های پهن و گیسوان مجعد. این زردپوستان کوتاه‌قد، با چشمان تنگ کشیده، ابروان باریک، پاهای کوچک و گیسوان بافته. این قرمزپوستان درنده‌آدمخوار که خرمهره دور گردن خود آویزان می‌کنند. بالاخره تمام کسانی که انسان از دیدن آنها نفرت دارد. دید اگر او هم متمدن نشود قطعاً در همان حالت خواهد بود و در هر نقطه پاریس که او را ببینند همه مردم دور او جمع خواهند شد و بچه‌ها کف‌زنان فریاد خواهند کرد! «اه! وحشی! وحشی!» دیگر برای او شکی نماند که باید تمدن را قبول کند. درس دوم درس تاریخ بود. دیگر این جا چشم‌ها را به کلی باز کرد و در آن واحد تمام بچه‌ها را نگاه می‌کرد که هرکدام از آنها حرکتی کند او یاد بگیرد. یکی از همسایه‌های او خواست توجه معلم را به خود جلب کند و از او اجازه بیرون رفتن بگیرد و چون معلم به طرف او نگاه نمی‌کرد دست راست خود را به محاذات سر بلند کرد و شست خود را با انگشت ابهام سایید، به طوری که صدایی از آن بیرون آمد، یعنی به اصطلاح تهران بشکن زد. رفیق ما فوراً دانست که این یکی از علایم تمدن است. فوراً او هم یک بشکن زد تا صدای انگشتان او به گوشش رسید. برق شادی از چشمانش جستن کرد و آه تسلی‌آمیزی کشید. به قول «بچه‌ها ذوق کرد» و با خود گفت «من متمدن شده‌ام». حالا اگر معلم به طرف او متوجه شد و از او پرسید چکار داری، او هم جوابی نداشت بدهد و همه شاگردان به او خندیدند. اینها همه چیزهایی بود که چون او مست غرور بود ملتفت نشد. در کوچه دید دو نفر به هم می‌رسند و کلاه خود را برمی‌دارند، گاهی به طرف آسمان می‌برند و گاهی به محاذات سینه به طرف زمین می‌آورند، دانست این هم از علایم تمدن است و از آن وقت به هرکس

که می‌رسید همین اثر تمدن را بروز می‌داد. اگر مردم به او می‌خندیدند، یکی نگاه غضب‌آلود به او می‌کرد. مثل کسی که خود را مورد تمسخر دیده است، دیگری نگاه خیره‌ای به او می‌دوخت، مثل کسی که به دیوانه‌ای برخورد کرده است، اگر یکی دو دفعه به او فحش دادند، تمام این جزئیات را هم ملتفت نمی‌شد زیرا که او مشغول بود با کبر و نخوت به خود بگوید: «من متمدن شده‌ام.» در سر شام که خوراک تمام شد و مربای آلو آوردند دید که یکی از همسایه‌های او آلویی را با قاشق در دهان گذاشت و بشقاب را نزدیک دهان آورد و هسته آلو را بیرون کرد. او فوراً تقلید کرد.

فردا صبح در موقع ناهار و قلیان قند زیادتر از حد مکفی در استکان شیرقهوه خود ریخته بود و قند حل نمی‌شد و جرعه‌ای که نوشید قند حل نشده وارد دهان او شد. فوراً تمدن به یادش آمد. فنجان را نزدیک دهان برد و قند را دوباره از دهان به فنجان انداخت. اگر دخترها خندیدند و پسرها هم چشمکی رد و بدل کردند باز او ملتفت نبود، زیرا که به خودش می‌نازید و می‌گفت: «متمدن شده‌ام.»

در سر ناهار فردا که یکی از همسایه‌های او دستمال از جیب بیرون آورد و با صدای بلند بینی خود را در آن گرفت، او هم چون دستمالی همراه نداشت در حوله سر سفره همین معامله را کرد. اگر همه به او اخم کردند، دخترها باز اظهار نفرت کردند، او مواظب نبود زیرا که به خودش می‌گفت: «من متمدن شده‌ام.»

بالاخره اگر من بخواهم تمام جزئیاتی را که این رفیق ما در طی مدارج و مراحل تمدن پیموده است نقل کنم همه کس مسبوق خواهد شد، همه متمدن خواهند شد، دیگر شرافتی برای رفیق ما باقی نمی‌ماند که در میان اقوام نیمه‌وحشی آسیا یکی از نادرترین متمدنین

است.

تمدن خونی را که در عروق داخل کرده است هیچ قوه حتی مرگ آن را بیرون نمی برد. به همین جهت تصور نکنید که رفیق من وقتی که دوباره بین اقوام نیمه وحشی آسیا برگشت تمدن خود را از دست داد. نه هرگز چنین شبهه موهنی را نسبت به او نداشته باشید. او الان در تهران هم که هست همان متمدن دوآتشه اروپایی است. زمستان ها که در کوچه های تهران راه می رود پالتوی خود را نمی پوشد. آن را تا کرده بر روی بازوی چپ می گذارد و هر قدر هم که از سرما بلرزد این رسم تمدن را به هم نمی زند زیرا که دیده است در پاریس روزهای آفتابی اوایل زمستان که مردم احتیاطاً پالتو را برای سرمای شب با خود برمی دارند هزاران نفر همین طور در معابر راه رفته اند. هنوز هم وقتی که آب یخ می خورد اگر یک ذره کوچک یخ وارد دهان او شد، همان طور لیوان را جلوی دهان می برد و یخ را بیرون می کند. هنوز هم در کوچه که به یک نفر متمدن می رسد یعنی به یک اروپایی هر چند هم با او آشنا باشد کلاه خود را برمی دارد و به تفاوت گاهی به آسمان اشاره می کند و گاهی به سوی زمین. او هرگز زیر کرسی ننشسته است زیرا انسان متمدن روی زمین نمی نشیند. اگر یکی دوبار که وارد اطاق مادر بزرگ خود شده و در آنجا صندلی نبوده و ناچار شده که روی کرسی بنشیند و پشت به مادر بزرگ خود کند و جده هم به او فحش داده است باز دلگیر نشده زیرا که در راه تمدن باید همه قسم فداکاری کرد.

این غذاهایی که همه می خورند برای او منافی حفظ الصحه است و آن گوشت گاوی که در قصابی خیابان استانبول می فروشند هر چند پیر و مریض باشد برای او مناسب با حفظ الصحه است. آفتاب و

هوای وسط تابستان طهران هرچه می خواهد گرم باشد، او مرد آن نیست که یقه و پیراهن آهاری را رها کند اگر هم بنا شود که روزی سه پیراهن عوض کند و هرسه را آهارزده بپوشد و بی آهار بکند باز تمدن را از دست نخواهد داد. گل های خیابان های زمستانی تهران هرچه می خواهند با کفش برقی و جوراب ابریشمی دشمن باشند، سرمای زمستان هر قدر می خواهد پاهای او را متألم کند، او کسی نیست که تمدن را از دست بدهد. بالاخره می بینم شهوت کلام دارد در افشای اسرار رفیق ما کمک می کند و اگر یک چند سطر دیگر بنویسم همه اسرار تمدن را خواهند فهمید و به فاصله چند روز تمام اقوام نیمه وحشی آسیا متمدن خواهند شد و دیگر شرفی برای رفیق ما که یگانه متمدن آسیاست باقی نخواهد ماند.

ولی حالا که خودمانیم حیف است بهترین شاهکارهای تمدن او را برای شما شرح ندهم.

ای اقوام وحشی آسیا! گوش کنید شاید این سعادت را داشته باشید که لااقل قسمتی از تمدن را قبول کنید!

پدر رفیق ما مرده بود. برای دلداری و سرسلامتی او رفته بودم. در اطاقی پذیرایی بزرگ ایشان جمع کثیری هم آمده بودند که متمدن ما را تسلیت بدهند این جوان متمدن هم در گوشه ای نشسته بود و پهلوی او برادر و خواهر کوچکش جا گرفته بودند. من که وارد شدم او برنخاست زیرا که متمدن برای نیمه وحشی ها تواضع نمی کند. فقط پهلوی خود جایی به من نشان داد و من هم نشستم.

مدتی همین طور نشسته بودم ناگهان دیدم رفیق ما ساعتی از جیب درآورد، در دست گرفت و خطاب به برادر و خواهر خود گفت: «اخوی، همشیره، پدر ما دیشب مرده است. تمدن حکم می کند که

باید برای پدر گریه کرد، اما بیش از یک ربع ساعت جایز نیست، زیرا که زیادترا از آن منافی با حفظ الصبحه است. ما هم می‌رویم یک ربع ساعت برای پدرمان گریه کنیم. یا الله بفرمایید!»

این را گفت و شروع کرد به گریه با صدای بلند، به دعوت او برادر و خواهرش هم بنای گریه را گذاشتند. مدتی همین طور سه تفری گریه می‌کردند و ما هم با تعجب تماشا میکردیم. یکی دو دفعه دست‌ها را از جلو چشم برداشت و به ساعت نگاه کرد و بالاخره در دفعه سوم دید که یک ربع ساعت صبحی منقضی شده اشک‌های خود را پاک کرد و به برادر و خواهر خود گفت: دیگر بس است، بیش ازین از حفظ الصبحه دور است.» بعد سر را به طرف آسمان بلند کرد، دستمال سفیدی درآورد و به سوی آسمان تکان داد و گفت: «پدر خدا حافظ! خدا حافظ! برای همیشه!»

مهرماه ۱۳۰۵

## پوست خربوزه

این نیمکت‌های رنگ و روفته‌ای که اگر به وسایلی علمی نشانه‌ای را که پارچه‌های گوناگون روی آن گذاشته‌اند تجزیه کنند و عکس بردارند از متقال و کرباس بی‌قدر و بها گرفته تا مخمل نفیس فاخر اثر هرگونه دارایی و فقر بر آن دیده می‌شود در روح انسان جادوگری عجیبی دارد. شما هم شاید روزی برین نیمکت مدرسه نشسته باشید. اگر یک قطعه چوب کبوده زبان می‌داشت و می‌توانست با شما سخن گوید چه داستان‌های شیرینی که از دوره کودکی توانگر و درویش و نامدار و گمنام برای شما نقل نمی‌کرد! ناچار روبروی شما میزی بوده است که رنگ‌های سیاه روز نخستین آن در میان گل‌ها و خط‌ها و یادگارها مانند ستارگانی که از پس پرده ابر ظاهر شوند در چشم شما خیره شده‌اند. ناچار شما هم روزی با نوک قلم تراش اسم خود را روی آن کنده‌اید. ناچار شما هم چندین بار دوات خود را روی آن ریخته‌اید.

تمام زندگی انسان یک‌طرف و این چندسال همنشینی با آن نیمکت سیاه یک‌طرف. ده دوازده‌سال بیشتر با آن تیمکت محشور

نبوده‌اید و پس از آن چهل یا پنجاه سال دیگر هم عمر می‌کنید ولی هرچه در آن ده دوازده سال شنیده‌اید چنان اندیشه شما را مخمر کرده و چنان روح شما را سرشته است که هیچ نیرویی نمی‌تواند اثر آن را بزدايد.

پدر هزاران چیز گفته، مادر هزاران سرمشق داده. پس از آن در زندگی که وارد شده‌اید کتاب‌ها، روزنامه‌ها، مجله‌ها خوانده‌اید، نمایش‌ها دیده‌اید، مشق‌ها از این و آن گرفته‌اید، فکرها برای شما دست داده، خواب‌ها دیده‌اید، وحی و الهام‌ها به شما شده، حدس‌ها زده‌اید، کشف‌ها کرده‌اید، ولی همه یک‌طرف و آنچه در مدرسه به شما آموخته‌اند یک‌طرف. خودتان نمی‌دانید هرچه فکر می‌کنید با منتهی به همان توشه و اندوخته سن ۷ سالگی تا ۱۹ سالگی شما می‌شود. تصور می‌کنید حالا مرد کامل یا زن اندیشمند دانایی هستید که به میل خود بنا بر سلیقه خویش، به اتکای دانش و بینش خود، پس از تأمل و اندیشه دیرین براساس تجربه‌های خود کاری را می‌کنید. اگر می‌خواهید برای خوش آمد شما چیزی بگویم چنین است که می‌پندارید. ولی اگر راستش را بخواهید چنین نیست. اساس فکر شما همان است که در مدرسه گذاشته شده و هرچه بخواهید خود را از آن برهانید ممکن نیست.

اگر اندکی با خود اندیشه کنید می‌بینید شب و روزی نیست که یکی از یادگارهای آن روزگار در برابر دیدگان شما ناگهان آشکار نشود. چرا از دوره‌های دیگر یاد نمی‌کنید؟ چرا یادگارهای مدرسه تمام فکر شما را مسخر کرده و چرا مناظر روزها و شب‌های دیگر را از اندیشه شما بیرون کرده است.





بامداد زمستانی بود. در میان برف راه کوبیده بودیم. بخاری آهنین ما را چندان گرم نمی‌کرد. از شما چه پنهان من که دستکش خود را بیرون نیاورده بودم. ساعت دوم درس فرانسه بود. کتابی داشتیم که شاید سی سال باشد چشمم به جلد آن نیفتاده و نمی‌دانم چه اسم داشت. شما که بیگانه نیستید، البته می‌توانم گفت ما هم چندان چیزی از آن نفهمیدیم، مگر از ترس نمره صفر. شاید از میان هیجده نوزده نفری که آن روز آن مطلب را در آن کتاب خواندیم تنها من به یاد سپرده باشم. از آن هم شاگردی‌های من چند نفر اکنون در برابر دیدگان من ظاهر می‌شوند و یقین دارم آنها به یاد ندارند.

مطلب این بود که دختری صبح زود به مدرسه می‌رفت. پیرمردی هم در پی کار خود راه می‌پیمود و مواظب او بود. ناگهان دید دختر خم شد و پوست پرتقالی را که روی پیاده‌رو خیابان افتاده بود برداشت و در گودالی که کنار پیاده‌رو ساخته بودند انداخت. پیرمرد را کنجکاوی نگذاشت که نپرسیده بگذرد از دختر پرسید که چرا این کار را کردید؟ گفت ممکن است کسی آن را نبیند و زیر پایش بماند و پایش بلغزد و زمین بخورد. پیرمرد پرسید: این مطلب را که به شما آموخته است؟ گفت: معلمه مدرسه. پرسید: این معلمه شما چیزهای دیگر هم به شما می‌آموزد؟ گفت آری، به ما می‌گوید به درد مردم بخورید، پیران و ناتوانان را دستگیری کنید، به کوچکتر و ناتوان‌تر از خود رحم کنید، خدمتگزار همه کس باشید. حالا آن کتاب در برابر من نیست؛ البته توقع ندارید که تمام جمله‌های آن را به یاد سپرده باشم، زیرا که کسی نثر را حفظ نمی‌کند و اگر هم حفظ کرده باشد پس از سی سال از یادش می‌رود. به همین جهت حاق مطلب را از صندوقچه حافظه بیرون کشیده‌ام و برای شما می‌نویسم.

اینک بیش از سی سال از آن روز زمستان مدرسه گذشته است. چگونه می شود که تازه امروز به یادم آمد که چنین مطلبی وقتی خوانده ام؟

حافظه انسان یکی از عجیب ترین نیروهای طبیعت است. سی و چهل سال پیش چیزی را به ذهن سپرده اید و هرگز به آن مرور نکرده اید و در این مدت هیچ به یاد شما نیامده است ولی ناگهان روزی از میان هزاران خاطره دیگر بیرون می آید و آشکار می گردد. اینکه امروز به یادم آمد برای این بود که در راه در پیاده رو خیابانی پایم با پوست خربوزه ای که بر سر راه انداخته بودند مصادف شد و لغزیدم. تصور نکنید زمین خورده ام و از خشم و کین این چند سطر را می نویسم. خدا را شکر که به دیوار تکیه کردم ولی در همان موقع به یاد آن داستانی که در کتاب در روزگار کودکی خوانده بودم افتادم. آن کسی که این پوست خربوزه را بر سر راه انداخته بود اگر آن داستان را در مدرسه خوانده بود آیا این کار را می کرد؟

## کیمیای هستی

چند ماه پیش نمی دانم کدام یک از روزنامه‌های تهران این موضوع را به مسابقه گذاشته بود که: «خوشبختی چیست؟». محمد خدایار را هم با چند تن دیگر از نویسندگان درجه اول شهر دعوت کرده بودند که درین زمینه چیزی بنویسند.

آن روز خدایار مصمم شد که این موضوع را شرح و بسطی بدهد، نه برای آنکه دعوت آن روزنامه را اجابت کند، زیرا که تاکنون محمد خدایار نتوانسته است به جراید تهران وقعی بگذارد، مگر یک یا دو روزنامه که دوستان و همکاران او اداره کرده‌اند و اتفاقاً جرایدهای که وی را دعوت کرده بود از آن روزنامه‌ها نبود. اگر درصدد برآمد درین باب چیزی بنویسد برای آن بود که این موضوع را شایان دقت و نگارش می‌دانست و برای شرافت مطلب بود که خواست چیزی بنویسد و نه برای شرافت دعوت‌کننده. ولی هرچه در ظرف دو سه روز درین زمینه نوشت خود نپسندید. مکرر اوراق را سیاه کرد و باز از هم درید و دور انداخت. آن هم کسی که هرگز به هیچ نوشته خود رجوع نمی‌کند و هیچ ورق از خود را پاره نمی‌کند. ولی آن اوراق را

پاره کرد زیرا که خود بهتر از همه کس می‌دید که از عهده برنیامده است و حق موضوع را ادا نکرده، از این رو پیش خود شرمسار می‌شد. راستی این موضوع برای خدایار بسیار وحشی و درضمن بسیار دقیق بود. شاید دوسه بار آن را به اشکال مختلف نوشت و باز قانع نشد. عاقبت درین زمینه چیزی به امضای وی منتشر نشد و دعوت آن روزنامه‌نویس اجابت نشده ماند. از آن زمان تا امروز این موضوع محمد خدایار را رها نکرده است؛ زیرا که از موضوع‌های عادی زندگی است؛ طرف حاجت همه کس است. کیست که روزی چندبار از خود نپرسد: خوشبختی چیست؟

در هر قدمی که در زندگی برمی‌دارید همیشه به این معمای لاینحل برمی‌خورید کسانی که بسیاری از مشکلات غامض در اندیشه روشن و نظر صایب ایشان حل شده باز نتوانسته‌اند این لغت را از فرهنگ بشر معنی کنند. هیچ‌کس تعریفی از خوشبختی نداده است و خدایار خود چقدر در طول ایام زندگی، در مراحل مختلف عمر، در معاینه سوانح روزگار از خود پرسیده است که: خوشبختی چیست؟ چقدر در چنگال نومیدی و در پیرامون اندوه کوشیده است خوشبختی را بشناسد یا بداند که این کیمیای موهوم، این اکسیر نایاب کدام است و این کیمیای هستی چیست؟ کیست که خود را خوشبخت بداند؟ آن کسانی که ایشان را شما خوشبخت‌ترین مردم می‌پندارید، به سعادشان رشک می‌برید، اگر به آنها نزدیک شوید باز می‌بینید که ایشان هم مانند شما خود را خوشبخت نمی‌دانند، هیچ چیز مثل دامنه حرص خیالی انسان لایتناهی نیست.

اگر تمام نیکبختی‌ها در یک تن فراهم آید باز او در پی سعادت موهوم دیگری است. هرکسی آن چیزی را که ندارد رسیدن بدان را

خوشبختی می‌داند. آن‌کسی هم که همه چیز را دارد باز دنبال چیز فرضی مبهم خیالی می‌گردد که رسیدن به آن را سعادت خود می‌پندارد.

پس چگونه می‌توان خوشبختی را وصف کرد؟ چگونه می‌توان موهومات، اندیشه‌های واهی مردم را پیرو عبارات و کلماتی که قلم رسم می‌کند قرار داد؟

هرکس این لفظ را بنا بر خواهش طبع خود، بنا بر احتیاج‌های خویش، از روی منافع و اغراض خود و موافق احساسات و مدارک خویش تعبیر می‌کند، هرکس برای خوشبختی یک معنی می‌تراشد و برای همه کس خوشبختی یک معنی بیشتر ندارد: رسیدن به آرزوی موهومی.

در نتیجه نومی‌دی که از قصور خود در تعریف تشریح خوشبختی خویش احساس می‌کرد تا امروز محمد خدایار نتوانسته بود این کلمه موهوم را معنی کند. سال‌ها پیش از آنکه روزنامه‌نویسی از او بپرسد خوشبختی چیست روزی نبود که یکی دوبار این سؤال را از خود نکند.

بالاخره امروز اتفاق ناگواری معنی این کلمه را بر محمد خدایار کشف کرد.

امروز یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگانی او و در ضمن یکی از شیرین‌ترین روزهای عمر او بود.

تلخ و شیرین؟ خواهید پرسید این تباین و تضاد شگفت را محمد خدایار از کجا یافته است؟

سؤال خواهید کرد از کجا توانسته است تلخی و شیرینی را با هم درآمیزد؟ مگر او ذائقه ندارد، خواهید پرسید چگونه توانسته است

دو کلمه مغایر، دو لفظ متضاد، دو چیز ضد یکدیگر را با هم توأم کند؟ بی حوصله نباشید، شاید این چند سطر بتواند بر شما مسلم کند که چگونه یک روز ممکن است هم تلخ‌ترین روزهای زندگی و هم شیرین‌ترین ایام عمر باشد.

صبح فریادهای متوالی طلبکار خدایار را زودتر از هر روز از خواب بیدار کرده بود.

یک قسم غروری هست که دیگران دارند و محمد خدایار ندارد. آن تکبر مخصوصی است که تهی‌دست خود را توانگر وانمود کند. محمد خدایار هرگاه توانگر بوده به همه کس نشان داده و هرگاه که تنگ‌دست شده شرمسار نبوده است به مردم بگوید.

امروز هم از آن روزهایی است که محمد خدایار از گفتن تنگ‌دستی خود شرمسار نخواهد بود. نه، خواننده عزیز، دوست ما محمد خدایار هیچ شرمسار نیست به شما بگوید چهار پنج ماه است که تمام رنج‌های تهی‌دستی را می‌کشد و هیچ به روی بزرگوار خود نمی‌آورد. اگر به کسی نمی‌گوید که تنگ‌دست است از راه غرور نیست. نمی‌خواهد مردم را بفریبد. نمی‌خواهد آن تکبر مخصوص را مرتکب شود، فقط از این راه است که نمی‌خواهد جزو دیگری پیدا شود که تهی‌دستی را به گشادگی و فراخی تبدیل کند.

چیزی که فقط بسته به قضا و بوالهوسی حوادث است چرا بیهوده در راه وصول آن منت دیگران را برگردن نهد؟ چرا بیهوده نعمت خوار دیگران باشد؟

وانگهی برای او چه تفاوت می‌کند؟ توانگری را با تهی‌دستی نزد او چه تفاوت است؟ مگر درویشی می‌تواند از هوش وی بکاهد؟ در دانایی وی خللی وارد آورد یا از قوه و قریحه ذاتی او کم کند؟

بلکه بالعکس، محمد خدایار حس می‌کند که هرچه بیشتر در تنگدستی روزگار بگذرانند روحش بزرگتر می‌شود. هرچه بیشتر بی‌نیازی خود را از این عوامل زندگی که دیگران همه پابست آنند آشکار می‌بیند، بیشتر یقین می‌کند که این چیزهای بیهوده، این تجمل‌های دون‌نواز، این توانگری که کسان را خیره می‌کند و رشحات دماغ و نعمات قلب را مانع می‌شود، اینها همه بیهوده‌ترین عوامل زندگی‌اند. درین زندگی چه چیزست که گواراست؟ فقط زیستن و آثار زنده‌بودن خود را آشکار ساختن.

آیا آثار زنده‌بودن تجمل و ثروت شماست؟ آیا آثار وجود شما؟ زاییده‌های فکر و روح و قلب و قریحه و حواس شماست، یا اندوخته‌های شما؟

آیا تنگدستی می‌تواند آثار وجود محمد خدایار را ازو بگیرد؟ نه، هرچند که توانا و چیره باشد تاکنون نتوانسته است بر خزانه فکر وی دستبردی وارد آرد.

در هر صورت امروز طلبکار بر در خانه دوست ما محمد خدایار هنگامه‌ای برپا کرده بود. هنوز از سرکوچه نگذشته بود که مأمور اجرای عدلیه آمد. می‌گویند دزد از خانه مسکین خجیل بیرون می‌آید. امروز معلوم شد مأمور عدلیه هم از خانه نویسندگان مشهور نومید برمی‌گردد.

مأمور برگشت، شاید فردا دوباره بیاید و این بار محمد خدایار را با خود ببرد. او هم تنگ نمی‌داند شما را بگوید که امروز آمده بود. این پرده‌داری چه چیز از شرف او می‌کاهد؟ با این همه فلسفه‌ها محمد خدایار نمی‌تواند منکر شود که هم مطالبه آن طلبکار و هم دیدار مأمور اجرای عدلیه تلخ بود، از آن بادام تلخی که در میان شیرینی نقل



پیدا می‌شود و مزه آن ذائقه شما را تغییر می‌دهد تلخ‌تر بود، از آن محلول گنه‌گنه‌ای که به‌زور به کودک بیمار می‌خورانند تلخ‌تر، از آن تغییری که مادر مهربان به فرزند بی‌گناه خود می‌کند تلخ‌تر، از همه فشارهایی که دور روزگار بر کسان وارد می‌آورد ناگوارتر بود.

هنگامی که محمد خدایار از خانه بیرون آمد، با پیشانی چین‌خورده، ابروهای به‌هم‌فشرده، سیمای گرفته، دیدگان فرورفته، هرکسی وی را می‌دید می‌دانست که امروز صبح دواي تلخی خورده است، دوايي که از تهمت تلخ‌تر و از دوری عزیزان نیز تلخ‌تر است. خدایار فقط یک شیرینی برای رفع این تلخی‌ها سراغ داشت. به‌سوی آن رفت.

ابراهیم سودمند نقاش و مجسمه‌ساز توانایی است که توده‌های گل را با انگشتان خود جان می‌بخشد و از قلم‌موی او رنگ‌های فریبنده و مناظر دلکش جان‌فزایی می‌آموزند.

ضربه آهسته انگلستان محمد خدایار بر درکارگر خانه محقر او باعث شد که در باز شد و با همان گشاده‌رویی همیشگی ابراهیم سودمند ازو پذیرایی کرد.

یکی از بزرگان جهان بی‌نیازی هم آنجا بود. کسی که همه می‌دانستند دوماه پیش با یک تاي بوریا و یک کاسه سفالین در گوشه بیغوله‌ای بساط مناعت و بلندی همت خود را گسترده و کیسه زر را از کاشانه خود به خداوندش می‌فرستاد که در قبال آن مجبور نشود تشکر را با تملق اشتباه کند.

محسن کاتبی شاعر و موسیقی‌دانی است که با دم مسیحایی خود توانسته است از نوروحی در پیکر افسرده موسیقی ایرانی بدمد. او هم آنجا بود، همین که محمد خدایار وارد شد هر دو تلخی‌های

امروز را در سیمای او دیدند، همین ننگ‌هایی را که برای شما شمردم نزد ایشان هم اذعان کرد. سودمند مشغول بود از سیمای رنج‌کشیده لاغر کاتبی مجسمه می‌ساخت، اینک کار امروز او تمام شده بود. کاتبی با تکان‌های پی‌درپی که بر خود می‌داد سخنان خدایار را گوش می‌کرد. پس از آنکه بیان او به پایان رسید و چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت برخاست و دست خدایار را با حرارت فشرد و به او گفت: «با این همه شما در نظر من کوچک نخواهید شد». این عبارت خداحافظی محسن کاتبی بود، در را بست و رفت.

محمد خدایار با میزبان خود تنها ماند. این میزبان وی گشاده‌روی‌تر از او نیست. تفسیر از اوست، چرا تاکنون نخواسته است تمثال توانگران را به روی پارچه‌های خود رسم کند و در برابر این همه رنگ‌هایی که حرام می‌کند اجرتی بستاند؟ چرا نخواسته است پرده‌های نقاشی و مجسمه‌های خود را به این و آن پیشکش بدهد؟ تقصیر او هم کمتر از محمد خدایار نیست.

همین‌که ابراهیم سودمند تنها ماند، به گوشه کارگرخانه خود رفت، چهارچوب مندرس شکسته‌ای را برداشت، ورقه‌ای از پارچه مشمع با چند میخ بر آن کوبید، سه پایه رنگ و رورفته خود را روبرو گذاشت. رنگ‌ها و قلم‌موی خود را آورد. بر چهارچوبه‌ای نشست، صندلی کهنه‌ای را که در میان اطاق بود به محمد خدایار نشان داد و گفت: «بفرمایید».

این کلمه را چنان با آهنگ فرمانروایی گفت که محمد خدایار نتوانست اطاعت نکند. روبروی او بر صندلی نشست، دست سودمند بر روی پرده نقاشی به حرکت افتاد. از روی تخته چوب گردویی که سوراخی در آن بود و شست دست چپ را از آن سوراخ بیرون آورده

و تخته را نگاه داشته بود، از این رنگ، از آن رنگ، با نوک قلم موی خود برمی داشت و پیایی روی پرده ای که بر سه پایه روبروی خود گذاشته بود پهن می کرد. در ضمن آنکه محمد خدایار بی حرکت نشسته بود و ابراهیم سودمند پیوسته چشمان خود را بر چهره وی می دوخت و حالات وی را در نظر می گرفت و دوباره بر خطوطی که بر پرده خویش رسم کرده بود متوجه می شد، شاید دو ساعتی گذشت. نه سودمند چیزی می گفت نه خدایار جرأت می کرد که چیزی بگوید، زیرا می ترسید رشته توجه او را با کلمات خود قطع کند.

درین میان محمد خدایار فکر می کرد، باز فکر می کرد خوشبختی چیست؟

ناگهان، در آنجا، در میان کارکردن ابراهیم سودمند، این موضوع لاینحل که سال ها وی را معطل و سرگردان گذاشته بود و آن چند روز هرچه خواسته بود برای آن روزنامه بنویسد نتوانسته بود، بی مقدمه حل شد. امروز سه ساعت پیش بود که محمد خدایار دانست خوشبختی چیست.

دانست سعادت آن نیست که طلبکار به در خانه شما نیاید. خوشبختی آن نیست که مأمور اجرای عدلیه چون برای ضبط دارایی شما می آید چیزی در بساط نیابد و شاید فردا هم برای دستگیری خود شما بیاید.

دانست که سعادت وصول به آن آرزوهای موهوم نیست. سعادت یافتن آن چیزی نیست که شما ندارید. یک چیز هست که شما دارید و فقط داشتن آن خوشبختی است.

دیگر او نمی داند که آن چیست. ازو نپرسید. از شاعر بزرگ بپرسید که چرا کیسه زر توانگران را در نهایت تنگدستی پس می فرستد و چرا

محمد خدایار با آن همه تلخی‌های امروز در پیش چشم او کوچک نخواهد شد.

از آن نقاش بزرگوار بپرسید که چرا تمثال این و آن را به بهای زر نمی‌کشد و چرا بی‌مزد چهرهٔ محمد خدایار را بر روی پردهٔ خود می‌آورد.

تهران ۲۹ دیماه ۱۳۰۲

## عشق واژگون

غلط مشهور در دنیا بسیارست. اگر فرهنگی درست می‌کردند که گاهی بعضی کلمه‌های متداول را در آن جمع می‌کردند در حرف غین می‌نوشتند: «غلط مشهور» آن عبارت از چیزی است که همه مردم در معنی آن متفق باشند، عبارت از فکری است که همه قبول کنند ولی هیچکس به معنی آن پی نبرده باشد و همه کس آن را برخلاف معنی استعمال کنند.» حالا که چنین فرهنگی نداریم عقیده دارم به همین تعریف ناقص من قناعت کنید. در هر صورت غلط مشهور در دنیا خیلی است: خیار شمیران، پاکدامنی گروهی، فهم گروه دیگر، صابون قم، همه این‌ها غلط مشهور است.

یکی از غلط‌های مشهور آن است که مردم می‌گویند زن مایه بدبختی است.

اما من می‌توانم ثابت کنم که این غلط مشهورست و راستی برعکس آن باید گفت: مرد مایه بدبختی است. حالا منتظرید ببینید این ادعا را چگونه ثابت می‌کنم؟ برای ثبوت مدعایی هیچ راهی بهتر از راه طبیعی نیست، یعنی از روی سرگذشت‌های مردم انسان بتواند

مثلی ایراد کند که ادعایی را ثابت بکند.

من هم می‌خواهم از روی زندگی رفیقم علی حامد نویسنده معروف که تا به حال افتخار شناسایی او نصیب شما شده است این مسئله را ثابت کنم که مرد مایه بدبختی است، آن هم بدبختی که؟ بدبختی همان کسی که تا به حال او را شما مایه بدبختی خودتان دانسته‌اید. بدبختی کسی که شعرا او را شاهکار خدا، نقاشان وی را سرمشق بدایع، متدینین او را مرکز فسادها، علمای اجتماع او را منشاء بدبختی‌ها و خوشبختی‌ها و بالاخره همه کس او را چیزی دانسته است جز رفیق من شیخ عبدالکریم انجدانی ساکن مدرسه دارالشفاء که او را هیچ نمی‌داند، آن هم برای این است که شیخ ما همه اطوار خود را از روی امثال معمول در ایران درست می‌کند و این کار را هم فقط برای این می‌کند که مثل معروف «گربه چون دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید بو می‌دهد» درست شود و مصداق پیدا کند. گفتم این موجودی است که هرکس او را چیزی می‌داند. زیاد شما را در معما گیر نیندازم. می‌خواهم بگویم زن، بلی زن، همان جانور دوپایی که اشک شما را سرازیر می‌کند، همان رویاه دم‌بریده‌ای که در طول خیابان لاله‌زار صبح و عصر جوان‌های تربیت‌شده چیزفهم و صاحب‌عنوان را بیخود از بالا به پایین و از راست به چپ می‌دواند. پس حالا که ادعا دارم مرد مایه بدبختی است آن هم بدبختی زن، بفرمایید برویم سر مطلب تا مدعا را بر شما ثابت کنم.

رفیق و همکار عزیز من، علی حامد، جوان تمامی است. شاید بیشتر از حیث صورت تمام باشد نه از حیث سیرت. در هر حال تمام است. مخصوصاً سر و وضع او هیچ نقصی ندارد. تنها کسی است که در تهران همیشه آخرین شماره‌های روزنامه مد را دارد. البته برای شما

اتفاق افتاده است که خیاط در موقعی که خواسته‌اید لباس بدوزید و از او در موضوع لباس خودتان شور کرده‌اید به شما گفته است. نیم تنه را دو دگمه بیشتر نگذارید و شلووار را هم تا زانو تنگ و از زانو به بالا گشاد کنید و لابد هم شما از اول متقاعد نمی شده‌اید ولی او با این جمله متقن که: «آقا اختیار دارید این مدی است که آقای علی حامد تازه باب کرده‌اند.» شما را از وسوسه بیرون آورده است و چهار روز بعد از آن شما خوشحال بوده‌اید که در لاله زار و امیریه می‌توانید با یک دست لباس به مد آقای علی حامد گردش کنید.

پس معلوم شد آقای علی حامد را خیلی بهتر از من می‌شناسید ولی شاید از یک عیب علی حامد اطلاع نداشته باشید، این اتفاقاً بزرگ‌ترین عیب اوست. ببخشید یگانه عیب اوست، زیرا که رفیق و همکار عزیز من جز این عیب منقصت دیگر ندارد و آن عیب عبارت ازین است که همکار عزیز من طبعاً ادبیات را دوست می‌دارد. این مسئله بیشتر از این حیث عیب او به شمار می‌رود که دیگر حالا ادیب بودن مد نیست. در زمان سعدی مد بود.

پس خواهش می‌کنم ازین عیب بزرگ یا کوچک رفیق عزیز من چشم پوشید و آن را به روی بزرگواری خودتان نیاورید ولی چون خودمان هستیم و عجاله غریبه نیست ضرری ندارد اندکی از این عیب او حرف بزنیم:

ماه سومی که از فرنگستان برگشته بود نمی‌دانم چه جنونی به سرش زد که خیال کرد این عیب را ظاهر سازد، یعنی یک اثر ادبی برای تمام عمر از خود باقی بگذارد. شاید برای این بود که می‌خواست مردم بفهمند آقای علی حامد از فرنگ برگشته‌اند؛ یا بدانند که:



هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوه ناطقه مدد ازیشان برد  
 بالاخره هرکسی بداند که هنوز خون فردوسی سرد نشده و اگر  
 دیگر در رگ آن آخوند آبله روی جندقی جاری نیست لااقل هنوز  
 چند قطره از آن در شرابین این جوان قرن بیستم، این جوان پاک، این  
 خوش لباس خوش صورت در جریان است.

خلاصه چه در دسر بدهم. آقای علی حامد یک تئاتر نوشتند  
 بدین عنوان: «خانم خانه نیست» (با خط درشت) یا «بچه‌ها ساکت  
 باشید» (با خط ریز) «ریخته خامه علی حامد تحصیل کرده سویس و  
 جوان تازه از اروپا رسیده - طهران - زنبوریل» و در گوشه آن هم با  
 خط ریز نوشته بودند «این داستان در شب جمعه ۲۷ ربیع الثانی با  
 وجود اینکه برف به شدت می بارید و سرما موش‌ها را در سوراخ یخ  
 بسته بود و از هر سبیل یک شاخه نبات آویزان بود در حضور  
 چهارصد و سی و دو نفر و نیم جمعیت که همه تحصیل کرده بودند و  
 در ظرف دوساعت دست راست ایشان از دست چپ جدا نشد و  
 متصل صدای رعد آسای آن در فضای گراند هتل طنین انداز بود با  
 بزرگترین شکوه و بالاترین تردستی به نمایش گذاشته شد و طرف  
 توجه و مورد سی و دو دفعه احسنت و نود و شش دفعه کف زدن از  
 طرف حضار واقع گشت.»

فردای آن شب نمایش به قدری رفیق عزیز من آقای علی حامد  
 معروف شد که از معروفیت خود برای پیشرفت یکی از آمال خویش  
 استفاده کرد.

ده سال بود فکر می کرد که کلاه را به جای اینکه از چپ کج بگذارد  
 از طرف راست کج کند. بالاخره این آرزو را فردای نمایش عملی کرد  
 و ببینید مزه شهرت و ظفر چیست؟ رفیق و همکار عزیز من چنان

معروف و طرف توجه واقع شده بود که کلاه را بدین طریق به سر گذاشت و هیچ‌کس هم ازو عیب‌جویی نکرد و هرکس دید گفت: تبریک می‌گویم عجب فکر خوبی کرده‌اید!

بالجمله دو روز پس ازین مقدمه آقای علی حامد حس کرد که: خوب، در صورتی که گراند هتل بیش از چهارصد و سی دو نفر و نیم جمعیت نمی‌تواند در اطاق نمایش خود بپذیرد آیا گناه سایر اهالی مملکت چیست که الی‌الابد از استفاده ازین تئاتر محروم بمانند؟ و آیا آن بیچاره رعیت تپه‌سیف و سرخس ناصری که از آمدن به تهران محروم است چه کرده است که باید بی‌نیاز باشد؟ حالانکه دولت علیه ایران برای اهالی مملکت راه آهن درست نمی‌کند که بیایند و از خیابان لاله‌زار یا گراند هتل استفاده کنند چرا او مردم را بی‌بهره سازد؟ در نتیجه این فکر به خیال افتاد که تئاتر را چاپ کند و منتشر سازد، ولی دید اگر فقط به زبان فارسی نشر دهد یک قسم خودپسندی است و تبعیض به‌شمار می‌رود و نباید سایر اهالی عالم را محروم بگذارد. این است که رفیق عزیز و همکار محترم و معروف من آقای علی حامد به مترجمین اجازه دادند که این تئاتر را به صد و چهل و یک زبان، که امروز در عالم حرف می‌زنند، ترجمه کنند. بالاخره متن فارسی یک صد و چهل و یک زبان ترجمه آن با بهترین اسلوب افق مطبوعات ایران را رونق تازه و محیط معارف عالم را زیور بی‌اندازه بخشید ولی در چاپ سیزدهم ترجمه عبری آن مؤلف محترم و نویسنده شهیر به این نکته برخورد که تنها اسم علی حامد برای شناسایی او کافی نیست و بهتر این است که ازین به بعد با هر طبع جدیدی که ازین تئاتر نشر می‌شود یک عکس بی‌مثال او هم همراه باشد. به همین جهت به خیال افتاد عکس بیندازد.

ولی عکسی که رفیق عزیز من بیاندازد مثل سایر عکس‌ها نیست. باید از روی فکر و مطالعات کامل صورت بگیرد. به همین جهت آقای علی حامد سی و دوروز تمام در اطاق را به روی خود بستند و با آینه قدی که پدرشان در سفر نهم فرنگ سوقات آورده بودند خلوت کردند. تمام اطوار مختلف خود را در آینه امتحان کردند و بالاخره این طور صلاح دیدند که گوشه میز را میان دوپای خود بگذارند. با دست راست یک کتاب و با دست چپ یک قلم بزرگ آهنین بگیرند و قیافه خیلی فکور و دقیقی به خود بدهند، تا هرکس این عکس را ببیند بداند که صاحب خوش‌سیمای خوش‌لباس آن در ضمن نویسنده بزرگ، شاعر توانا و فیلسوف زبردست هم هست.

بالاخره این عکس را شست و دو عکاس معروف طهران هر یک شست بار برداشتند و چون از همه بهتر پرفسور سابق دارالعلم خارکف و عکاس سابق گراندوک حاکم او کرانی عکس برداشته بود رفیق عزیز و همکار من علی حامد شاهکار جاوید او را نزدیک گراورسازهای برلن فرستاد و از روی آن سیصد و دوازده هزار نسخه برای چاپ‌های سال جاری تئاتر او برداشتند.

حالا ببینید چطور ممکن است خوشوقتی یک‌تن، بدبختی یک‌تن دیگر واقع شود! این عکس قشنگ که یکی از ترجمه‌های زبان گجراتی تئاتر رفیق مرا زیور مخصوص می‌بخشید باعث ناامیدی یک قلب مصیبت‌کشیده و سبب گسسته‌شدن رشته نازک حیات یک بدبخت شد! در کراچی دخترک هندی گندم‌گونی که تمام وجاهت مشرق‌زمین به یک تار موی او پیوسته بود بر خداوندان عشق روزی در معبد شک آورد. خداوندان غیورند. به همین جهت فی‌المجلس او را نفرین کردند. در راه به کتاب‌فروشی برخورد و چون اسم رفیق و همکار مرا

دیربازی بود درسی و دو جلد کتاب تاریخ ادبیات قرن بیستم خوانده بود و همه را پی آثار او می‌گشت به محض این‌که این اثر سرمدی و این شاهکار بدایع ربانی را بدید آن را بخريد و در همان کنار کوچه از شوق مفرطی که به خواندن داشت مشغول به خواندن شد.

در ورق اول قیافه رفیق عزیز من دل آن سیه‌روزگار را بود و از خود بی‌خبر به خانه برگشت. زیاد در دسر ندهم. چهارسال متمادی این عشق سوزان و این خاطره مولم اندرون او را ترک نکرد و دل شوریده او را لحظه‌ای در خواب و بیداری راحت نگذاشت. شما خودتان از عشق و جنایت‌های آن خوب خبر دارید. لازم نیست مراتبی را که دخترک بدبخت طی کرد برای شما شرح دهم و چون خودم از هر افسانه دو سطر آخر آن را دوست دارم اجازه بدهید سرانجام این ناکام، این فدیة عشق و این قربانی ادبیات ایران را به شما بگویم:

دخترک ناامید از زندگی مجبور شد خودکشی کند.

آه، ای عشق چه بلاهاست که بر سر مردم نیآوری؟  
او را در قبرستان ناامیدی یا پارچه‌ای از حرمان کفن کردند و در خاک حسرت سپردند.

عجب این است که رفیق و همکار عزیز من از بس به این قبیل وقایع خو گرفته است آه حسرتی برای او نفرستاد و دختر ناکام را در تلخ‌کامی گذاشت دست به گریبان حرمان شود.

درین صورت حق دارم مدعی باشم که مرد مایه بدبختی است و معکوس این جمله یعنی «زن مایه بدبختی است» را غلط مشهور بخوانم؟

اول مهرماه ۱۳۰۱

## لقب

طهران شهر بزرگی است. معلوم است به بزرگی لندن یا پاریس نیست، به بزرگی اشتهای برخی دکان‌داران هم نیست. قطعاً خیلی مردم معروف درین شهر زندگی می‌کنند که شما به هیچ‌وجه از وجود آنها اطلاعی ندارید ولی این بی‌اطلاعی شما به هیچ‌وجه از اهمیت ایشان نمی‌کاهد. بهترین دلیل همان است که آقای عاقل‌الدوله در عالم خود خیلی معروف است. و شما به هیچ‌وجه از وجود او اطلاعی ندارید، زیرا شهر بزرگ است.

شما سند نسپرده‌اید که تمام مشاهیر طهران را بشناسید. پس اگر دیدید که آقای عاقل‌الدوله را نمی‌شناسید دلگیر نشوید. بسیاری از بزرگان عالم هستند که شما به هیچ‌وجه اسم ایشان را نشنیده‌اید و معدلک هیچ در شهرت ایشان تزلزلی راه نیافته است. اگر آقای عاقل‌الدوله را هم شناسید کسر شأن او نیست. فقط از یک لذت بزرگ، از لذت شناسایی او، محروم مانده‌اید ولی من ازین لذت بی‌نصیب نیستم و خیلی میل دارم این شخص معروف را به شما معرفی کنم.

در اواخر دوره ناصرالدین شاه یک حاج علی احمد عطار در سر چنیک بود که از معارف رجال دوره خود به شمار می‌رفت. در آن زمان که سیاست فقط نصیب میرزا ملکم خان و همین حاج علی احمد بود حاجی مزبور حق داشت از بزرگان به شمار برود. اگر امروز بود البته در مقابل این همه سیاست مدار تحت الشعاع واقع می‌شد و دیگر چندان اهمیتی نداشت ولی آن روز چون یگانه میداندار این مرکز شهرت بود به زودی معروفیت افسر افتخار را بر سر بی‌موی حاجی علی احمد گذاشت و ریش قرمز تنگ او انظار تحسین‌کنندگان را جلب کرد.

حاجی علی احمد سه چیز در عالم داشت: یک شهرت بزرگ، یک سرمایه دکان عطاری که به چند صد تومان بالغ می‌شد و یک پسر باهوش زرنگ که در آن روزها به عبدالله کچل معروف بود ولی کم‌کم ترقی کرد تا به جایی که عاقل الدوله شد. در بیست سال پیش که من و شما هنوز جزو هیچ نبودیم هوچی شأن داشت.

حاجی علی احمد از آن هوچی‌ها بود که خیلی مقام داشت. معلوم است پدری که معروف باشد سعی می‌کند پسر خود را هم نان شهرت بخوراند. به همین جهت حاجی علی احمد پس از حفظ کردن عبارات کلیات ملکم و مقالات جریده ثریا و حبل‌المتین آرزوی دیگری جز تربیت پسر خود نداشت. اگر شما بودید مایوس می‌شدید و به خود می‌گفتید هرگز ممکن نیست عبدالله کچل آقای عاقل الدوله بشود ولی او کرد و بهترین نتیجه کامیابی او هم این بود که پسرش معروف شد و شهرت او به درجه‌ای رسید که امروز من و شما داریم ازو حرف می‌زنیم.

این حاجی ریش قرمز چون از حیث صورت به بز خیلی شبیه بود خدا خواسته بود از حیث عقل هم به این حیوان زیرک شبیه باشد. به همین جهت راه شهرت را برای خلف خویش خیلی زود پیدا کرد. او را به مدرسه فرستاد و این خود مقدمه شهرت بود و از آن روز اول که عبدالله کچل به مدرسه رفت در همه سرچنبک معروف شد. تخصص مدارس آن روز تربیت هوچی بود. به همین جهت عبدالله کچل از روزی که شروع به خواندن کتاب علی و جغرافی و تاریخ کرد تا آن روزی که با تبصره علامه و رساله عملیه خو گرفت درس زرنگی خواند.

رئیس مدرسه از آن خوشوقت‌ها بود که کلید علم کیمیا را پیدا کرده‌اند مس مردم را طلا می‌کرد، عبدالله کچل را از حاج علی احمد می‌گرفت و پس از چند سال به او یک جوان حراف، سخن‌آور، کارآمد، باهوش، زرنگ، تربیت شده تحویل می‌داد. فقط درد سیاست را به جوانان تلقین می‌کرد و همین مسئله کافی بود که راه سعادت را برای جوانان باز کند. این راه برای خیلی‌ها باز شد و عبدالله کچل هم یکی از آن سعادت‌مندان بود.

بالاخره مدرسه راه سعادت را به او نشان داد؛ اولین منزل این راه غوغای سر چهارسو و مسجد جامع، دومین مرحله سنگرهای بهارستان و مسجد سپهسالار بود و بالاخره این راه او را به سعادت می‌برد. پدرش آرزو می‌کشید رساند. حاج علی احمد در ۱۳۲۴ مُرد ولی خوب به موقع مرد؛ وقتی مرد که پسرش اولین گل افتخار را از بوته تربیت او چیده بود. ببینید چه گل سرخ قشنگی؟ یک لکه خون در جمادی‌الآخره همان سال به دامن او رسید. حالا نمی‌دانم این خون کدام بدبخت بود که در جلو خان بهارستان نشانه تیرهای توپ



سیلاخورها شده بود. همین قدر می دانم این گل قرمز قشنگ همان روزها انظار را خیره کرد.

بالاخره عبدالله کچل که آن روز عبدالله خان بود چند روز در تهران گم شد. روزی که مجاهدین فتح تهران را کردند دوباره سر از زیر آب بیرون آورد و آن گل سرخ قشنگ را در آن روز تاریخی به هیئت مدیره نشان داد. مردم درین مملکت قدرشناسند و فوراً نام شهدای راه آزادی را در دفتر افتخار ثبت می کنند. اسم او را هم در دفتر منتظرین خدمت نوشتند و شش روز بعد که وزارت خانه ها با اسلوب جدید تشکیل شد یک فراش قرمزپوش با پاکتی که علامت وزارت داخله را داشت در سر چنیک عقب خانه مرحوم مبرور حاج علی احمد و هم مسلک محترم آقای عبدالله خان مجاهد می گشت. این دفعه نمی دانم چطور شد که آقای عبدالله خان فوراً پیدا شد. یک میز نه جعبه چوب گردو در آن وزارت خانه منتظر او بود و آقای عبدالله خان به مقام معاونت ریاست شعبه دعوت شده بود.

شما خودتان از جزئیات زندگی مستخدمین دولت در آن زمان قدیم خوب خبر دارید. لازم نیست درین موضوع زیاد طول کلام بدهم. همین قدر می گویم که آن گل سرخ قشنگ اینک مبدل به یک میوه آبدار شده بود. آقای عبدالله خان در پشت آن میز چوب گردو قدری اندیشه کرد. تازه آن وقت فهمید که زندگی هرکس به دو قسمت تقسیم می شود: یک قسمت سعی و عمل و کوشش در راه کامیابی و قسمت دیگر استفاده از زحمت و مجاهدت چندساله؛ او قسمت اول را طی کرده بود و خیلی هم به جان سختی و زحمت به پایان رسانیده بود. از مدرسه گرفته تا سنگر، همه مراحل را پیموده بود و اینک موقع آن رسیده بود که از مقام خود استفاده کند و تأمین آینده کند. دیگر

وطن، آزادی، قربانی دادن، خون خود را در راه همه این‌ها ریختن، فرار، زحمت، مشقت، همه را به خدا می‌سپاریم. حالا موقع آن است که چند روز راحت کنیم.

می‌دانید آن قسمت از زندگی هرکس که صرفاً راحت می‌شود قابل تکرار نیست. تاریخ این روزها را به فراموشی تلقی می‌کند و به روی بزرگواری خود نمی‌آورد. پس اجازه بدهید من هم مثل هر مورخ دیگر رفتار کنم و آقای عبدالله خان را بگذارم در مقام جدید خود راحت باشند.

ولی این نکته هست که نمی‌توانم نهفته بگذارم و آن این است که هر روز اقتضایی دارد.

انسان تا کوچک است که کوچک است، وقتی که بزرگ شد باید همه چیز آن بزرگ باشد و به همین جهت اسم شخصی انسان تا وقتی خوب است که می‌توان با آن زندگی کرد. در ایران وقتی که شخص بزرگ می‌شود دیگر اسمش گنجایش بزرگی او را ندارد و باید قالبی پیدا کند که بتواند بزرگی خود را در آن بگنجانند و هیچ قالبی بهتر از لقب نیست. البته یک معاون شعبه در وزارتخانه‌ای نمی‌تواند به اسم شخصی خود فضاقت کند. لقب لازم دارد و لقب باید مصداق داشته باشد و اسم بی‌مسمی نباشد. طبیعی است آدم ترسو نمی‌تواند هژیرالدوله بشود و به همین میزان که بالا برویم هیچ لقبی برای آقای عبدالله خان بهتر از لقب عاقل الدوله نبود.

دیدید حاج علی احمد چقدر عاقل بود و چطور ممکن است عبدالله کچل در ظرف چندسال آقای عاقل الدوله بشود.

وزیر وقت فهرست لقب عاقل الدوله را برای عبدالله خان به دربار فرستاد و چند روز بعد فرمان نویس وزارتخانه برای سورلقب در

منزل عاقل الدوله دعوت شد.

ولی همه کس غافل ازین اصل طبیعی است که در عالم هر چیزی نر و ماده، مهمل و مستعمل، اصل و بدل، جزو و کل، طبیعی و مصنوعی دارد. هیچ کس نیست که همزاد نداشته باشد و وقتی شخصی بزرگ و مهم باشد به طریق اولی همزادی دارد. دامنه لقب هم به قدری وسیع است که انسان نمی تواند مبتکر لقبی باشد. باز همزادها دارد و آقای عاقل الدوله هم از هیچ کس کمتر نیست که شریک لقب نداشته باشد. منتهی بدبختی او را دچار شریک بدی کرده بود. آن هم تقصیر او نبود. تقصیر طبیعت بود که بر همه بزرگان عالم حسد می ورزد و حسد خود را به چند شکل جلوه می دهد. یکی از آن اشکال این است که شاعر پیر را وادار کرده است بگوید:

که سعودی نبود کش نه هبوطی ز پی است.

شریک لقب آقای عاقل الدوله کسی بود درست نقطه مقابل او یعنی کسی بود که در عالم هیچ مقام بزرگ اشغال نکرده است، جز اینکه در طهران سکه قلب را رواج داده و گاهی کاغذسازی کرده است. در مملکت حرفه نیست و مردم مجبورند سکه قلب بزنند و کاغذ بسازند.

در آن زمان نظمیه را خبر دادند که عاقل الدوله سکه قلب می زند و مهر مردم را تقلید می کند. آن نظمیه هم که دفتر و لیست القاب نداشت حکم هم در عالم همیشه بر شهرت است. به همین جهت آقای عاقل الدوله یک شب در منزل خواب راحت می کرد و از مقام معاونت شعبه در وزارتخانه بهره می برد که ناگهان آژان بلندقدی او را به تأمینات دعوت کرد.

خلاصه آقای عاقل الدوله را بی خود سی و دو روز نگاه داشتند و

روح آزادی را بدین تهمت جریحه دار ساختند. رهایی آنقدرها مشکل نبود: می‌بایست چهارصد و شصت و دو تومان خرج وکیل کرد و سی‌دو روز هم حبس نمرهٔ یک آن زمان را تحمل کرد و آقای عاقل‌الدوله هم تمام این مرارتها را تحمل کرد.

آقای عاقل‌الدوله اعتراف کرد که عقل او فقط در آن روز که به خیال لقب گرفتن افتاد ناقص بود. پس اگر روزی دیدید که آقای عاقل‌الدوله اصل از لقب استعفا می‌دهند تعجب نکنید و آن استعفا را از بی‌عقلی او ندانید. عقل او سر جای خود هست فقط رسماً ازو خلع می‌شود.

آبانماه ۱۳۰۱

## پس از خودکشی پسرش

به روح پاک دوست ناکامم

مجتبی طباطبایی

در زیر دانه‌های درشت برف قد خمیده‌ای با نهایت زحمت پیش می‌آمد. خیابان سپه از شرق به غرب ممتدست و در زمستان طهران این خیابان‌های شرقی و غربی بادگیر خوبی هستند. اندک وزش نسیم، مثل دمی که بر آب دریا دمیده شود و موج‌های آن را برانگیزد، هوا را درین خیابان به جنبش شدید می‌آورد، چه برسد به بادی که به اصرار می‌خواست لباس عابرین را از تن آنها بکند و چیزها را از دست ایشان بگیرد.

این خیابان پرجمعیت درین سرمای تند و درین برف و باد چند نفر عابر بیشتر نداشت. چراغ برق مدتی بود روشن شده بود و در میان هوای غلیظ مملو از دانه‌های برف منظره‌ی حزن‌انگیزی به خیابان عریض می‌بخشید.

پنجه‌ی قوی باد دانه‌های برف را در هوا مثل مستان بی‌اختیار می‌رقصاند و قبل از فرود آمدن مدتی آنها را در هوا سرگردان و

دیوانه وار نگاه می داشت.

ژاله های درشت برف، یکی پس از دیگری، تلوتلو می خورد و بر سر و لباس راه گذران می نشست. عابرین همه عجله داشتند که زودتر به خانه های خود برسند و گریبان خود را از دست برف و باد رها کنند ولی آن قد خمیده مثل این بود که هیچ عجله ندارد. با کمال تأنی بر عصای گره دار معوج خود تکیه می داد و بدن خویش را روی سنگ فرش پیاده رو به دنبال می کشید.

دیگران همه سرگردن خود را زیر عبا فرو برده بودند یا در میان شال گردن های پشمی کلفت جا داده بودند، فقط یک دست ایشان از زیر عبا یا از جیب پالتو بیرون می آمد و با دستکش گرم دسته چتر را نگاه می داشت. بدن ها همه در بالا پوش های کلفت فرو رفته بودند پاها در کفش ها و گالش های گرم حرکت می کردند ولی او مثل کسانی که به هیچ وجه از سرما به ستوه نیستند گردن خود را عریان در معرض فرود آمدن دانه های برف مردانه جلو می داد. این دانه های درشت یخ بسته از یقه پیراهن او گاهی محرمانه داخل می شدند و با پوست بدن او تصادف می کردند. دو دست او از آستین های پاره لباس کتانی، که برای دفع گرمای تابستان ساخته شده بود و نه برای جلب سرمای زمستان، بیرون می آمد و از شدت سرما گداخته شده بود. دست چپ بی حرکت و مثل اینکه یخ بسته است بر طنابی که برگردن او آویخته شده بود تکیه می کرد و دست راست عصای گره دار را که از رطوبت قطره های برف تر شده بود با خود می برد و به زمین تکیه می داد. بدن او از زیر آن لباس کتان بیرحم و دشمن گرما بیرون می آمد. پاهای عریان او با انگشتان ورم کرده برف های سطح خیابان را که با گل مخلوط شده بود خمیر می کردند و با تأنی تمام می گذشتند.

آن طنابی که به شکل مثلث از دورگردن او حمایل وار به محاذات سینه پائین می آمد از دو طرف به یک جعبه چوبی چرکین بسته می شد و یک ضلع از چوب جعبه بر سینه او تکیه می کرد. معلوم نبود که درین جعبه چیست زیرا که یک ورق کاغذ روزنامه مجاله شده متاعی را که در آن بود مستور می ساخت و همین قدر واضح می شد که مال التجاره او کالایی است که از رطوبت آسیب می بیند.

با صدای متشنج بریده بریده این سه کلمه را تکرار می کرد: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت».

از آهنگ صدای او، از منظره آن ورق روزنامه کهنه که در بعضی نقاط جعبه را نشان می داد و در همه نقاط از دیوار جعبه بالاتر نمی رفت ممکن بود ناظرین بدانند که در آن جعبه فقط چند قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده گذاشته شده است که یگانه متاع و شاید یگانه سرمایه این سوداگر زمستانی است.

عابری با کمال شتاب از پهلوی او می گذشتند و همه در فکر بودند که زودتر به خانه های خود برگردند و واضح است کسی هر چند هم که احتیاج به متاع او داشت از شدت سرما به خود اجازه نمی داد که بایستد، دست از دستکش گرم بیرون بیاورد و در ازای یک دو سه شاهی اندکی از کالای بازار کاسد بی مشتری او را بخرد.

معدلک مثل این بود که او وظیفه دارد حتماً متاع خود را اعلان کند و با نیمه صدای لرزنده این جمله بریده را از سر بگیرد: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت». هرگز کسی نمی تواند تصور کند که صدای عصبانی درخواست کننده او چه الحان غم فزایی را تکرار می کرد. یک نیمه از بدن او مثل اینکه سنگین شده است حرکت نمی کرد درست مانند بارکشی بود که یک لنگه بار او وزین تراست و لنگه بار سنگین به طرف



زمین متمایل می‌گردد و نیمه دیگر را به خود جلب می‌کند. کسی که منظره رقت‌بخش مفلوج نیمه‌بدن را دیده باشد می‌تواند تصور حزن‌انگیزی ازین پرده غم‌افزا بکند.

باد تند زمستان این خیابان عریض شرقی و غربی موهای سفید او را پس و پیش می‌کرد و سیلی‌های خود را بر گونه‌های خونین او می‌زد. سینه بی‌پیراهن او جولان‌گاه باد و دانه‌های درشت یخ‌بسته پرف بود. نیمه راست بدن او مجبور بود تمام وزن نیمه چپ را که در اثر فلج بی‌حرکت مانده بود تحمل کند و مثل این بود که این پیرمرد ناتوان ناگزیرست یک نفر دیگر را با خود ببرد.

در قیافه او منتهای رنج درونی خوانده می‌شد. تندرستان نمی‌توانند مرضی را که هرگز متحمل نشده‌اند تصور کنند. آن‌کسی که اعضای پیکر او به فرمان وی است نمی‌تواند بداند که با خود کشیدن یک نیمه از بدن چه بار سنگینی است.

آن‌کسی که با لباس گرم زمستان از پهلوی او می‌گذشت نمی‌توانست بفهمد که جامه زنده کتان در میان برف و باد زمستان و زیر دانه‌های برف چقدر ناتوان است!

آن‌کسی که متاع مادی و معنوی او را امروز همه کس خریده بود نمی‌توانست بداند که متاع بی‌خریدار، چند دانه قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده، در زیر دانه‌های برف دو ساعت از نیمه شب رفته، چه متاع ناروایی است و چقدر انسان را ازین قسم تجارت بیزار و نومید می‌کند!

همه از پهلوی او می‌گذشتند و کسی به او توجهی نمی‌کرد. حتی کسی پیدا نشد که یکی از قوطی کبریت‌ها و چند دانه از سیگارهای پیچیده رطوبت‌دیده او را با یک سکه یک‌شاهی نیکل، که آنقدر در

زندگی بعضی کم ارزش و آنقدر در زندگی دیگران گرانبهاست، معاوضه کند. آن کسی که الان به خانه خود زیر کرسی گرم و پای بخاری مشتعل برمی گردد و از انوار شکافنده چراغ روشن خانه خود متلذذ می شود او چه می داند اشخاصی هستند که یک سکه نیکلی بی قدر و بها می تواند چند ساعت از عمر ایشان را ضمیم باشد!

تنگدستی واقعی بزرگترین بدبختی هاست. زهر کشنده جانگزیابی است که نه بو دارد و نه صدا و نه به قوه لامسه درمی آید. موجود خاموش مصیبت کشیده صابری است که زبان ندارد و نمی تواند کسان را به استعانت خود جلب کند!

آنکه از سرما و گرسنگی می میرد به که می تواند بگوید که خواهد مرد؟

شکنجه بدبختی بیشتر آن است که شخص را بردبار و صبور می سازد و حتی مرگ را با خاموشی تلقی می کند. او بدبختی خود را به کسی نمی گفت. ولی فقط این کلمات بریده او: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت» مترجم فصیحی بود که اگر کسی به زبان تهی دستان آشنا بود به خوبی مقصود آن را می فهمید. ولی این زبان را در کشور ما نمی دانند.

عده قلیلی هستند که این زبان را حرف می زنند و چون زبان عمومی نیست کسی مقصود ایشان را نمی فهمد! هرکس از پهلوی او می گذشت صدای او را می شنید ولی همه کس در دل خود می گفت: «ای بابا! خدا پدرت را بیامزد! این وقت شب و درین سرما موقع سیگار و کبریت فروختن است»؟

نه، پیرمرد مفلوج عریان، کسی زبان تو را نمی داند! کسی معنی موسیقی حزن انگیز تو را نمی فهمد. کسی خریدار مال التجاره ناروای

تو نیست. ای بابا، خدا پدرت را بیامرزد در این وقت شب هم موقع کبریت و سیگار فروختن است؟ برو عقلت را عوض کن! برو کاسبی دیگری پیش بگیر! آه ای سوداگر بیمایه شب زمستان! ای بدن عریان و ای لباس ژنده زیر برف! ای پیرمرد مفلوج! این انسانی که از تست و تو از او هستی موجود کینه ورز بی عطوفتی است که حتی نسبت به آسمان‌ها شیادی می‌کند و اگر رحم را در مذهب او مستحسن قلم دهند فقط در موقعی رحم می‌کند که جمعی دیگر ببینند و او را به دین داری و رأفت بستانند. درین شب سرد، با این باد سوزاننده که کسی متوجه دیگری نیست، چون تماشایی در میان نیست که شاهد احسان و کرم همجنس تو باشد او هم حاضر نمی‌شود که تو را دستگیری کند!

بدن نیمه مفلوج باد سرد را می‌شکافت و پیش می‌آمد. دانه‌های برف در رقص خود او را در آغوش می‌گرفتند و سر و گردن و سینه او را عاشق وار می‌بوسیدند. وزش باد در هر قدم گونه او را نوازش می‌داد و بازمانده خون پیکر ضعیف و لاغر او را به جلد بدن می‌آورد و در ضمن فقر، آن زهر کشنده بی سرو صدا، آخرین رمق هستی او را می‌گرفت. شکم گرسنه، بدن عریان سرما دیده، پیکر نیمه مفلوج، یأس و حرمان او را در این برزخی که بین هستی و نیستی حایلت گردش می‌داد و او آخرین فکر خود را می‌کرد.

\* \* \*

فکر می‌کرد که پارسال همین وقت در ناز و نعمت زندگی او سپری می‌شد. فکر می‌کرد پسر جوان هنرمندی داشت که زندگی او را تامین می‌کرد. فکر می‌کرد خانواده او امیدوار به آینده و مغرور از گذشته بود، اما حالا خانواده او پشیمان از گذشته و نومید از آینده است!

پسر جوان رعناى او در پيرامون خاك خفته و دست نيستى غبار هميشگى را بر سر و روى او ريخته است. آتشى بود كه از شعله افتاد، سرد شد، خاموش ماند، خاكستر شد و حالا خاكستر او را همين باد زمستان دارد مى برد و اين دانه هاى درشت برف كه در ميان هوا پرواز مى كند ذره هاى همان خاكستر سرد شده است!

پيرمرد مفلوج فكر مى كرد كه پارسال پسرش عايدى سرشارى داشت. پدر و مادر پير و همسر جوان و اطفال خردسال خود را در مهد ناز مى پروراند. كم كم آلام زندگى بر او هجوم كرد، جوان عجول و ناآزموده بود. جوان نازك و نازپرورده بود. جوان نمى دانست كه براى درختان بارور برومند خزانى مى رسد.

بادى سرد در مهرگان زندگى مى وزد، برگ ها مى ريزند، جامه برف بر تن درخت بارور مى كنند؛ او هم چند روز دى و بهمن را به اميد نروروز به صبر و بردبارى بر گذار مى كند؛ دوياره باد بهارى مى وزد، درخت شكوفه هاى ياقوتين و الماسين را مى گشايد، برگ هاى زمردين بر زمين سايه مى افكنند، مرغان نغمه سرا بر شاخ و برگ مى نشينند، آفتاب تموز دوياره ميوه ها را زرين و شاداب مى كند. جوان نمى دانست كه اگر اين درخت بارور حوصله و تحمل ستيزه موقتي دى و بهمن را نداشته باشد ديگر بهار را نخواهد ديد و بقيت عمر او ايام خزان جاويدان خواهد بود.

او نمى دانست پس از گذشتن او فرزندان خردسالش از گرسنگى مى ميرند، همسر جوان زيباى او گرفتار شماتت روزگار و اسير سرپنجه جنائت كار اين و آن مى شود. او نمى دانست كه همسرش كانون عصمت را ترك مى كند و به گرداب خودفروشى مى افتد. او نمى دانست كه مادر پيرش در چنگال آلام و امراض و بى غذايى و

بی‌پرستاری از گوشه‌ کوچۀ شهر یکسره به قبرستان بیرون دروازه می‌رود.

او نمی‌دانست که پدر پیرش در شب زمستان در خیابان عریض شرقی و غربی طهران با بدن نیمه فالج، در زیر دانه‌های برف و تازیانه‌های باد، با لباس کتانی تابستان گذشته، پاهای برهنه، انگشتان آماس کرده، به قیمت یکی دو قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده قناعت می‌کند، عابرین بی‌قید از پهلوی او می‌گذرند و متاع او را نمی‌خورند. او نمی‌دانست که پس از او تفاوت میان لباس گرم و قبای کتان فرو ریخته چیست. او نمی‌دانست که سرما بر لباس گرم فایق نمی‌شود ولی انتقام خود را از بدن‌های عریان می‌گیرد. او نمی‌دانست که دانه‌های درشت برف رحم ندارند و سردی خود را از بدن لاغر و ضعیف دریغ نمی‌کنند!

نه، او هیچ این فکرها را نمی‌کرد. تاب مقاومت با صرصر گذرنده بدبختی نداشت. خود را کشت و در پیرامون خاک‌های بی‌عطوفت گور به خواب ابد رفت. مرکب تندرو زمانه فراموشکار غبار نیستی را بر خاک او پاشید. سنگ مزار او بی‌رحمانه بر بدن نازک وی فشار آورد. فضای هستی از او تهی شد و درضمن خوان نعمت خانواده او را برچیدند و آنها را به سفره بدبختی که مهمانخانه بزرگی دایر کرده است دعوت کردند.

او نمی‌دانست که عالم هستی سفره گشاده‌ای است که در آن هرکسی را سهمی است و قسمت هرکسی را دوباره نمی‌دهند؛ هرکه از سر این سفره قهر کند به خود ظلم کرده است؛ سفره را برمی‌چینند و سهم او را به کنار نمی‌گذارند. او نمی‌دانست که زندگی خانوادگی مثل اتبار نعمتی است که اگر اندک رخنه‌ای در یکی از دیوارهای آن

پیدا شود تمام نعمت اندوخته از آن اتبار بیرون می شود و دیگر چیزی در آنجا نمی ماند.

نه، ای پیرمرد مفلوج! ای دستخوش باد و برف! پسر جوان تو نمی دانست که روح او از خلال خاک های گور پرواز می کند؛ مثل شبیحی به تو بسته می شود. در این سرمای دوساعت از نیمه شب گذشته ترا تا اینجا مشایعت می کند. هر دانه برفی که ترا زحمت می رساند او را نیز زحمت خواهد داد. هر وزش بادی که ترا سیلی بزند او را نیز مجروح خواهد کرد. هر سوزی که از سینه عریان گرفته تو بیرون آید خرمن او را نیز خواهد سوخت. هر ناله ای که دم آخرین ترا مشایعت کند در گوش او نیز زمزمه ای هول انگیز و مصیبت افزا خواهد خواند. او نیز زخم درونی دیگر خواهد داشت که هرگز مرهمی آن را سودمند نخواهد بود و آن این است که سبب سیه روزگاری تو بوده و تنها خود را نکشته بلکه ترا هم کشته است.

بهمن ماه ۱۳۰۳

## شهوت کلام

به برادر عزیزم حسین نفیسی

انسان به قول یکی از فلاسفه «مظهر شهواتست». هرکس شهوتی دارد: آن کودک هفت ساله که چهرهٔ ملکوتی او را زلفین طلایی هاله‌وار احاطه می‌کند شهوت بازی دارد. این جوان متجدد که تازه دیروز حقوق مهرماه خود را گرفته است و به خانه نمی‌رود، از ترس اینکه مبادا مادرش قسمتی از ماهیانهٔ او را برای مخارج ضروری به زبان نرم بگیرد، شهوت قمار دارد و فردا ظهر، که از اداره برگشت و هیجده ساعت بیخواب مانده است مادرش که از او پرسید: «مگر آخر ماه نیست؟» جواب خواهد داد: «در صندوق پول نبود!».

من شهوت چیزنوشتن دارم، شما هم که با اصرار و پررویی این سطور مرا می‌خوانید دارای شهوت مخصوصی هستید، همان شهوتی که مشهدی حسین بقال دارد و هرکسی به او می‌رسد چشم‌های خود را گشاد می‌کند و با اضطراب مخصوصی می‌پرسد: «تازه چه دارید؟».

شهوت من و شما قدری در دایرهٔ ادبیات است. در عالم ادب



شهوت دیگر هم داریم: شهوت کلام. اگر شما صاحب قریحه و حافظه باشید شهوت کلام شما مزاحم مردم نمی شود. اغلب مجالس و محافل را گرم می کنید. ولی امان از علی خان حاجی زاده که چون قریحه و حافظه ای ندارد روده درازی او انسان را از حرف شنیدن بیزار می کند.

علی خان حاجی زاده یکی از مأمورین محترم دولت علیه ایران است که چندی قبل در دوازده فرسنگی طهران مأموریت داشت. حالا دیگر محیط قدرناشناس شده، بازار علم و ادب خریداری ندارد، اولیای دولت وقتی به صاحبان هوش و دانش نمی گذارند. به همین جهت است که آقای علی خان حاجی زاده هم عجاله از شغل خود به قول مرحوم مسیو مرنار «موقوف» شده اند یا به قول مترجمین دیروز وزارت مالیه «معلق» شده است! عزیز من کار در دنیا قحط نیست! دهان باز بی روزی نمی ماند. به قول مرحوم حجة الاسلام ملاحسین کاشفی صاحب انوار سهیلی «آنکه جان داد روزی نیز دهد» ولی نظر به اینکه جنابعالی، ای خواننده محترم من، می دانم عارف مشرب نیستید این عبارت را نمی پسندید. ولی بنده کمترین ارادت مند دیرین عرفای نامی هستم و به همین جهت اصرار دارم که این عبارت را برای شما توجیه کنم تا بدانید که هر گفته ای دوپهلو دارد. عوام پی به ظاهر برند و خواص پی به باطن.

بنده جنابعالی جزو عوام و مخصوصاً عوام کالانعام نیست و پی به باطن این عبارت برده است.

پس، این خواننده محترم، بدان و آگاه باش که مراد از این عبارت این است: البته کسی که جان داده روزی را هرگز از آسمان نباریده است، یعنی فقط یک دفعه از آسمان باریده و آن هم در صحرای

فلسطین برای بنی اسرائیل بوده است. ولی حالا معلوم می‌شود که آن هم از آسمان نباریده بلکه از زمین روئیده است. روزی از آسمان نمی‌بارد ولی هوش و عقل که می‌بارد و هوش و عقل هم دو کیمیاست که روزی را از زیر سنگ هم شده بیرون می‌آورد. آقای علیخان حاجی زاده وقتی که دولت علیه ایران روزی ایشان را قطع کرد متوسل به عقل و هوش شدند. از قدیم گفته‌اند در طلب روزی قورباغه پردر می‌آورد. البته یک مأمور محترم دولت علیه ایران هم از قورباغه کمتر نیست.

خلاصه، خواننده عزیز، من شما را دوست می‌دارم و هیچ راضی نیستم اطناب کلام من باعث دردسر شما شود، به همین جهت مطلب را خلاصه می‌کنم. آقای علیخان حاجی زاده از قوایی که عقل و هوش ممکن است به یک نفر بدهد فقط شهوت کلام را داشتند. همین بس نیست؟

شما تصدیق ندارید که شهوت کلام اکسیر اعظم است؟ مگر این قوه نیست که انسان را هوچی می‌کند؟ مگر کسی که هوچی شد همه چیز نمی‌شود؟ پس بیخود به مدرسه سید نصرالدین و به حجره آخوند ملا قربانعلی دنبال کیمیا و حجرالفلسفی نروید.

شهوت کلام آقای علیخان حاجی زاده دامنه وسیعی نداشت. فقط یک حکایت را یاد گرفته بود، خوب هم به حافظه سپرده بود. صبح که از خواب برمی‌خاست فکر می‌کرد که این حکایت را در قصبه کیست که نشنیده است؟ البته فوراً کسی را پیدا می‌کرد. یکر است به منزل او می‌رفت. می‌نشست، در صحبت باز می‌شد. می‌دائید در ایران پرحرفی نقل مجلس است. خود را به زور در هر قسم مکالمه وارد می‌کرد. آن قصبه هم تهران نبود که هزاران دانشمند فاضل، ادیب

اریب، علامه تحریر، نویسنده متجدد، بالاخره همه چیز داشته باشد. حتی در قصبه یک نویسنده انتقادات ادبی هم پیدا نمی شد. پس میدان برای او باز بود. داخل در مکالمه می شد، صحبت را می گرداند تا به جایی می رساند که مناسب این حکایت باشد. ابتدا می گفت: در مثل مناقشه نیست. بعد به قدری حکایت خود را کش می داد، حشو و زوایدی بر آن می افزود، به قدری آن را وسیع می کرد که اگر صبح بود تا موقع نهار و اگر شب بود تا موقع شام آن را طول می داد. آن وقت هم داخل در مکالمه شده، سری داخل سرها کرده، هم حکایت خود را بیان کرده و هم شام و نهار خورده بود. پس بیخود نیست که مرحوم کاشفی گفته است: هرکه جان داد روزی هم دهد. ولی من اگر جای او بودم می گفتم: هرکه زبان داد روزی نیز دهد!

من وقتی که وارد این قصبه شدم واضح است که فوراً در تفحص اهل علم برآمدم. اول کسی را که به من معرفی کردند همین مأمور محترم دولت علیه بود. خیلی شایق به ملاقات او شدم. ولی او به من فرصت نداد که دنبالش بروم. همان روز اول به شرف ملاقات خود مرا نایل کرد. یعنی آمد حکایت خود را برای من نقل کند. دیگران می گفتند که حالا دیگر دوره ملاقات های او به آخر رسیده است و برای هرکس این حکایت را نقل کرده و شام و نهار همه کس را خورده است. گاهی هم اتفاق می افتد که سررشته را گم می کند، یعنی یادش نیست که برای که گفته و برای که نگفته است. البته انسان هم که لوح محفوظ نیست. و آن وقت اتفاق می افتد که برای یک نفر چندین دفعه این حکایت را نقل می کند. ولی نمی دانم چه شد که در مورد من حافظه او خیلی کوتاه آمد، یعنی چهار روز پی در پی هم صبح و هم عصر به دیدن من آمد. همانطور صحبت را گرم کرد و رسید به جایی

که: «در مثل مناقشه نیت» و بعد حکایت خود را نقل کرد.  
البته واضح است که بنده هم مثل بعضی احرار ایران کندذهن و کم حافظه نیستم و یک حکایت را که چهار دفعه مکرر بشنوم به خاطر می سپارم و می توانم برای شما نقل کنم. شما هم لابد مثل دمنه می پرسید: چگونه بوده است آن حکایت؟

### حکایت امیر و عابد

حکایت کرد او که بوده است در زمان دوری امیری که روزی از روزها ایستاده بود بر روزن قصرش و می نگریست از دور شهر خویش را. قضا را قرار گرفت نظروى بر خانه همسایه. دید در آن خانه عابدی را که مشغول عمل شنیع بود. امیر را آتش خشم اندر گرفت. امر داد با احضار آن عابد. وی را مورد عتاب ساخت. جلادی بخواست تا گردنش بزند. عابد را ترس جان و حرمان از حیات سخت ناگوار آمد... بیخشید، حوصله من ازین عبارات سررفت. اجازه بدهید سبک مرحوم ملاحسین را برای خودش بگذارم و مثل آدم ترجمه کنم. این است بقیه ترجمه حکایت:

عابد را به قصاصگاه بردند. ناگاه تدبیری به خاطرش رسید. به سوی امیر متوجه گشت و فریاد کرد که اگر مرا نکشی کیمیایی دارم که به تو می آموزم. امیر هم مانند بعضی ها طماع بود، او را امان داد. عابد گفت: من از پدرم زراعت مروارید را آموخته‌ام!  
امیر خیلی در حیرت شد ولی دیگ طمع به جوش آمد.

عابد تقاضا کرد مبلغی وجه نقد و مزرعه‌ای به او بدهند و وعده داد که پس از شش ماه مرواریدهایش از زمین برآمده و قابل درو خواهد شد. عابد پول را گرفت و زمین را تصاحب کرد و مشغول

زراعت مروارید شد.

در اینجا لازم است معترضه عرض کنم که در زمان قدیم که نعمت فراوان بود انفاس قدسیه می توانستند مروارید را از زمین برویاند و دیگر محتاج نبودند به قعر دریا سفر کنند.

بالاخره موعد سرآمد، عابد نزد امیر برگشت و گفت مروارید سبز شده و قابل دروغشته است ولی درو آن شرطی دارد و آن این است که اگر دست ناپاک بر آن برسد خراب خواهد شد و باید کسی که عمل شنیع از او سرزنده باشد آن را درو کند. امیر طبقات مختلف اهالی مملکت را احضار کرد. به هرکس رجوع کرد دید کسی نیست که مرتکب این عمل نشده باشد و بتواند دروگر مروارید شود. علماء، وزراء، اعیان، خوانین، کسبه، فقرا، همه کس نوبه به نوبه آمد و نتوانست داس به دست بگیرد و مروارید درو کند!

بالاخره عابد به خود امیر متوسل شد و معلوم شد که امیر هم نمی تواند درو کند! باز بگوئید پرحرفی فایده ندارد این است نتایج پرحرفی علی خان حاجی زاده!

دعاوند ۲۷ دیماه ۱۳۰۰

## خانه پدری

هشتادسال پیش ازین پیرمردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود.

نصرالله هفتاد و چهارسال عمر کرده بود. اصلاً از مردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان او را به هرات برده بود و در آن شهر حمالی می کرد.

نصرالله از آن کسانی بود که به هیچ چیز دل بستگی نداشت. چون از خردسالی یتیم مانده و هرگز هم زن نگرفته بود احساسات خانوادگی را لغو می دانست. اگر در کوچه مادری را می دید که کودک نوباوه خود را تنگ در آغوش گرفته و می بوسد تعجب می کرد و در برابر آن از تنفر خودداری نمی توانست. چون خانه معین نداشت و هر شبی را جایی به سر می برد هرگز برای او پیش نیامده بود به جایی علاقه ای نشان دهد یا سرزمینی را از جای دیگر بهتر بداند.

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی قید بود که نسبت به هیچ چیز دوستی نداشت و در عمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و به همین جهت مکرر می گفت که هیچ چیز وی را درین گیتی پابست

نمی‌دارد و اگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید یا کمال خونسردی و بی‌هیچ‌گونه اسف رخت از جهان خواهد کشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بود که با کسی رفت و آمد نمی‌کرد و دوستی نمی‌گرفت.

جنگهایی در خراسان روی داد. چندی ایرانیان فاتح بودند و بالاخره بتردستی بازیگران وادار شدند هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را به انگلیسیان واگذارند.

این خبر تمام مردم هرات را متألم کرد و فقط نصرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد. متمولین شهر، همه با وطن‌پرستی مخصوصی، هرات را ترک کردند و راه خراسان پیش گرفتند.

هرکسی جزئی دارایی داشت به بهای اندک می‌فروخت که در مشهد یا دیگری از شهرهای ایران منزل بگیرد.

بدیهی است در چنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافری بود تا چه حد بیش از پیش شد و دریافتی روزانه او به چه اندازه بالا رفت.

شبها وقتی که نصرالله فارغ می‌شد در قهوه‌خانه‌های هرات این رفتار هم‌شهریان خود را نکوهش می‌کرد، حمل بر سفاقت می‌کرد. به نظر او کسانی که دارایی خود را به خیال واهی از دست می‌دادند و در آخر عمر رنج سفر را بر خود آسان می‌ساختند می‌بایستی راستی دیوانه باشند! مگر همه جا زمین خدا نیست؟ هرات را با مشهد چه تفاوت است؟

بیشتر تعجب نصرالله از این بود که اگر این دیوانه‌ها خود می‌روند چرا دلگیرند و پشیمان از رفتن هستند؟

کسی که ایشان را مجبور نکرده است؟

اگر هم این خانه‌ها را دوست می‌دارند پس چرا آن را ترک

می‌کنند؟

پیران هرات و آشنایان نصرالله هرچه می‌خواستند به او بفهمانند که انسان همواره به وطن و مولد خویش علاقه دارد و نباید به آسانی از آن جدا شود او گوش نمی‌کرد. یعنی اصلاً نمی‌فهمید و به همان خیال خود بود!

روزی یکی از خوانین هرات نصرالله را خواست و به او گفت:  
«نصرالله تو دیگر پیر شده‌ای و قوه کارکردن نداری، من هم می‌خواهم از هرات بروم و آن باغچه‌ای که در بیرون شهر دارم بی‌صاحب می‌افتد، زیرا که از بس مردم خانه فروخته و رفته‌اند دیگر مشتری نیست. آن را به تو می‌سپارم تا بعد چه شود. تو هم عجاله پاسبان آنجا باش و سپرده‌ام از ملکی که در اطراف دارم برای تو لقمه نانی برسانند. تو نیز آنجا باش تا آخر عمر به دوندگی و تلاش روزی مجبور نباشی.»

نصرالله کم‌کم پیری را در خود احساس می‌کرد. از خدا خواست که چنین تفضلی درباره او بکنند. فوراً مختصر دارایی خود را برداشت و به آن باغچه بیرون شهر رفت.

روزها به عادت دیرین زود از خواب برمی‌خاست. تمام اوقات خود را به پروراندن گل‌ها و درختان باغچه به سر می‌برد. چون از کار خسته می‌شد به کنار جوی میان باغ می‌نشست و فکر می‌کرد. درین مدت چیزهای تازه می‌دید. یک روز ناگهان ملتفت شد سنگ‌ریزه‌هایی که در ته جوی آب قرار گرفته‌اند مثل این است که آنجا برای خود خانه ساخته‌اند.

همیشه با فشار آب مقاومت می‌کنند. مثل این است که آب می‌خواهد به زور آنها را از خانه بیرون کند ولی آنها تن در نمی‌دهند.



عاقبت فشار آب آنها را از جای خود بیرون می‌اندازد و به پایین می‌کشد ولی باز در چنگال دشمن غاصب تلاش می‌کنند، به دور خود می‌گردند و گویی همیشه به حسرت به عقب خود نگرانند و بارشک به خانه خود می‌نگرند.

عاقبت روزی انگلیس‌ها هرات را گرفتند. املاک کسانی را که هجرت کرده بودند متصرف شدند و از آن جمله آن باغچه خان بود. نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی از آن باغچه بیرون رود، زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمی‌خواست!

بالاخره نصرالله از باغچه خان بیرون رفت ولی بی اختیار هر روز به در باغ برمی‌گشت و از شکاف در با حسرت به اندرون آن نظر می‌افگند. راستی آن نصرالله بی‌قید و بی‌خانمان دل نمی‌کند که از آن محوطه بیرون رود. هر وقت منظره درختان و گلهای باغ به یادش می‌آمد بی اختیار برمالکین جدید آن نفرین می‌فرستاد! گاهی هم گریه می‌کرد!

چون دیگر کسی مخارج او را نمی‌داد مجبور شده بود باز راه حمالی را پیش بگیرد ولی این حمال امروز آن حمال دوماه پیش نبود. آن نصرالله بی‌قید که دوستی و دشمنی هیچ‌کس را بدل راه نمی‌داد اینک هر وقت مجبور می‌شد بار یکی از تازه‌واردان را به دوش بگیرد با بغض و کینه آن را از زمین برمی‌داشت و مکرر اتفاق می‌افتاد که در میان راه بی اختیار چیزی او را تحریک می‌کرد که آن بار را بر زمین نهد! غالباً به خیال می‌افتاد که آن را بشکند! همه دشمنی نصرالله با آن صاحبان بار از این بود که او را از باغچه عزیزش بیرون کرده بودند!

یک روز در میان راه یکباره خاطره جویبار میان باغچه خان و آن سنگ‌ریزه‌های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت. یادش آمد

چگونه آن سنگهای دریدر در قبال فشار آب پافشاری می‌کردند و نمی‌خواستند از جای خود بیرون روند!

فردای آن روز دیگر کسی نصرالله را در هرات ندید و دو ماه بعد کسانی که جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند پیرمرد شکسته‌ناشناسی را دیدند که عصازنان و گردآلود کوله‌باری بر سر عصای خود بسته بود و سراغ خانه رجبعلی پدر نصرالله را می‌گرفت.

تهران شهریورماه ۱۲۹۵

## جنایت من

به دوست بهترین روزهای جوانی

دکتر علی اکبر سیاسی

این یک مشت خس و خاشاکی را که در گوشه حیات زیر آن چفته  
مو می بینید به زمین ریخته است به حقارت ننگرید!  
این یگانه یادگار از پرنده کوچکی است که هر روز بامداد آواز  
دلکش او مرا از خواب بیدار می کرد و هر شب هنگامی که سر به بالین  
می گذاشتم نغمه های روان بخش او خستگی روز را از من می گرفت.  
روح مرا می نواخت و آن قدر از الحان جگرخراش خود هوای نیم شب  
را پر می کرد و برای من سرود می خواند که با همه پریشانی اندیشه  
بامداد به خواب می رفتم. آن روز که بهار سیمای دلربای خود را از زیر  
نقاب بیرون آورد و قطره های باران زمین باغچه ها را آب پاشی کردند  
این پرنده کوچک هم از راه دور، از کشوری گرمسیر، به تماشای گل های  
دیار ما آمده بود. دوسه روزی ایستگاه او بر سر شاخسارها بود. سپس  
اندک اندک با خار و خاشاک و لعاب دهان کوچک سنگرفی خود برای  
دوسه پرنده کوچک دیگر که می بایست از آواز خود آسمان را به

رقص و رامش آورند آشیانه کوچکی ساخت.

آه که خانه‌های عشق چسان زود ویران می‌شوند! اما آن بنای کهن که پایه آن بر بیداد نهاده شده و دیوارهای آن را بر روی پیکر ستم‌دیدگان و لخت جگر سوگواران نهاده‌اند مدت‌ها می‌ماند و دور زمانه را نیز خرد می‌شمارد! باد و باران و آفتاب به سقف و دیوار آن احترام می‌کنند و مرور روزگار نیز رخنه‌ای وارد نمی‌کند! اما این بنای کوچک عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست بیدادگر شکارافکنی است که یک‌باره آن را از فراز شاخسار بر زمین فروریزد و ساکنان ستمکش بی‌آزار آن را بی‌خانمان از این صحرا به آن صحرا فرستد!

پرنده زردجامه زنده‌باف را از آشیان خود دور کرده بودند. کسی به دست بیداد او را اسیر کرده بود، در کنج قفسی خانه‌نشین ساخته بود، به بازار آورده بودند و آن پیرزن خمیده که چشمان بی‌فروغ و گیسوان حناسته او نخستین آموزگار بدبختی من بوده‌اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود.

– ننه کربلایی زیر چادرت چیست؟

– ننه‌جان این قناری را امروز از در دکان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام.

دوازده سالم بود، روزها به مدرسه می‌رفتم، یک انبان کتاب بی‌مغز هر روز و هرشب به جانکاهی با من دست اندرگریبان بود. معلم مسئله ریاضی می‌داد و نفهمانده حل آن را خواستار بود! آن یکی چیزی می‌گفت که خود نیز نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان می‌پرسید. آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیک خویش را با چهره عبوس خود نمی‌دانم یا کدام زبردستی جوش می‌داد هرروز صرف و نحو عربی را به جان ما می‌گماشت و زید و عمرو را در دماغ نوریس

ناآزموده ما به زدو خورد مهمانی می‌کرد!  
 از دست ننه کربلایی چه کاری ساخته بود؟ حتی بدو رخصت  
 نمی‌دادند که گاهی هم ما را دلداری دهد!  
 البته که مسائل علمی بازیچه این پیرزن خمیده موحنا بسته نیست!  
 - ننه جان این قناری را امروز از در دکان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام.  
 در همین اقدام وی، در همین سخنان بی‌گناه او هزاران تسلیت و  
 هزاران حاشیه فصیح بر کتاب‌های دروس ما بود.

نمی‌بایست بیش از این چیزی بگویند، مگر من زبان او را  
 نمی‌دانستم؟ قناری در قفس خویش زیر چفته مو جای گرفت. روزی  
 نیم‌ساعت از او دیدار می‌کردم. هر روز ظهر که برای ناهار به خانه  
 بازمی‌گشتم با شتاب بسیار لقمه‌هایی را که در میان درس جغرافیای  
 پیش از ظهر و سیاق و مشق خط بعد از نخاییده فرومی‌بردم به پایان  
 می‌رساندم و به آب‌گیری آن فنجان چینی دسته‌شکسته که در گوشه  
 قفس گلوی قناری زندانی را ترمی‌کرد و به پرکردن کاسه کوچک مسین  
 که مادر برای همین کار به من بخشیده بود و هر روز یک مشت ارزن در  
 آن جایگیری می‌شد نیم‌ساعت وقت من می‌گذشت.

شب‌ها در حیاط بیرونی در پرتو مراقبت لله پیر درسهای فردا را  
 آماده می‌کردیم. هنگامی که این وظیفه نیز به پایان می‌رسید قناری  
 زردپوش نغمه‌ساز من منتظر کوچک خویش را در زیر پر فرو برده و  
 خفته بود. از شما چه پنهان گاهی هم او را بیدار می‌کردم!

دریغ‌ا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید!  
 روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم. هنگام بیرون رفتن تازه از  
 خدمتگزاری پرنده کوچک زربینه پوش خویش فارغ شده بودم. گردش  
 آن روز ما تا نزدیک غروب کشید. هنگام بازگشت یکسره به زیر چفته

مورفتم. چه دیدم؟

قفس بر زمین افتاده، میله‌های فلزی آن از یک سوی دررفته و  
مشتی پر زردرنگ بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود!

فوراً گناهکار را پیدا کردم. مگر چندسال نبود که هر روزی چندبار  
آن گربه سیاه پرپشم، دم پشم‌آلود خود را در دنبال خود می‌کشید و از  
تیری که پایه چفته را فراهم می‌ساخت فرود می‌آمد؟

مگر چندسال نبود که جانور حيله‌گر دوروی سالوس با مردم فریبی  
تمام در خانه رفت و آمد می‌کرد و بیشتر روزها از کمین‌گاه خود، از  
روی پاشویه حوض، از شنیدن صدای پای این و آن می‌گریخت؟ مگر  
چندسال نبود که این مزور بی‌شرم هنگامی که خوراک پخته یا گوشت  
ناپخته را از دست او در زیر سبد یا زیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده  
بودند چندین ساعت گرداگرد آن سبد و آبکش راه می‌رفت؟

شما نمی‌دانید در دل کودکان دوازده‌ساله که هزاران دق دل و  
هزاران کینه از درس و کتاب و دفتر و آموزگار و مشق و تمرین و مسئله  
و امتحان دارند چگونه انتقام جایگزین می‌شود! انتقام یکی از  
شیرین‌ترین مزایای طبیعی انسانیت. حتی کودکان دوازده‌ساله نیز از  
آن برخوردارند، مخصوصاً اگر کینه‌ای از بزرگتری و تواناتری در دل  
داشته باشند همواره در اندیشه آنند که کاسه و کوزه را بر سر  
کوچکتری و ناتوانتری بشکنند!

پنج روز در کمین گربه سیاه بودم. روز ششم هنگام ناهار که خورده  
و ناخورده از سر سفره برخاستم دیگ‌های ناشسته آشپزخانه آن دزد  
بی‌شرم شکم‌چران را به خود جلب کرده بود. آن روز بار نمکی برای  
توشه پاییز به خانه آورده بودند و جوالی تهی در گوشه ایوانی افتاده  
بود. با جوال به در آشپزخانه رفتم. در را بستم. می‌دانستم آن

پشمینه پوش سیاه جامه سیه دل از روزنه‌ای که زیر در است بیرون خواهد آمد. دهانه جوال را بر در روزنه نگاهداشتم. با شدت به چوب در می‌کوفتم تا هراسان و وحشت زده از روزنه بیرون آید. آه نمی‌دانید هنگامی که فشار آن دزد سیه‌پوش را در اندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام بر چشمان من پرتو افکند!

یک سره به زیر چفته رفتم، طنابی به دهانه جوال پیوسته بود؛ آن را گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی‌شرم، آن پرنده‌خوار ماهی‌ریای گوشت‌دزد کاسه‌لیس دیوارگرد تنبوشه روسالوس مراپی را با دست از جوال بیرون کشیدم و طناب برگردنش بستم و بر همان تیر چفته مو که هر روز چندین بار از آنجا رفت و آمد می‌کرد به‌دار آویختم! این یگانه کشتاری است که من در عمر خود کرده‌ام. آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت‌پیشه دیگر از آن شرمسار باشم؟



این پرنده کوچک من، آن روزی که آن سیاهپوش دوروی بی‌شرم را بر فراز قتلگاه تو به دار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه شب آواز جگرسوز تو را نمی‌شنیدم. شش روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده بودی!

سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. چه آوازا که از آن پس شنیده‌ام! چه بانگ‌های دل‌انگیز و چه نوحه‌های جانکاه در گوش من جایگزین شده است ولی هیچ‌یک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی را که تو می‌زدی بگیرد. هنوز در حسرت و دریغ خنیاگری‌های توام!

اینک تاریکی نیمه شب همه فشار خود را بر پیکر من وارد می‌کند و دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس‌انگیز نیم‌شبان را برهم زند! آن موسیقی دلکش تو که در دوازده‌سالگی هر شب سرود خواب من

بود خاموش شده است. اینک جز آهنگ یک نواخت وزش باد خزانگی چیزی به گوش من نمی رسد! چگونه آن بیدادگر سیه پوش تو را از من گرفت. آن آشیان گرم، آن خانه عشق، که بر فراز شاخسار ساخته شده بود در زیر پی ستمگران سوده شد. آن قفسی که زندان سوز درون تو بود از هم گسیخته گشت و جز مشت پری که باد آن را بود چیزی از تو نماند. آن جوجه های کوچک تو آیا هنوز در دست بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمه جانور شکم پرستی شده اند؟

اینک گلان آخر تابستان رایحه خود را درین فضای تاریک می پراکنند. ستاره ها از گوشه آسمان چشمک می زنند باد با وزش ملایم خود گونه گل ها را نوازش می دهد. ماه پرتورنگ باخته خود را بر زمین می تابد و سطح زمین را در آغوش فروغ کهربایی رنگ خود می گیرد. جویبار قطره های سیال الماس رنگ خود را بر روی هم می غلتاند و این نغمه های حزین را که مانند ناله های جگرسوختگان است در این تاریکی نیمه شب به هرسو می فرستند.

فردا بامدادان آفتاب نور زرین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهد کرد. نسیم صبحگاهی چهره گل ها را مشاطه وار شست و شو خواهد داد و برگ درختان را خواهد آراست.

اما چه سود که تو دیگر نبستی تو نبستی که تاریکی شب را با نغمه های زیرین خود بشکافی. تو نبستی که قطره های باران را با نوک کوچک خود برچینی و آهنگ موسیقی خود را به سوی ابرهای خاکستری بفرستی. اینک که من بیش از هر زمان دیگر به مصاحبت تو نیازمندم تو نبستی که آن اندیشه های ناآزموده دوازده سالگی مرا به یادم آوری.

مهرماه ۱۳۱۵



## جای شما نمایان

برای پسر م بابک

هنگامی که بتواند مقصود مرا از این سخنان دریابد. شب‌های زمستان دراز است. باید وسیله‌ای یافت و چندین ساعت متوالی را گذرانید. از هنگامی که آفتاب فرو می‌رود تا وقتی که موقع شام خوردن و خفتن می‌رسد به تفاوت چهار پنج ساعت فاصله است. این چند ساعت را به چه می‌توان گذراند؟ در شهر ما هنگامی که غروب آفتاب می‌رسد و شما از کار روزانه خود آسوده می‌شوید تازه آغاز مصیبت است. باید هر شب از خود پرسید: چه باید کرد؟ مدت‌ها بود می‌دانستم که ساعت‌های گرانبهای این شبهای دراز زمستان که می‌تواند صرف کارهای بسیار مهم شود در طهران چگونه به هدر می‌رود. اما تا پریشب درست پی به بطالت عمر همشهریان خود نبرده بودم:

محمد رفیق‌باز سال‌ها بود مرا به خانه خود دعوت می‌کرد.

این آشنای من از آن آشنایانی است که در مراحل بیهوده عمر پیدا می‌کنید. هرگز صمیمیتی در میان شما فراهم نمی‌شود.

هرگز با هم جدا سخن نمی‌گویید. ولی این همه مانع نیست که با هم آشنا باشید. مدت‌ها بود محمد رفیق باز مرا به خانه خود می‌خوراند. هم دعوت‌های او مبهم بود و هم جواب‌های من؛ هر وقت به من می‌رسید می‌گفت:

«آخر یک شب یا یک روز باید بنده را سرافراز کنید!» من هم جواب می‌دادم: «چشم!»

هرگز وقتی تعیین نمی‌شد که من او را سرافراز کنم یا این «چشم!» من معنی پیدا کند.

اجازه بدهید اعتراف کنم که چندان هم میل نداشتم دعوت او را اجابت کنم، زیرا محیطی که محمد رفیق باز در آن میان زندگی می‌کند مطابق با محیط زندگانی من نیست.

من میل دارم خانه کسی بروم که لااقل چند کتاب چاپی داشته باشد. لااقل بتواند در محیط افکار و معلومات من سخن بگوید. چرا خانه کسی بروم که همه زندگی او عبارت از چیزهای تجملی باشد؟ نه اسبهای او، نه قالیچه‌های او، نه خانه و زندگی مجلل او، هیچ رایحه‌ای از علم و ادب نداشته باشد؟

بالاخره هرچه او دعوت مبهم کرد و من ظفره زدم به جایی نرسید. پریروز دعوت او عملی شد و «چشم!» من مصداق واقعی پیدا کرد.

نزدیک ظهر محمد رفیق باز به دیدار من آمد. من در کتابخانه خود سرگرم تصحیح و مقابله یک کتاب خطی کهنه بودم. هنگامی که وارد شد ناچار شدم کار خود را قطع کنم. نمی‌دانم با چه اکراه دیدار او را به جای پرچانگی کتاب کهن سال خود پذیرفتم.

همین‌که او وارد شد دیدم خیره به اطراف می‌نگرد. راستی حق هم

داشت؛ مانند آن بود که وی را در کلبه زنگی افریقایی راه داده باشند. چیزهایی که در اطاق بود به هیچ وجه با او آشنایی نداشت. تصور کنید: تمثال خیالی ابن سینا یا غزالی و یا صاحب بن عباد یا عکس های امین الدوله و طالبوف و امثال او، یا چهره های بعضی شاعران و نویسندگان معاصر که خود در پایین آن با خط کج امضاء کرده اند، یا پرده نقاشی که از زیر قلم موی چهره پرداز جوانی بیرون آمده است چگونه می تواند نظر هرکسی را جلب کند؟ اطاقی که پر از کتاب و مرقع است آیا در نظر همه کس دکان عتیقه فروشی جلوه نمی کند؟

به هر حال چون در اطاق من بسیار درنگ نکرد چندان به او بد نگذشت. اما حس کردم که در اندیشه او نسبت به من تزلزلی رخ داده است، زیرا آنچه را می خواست بگوید با تردید بسیار گفت. فقط از من خواهش داشت شب را برای شام خوردن از اول غروب به خانه او بروم. می گفت: «اگر این استدعای او را بپذیرم منتهی بر او خواهم گذاشت» زیرا «رفقای او از دیدن من خرسند خواهد شد» و در ضمن امیدوار بود که «چندان به من بد نگذرد!»

خواستم نام مهمانان دیگر را هم بپرسم تا اگر مناسب و معاشر من نیستند رد کنم ولی محمد رفیق باز چندان با خضوع و فروتنی مرا دعوت کرد که شرمم آمد حتی در مرحله نخستین جواب مثبت به او ندهم. عاقبت وقتی که به او گفتم: «اطاعت می کنم، شرفیاب خواهم شد» دیدم پرتو شادمانی در دیدگان او درخشیدن گرفت، لبخند خشنودی بر لبان او نقش بست و دیگر دلیرتر از پیش شد، اصرار کرد که حتماً از اول غروب در این دعوت حاضر شوم و به گفته خودش «کلبه محقر او را مزین کنم!»

کلبه محمدرفیق باز محقر نبود؛ اصلاً کلبه هم نبود، خانه بسیار

باشکوه و مجللی بود در یکی از خیابان‌های شمال طهران. هنگامی که وارد خانه شدم آفتاب تازه پنهان شده بود. نوکران او مانند آنکه مدتی است در کمینگاه ایستاده‌اند در هر گام مرا استقبال می‌کردند و با الحاح بسیار راه اطاق پذیرایی را نشان می‌دادند.

تازه دوسه روز از آغاز زمستان گذشته بود. باران از دو سه ساعت پیش آغاز کرده بود کوی و برزن شهر را گل‌اندود کند. هنگامی که به عزم این ضیافت از خانه بیرون آمدم با اکراه بسیار روانه شدم ولی چون بالاخره خلف وعده از هر باران و گل‌ولای خیابان بدتر بود خواهی نخواهی به سوی خانه او راه افتاده بودم.

هنگامی که وارد اطاق پذیرایی بزرگ و باشکوه او شدم جز او و جوانی که پیدا بود او هم از مهمانان است دیگری در اطاق نبود. همین‌که چشمش به من افتاد از جای خود جست، به سوی من دوید و در میان تعارفات بسیار خود بیشتر از آن‌که اول وقت آمده بودم سپاسگزاری کرد. جوان رفیق خود را به من معرفی کرد: آقای جعفر ساده‌دل فرزند آقای علی ساده‌دل که پدرش از متمولین شهر است و تازه از فرنگستان برگشته است.

بخاری گرم ما را به گرد خود جلب کرد. مدتی از سفرهای اروپا و زندگی فرانسه و سویس سخن می‌رفت. در این میان مهمانان دیگر یک‌یک وارد می‌شدند و در این سخنان شرکت می‌کردند.

عباس جهانجو از انگلستان، تقی پرنده از آمریکا، محمود آسمان‌جاه از بلژیک، حسن بیمارلو از آلمان، رضاقلی جوانمرد از فرانسه، ابوالحسن تازه‌پیمان از سویس، بدین ترتیب جامعه ملل تشکیل یافت. تمام این هشت نه تن جوانانی بودند که آغاز زندگی خود را در اروپا گذرانده بودند.

از معلومات دیگرشان چیزی دستگیرم نشد، اما همه بیش و کم فرانسه حرف می زدند. به همان جهت آن شب فرانسه بیشتر از فارسی حرف زدیم و اگر هم فارسی می گفتیم به جز روابط و حروف کلمات دیگر همه فرانسه بود. پس از شرح سفرها اندکی هم وارد ادبیات شدیم، حاضران همه رمان های مختلف فرانسه را خوانده بودند ولی پیدا است که فقط آثار نویسندگان درجه دوم را خوانده بودند و نه شاهکارهای ادبی را. انسان رمان می خواند برای اینکه وقت بگذراند و قرض و گرفتاری خود را فراموش کند. نه اینکه فلسفه بافی و اخلاق پردازی نویسنده را تحمل کند. به همین جهت هرچه رمان کودکانه تر بهتر. در هر صورت سخنان ما از محیط ادب خارج نبود، منتهی ادبی که هر ادیبی نمی پسندد. در منتهای اوج این سخنان بودیم که یکباره محمدرقیق باز مانند آنکه حوصله اش سررفته باشد گفت: «آقایان اینجا ایران است و ما هم ایرانی هستیم بر پدر فرنگستان لعنت حرف خودمان را بزنیم، اجازه بدهید قدری سرمان گرم بشود!» سپس به سوی من متوجه شد و با لبخندی که چندین معنی داشت گفت: «اجازه بدهید حالی بکنیم؛ مدتی است حال نکرده ایم!» من هم فوراً اجازه دادم؛ وانگهی اگر اجازه نمی دادم باز حال خودشان را می کردند و منتظر اجازه من نمی شدند. درضمن کنجکاوی مرا برانگیخت معنی این کلمه «حال» را درست بدانم زیرا که از معنی درست آن بیگانه بودم.

می دانستم در عرف طهران «حال» چه معنی دارد ولی تنها معنی خیالی یا به اصطلاح حکما معنی تصویری آن را می دانستم لازم بود معنی نظری آن را هم دریابم، یعنی یک مجلس «حال» ببینم تا بدانم این اصطلاح مخصوص توانگرزادگان طهران چه مصداق دارد.

محمدرفیق باز یکی از نوکران خود را صدا کرد و گت: «آن سینی‌ها را بیاور، آن آقایان را هم که توی آن اطافند بگو بیایند اینجا.» پس از چند دقیقه چندین خادم یک‌یک وارد شدند که هرکدام چیزی به دست داشتند و هریک سینی‌های نقره پر از مشروبات و مأكولات آوردند. آن یکی ظروف مرکبات را می آورد، دیگری ظرف‌های آجیل، سومی ظروف شیرینی، چهارمی در یک سینی نان و پنیر و ماست، پنجمی شامی و تربچه و سبزی، ششمی بالاخره با سینی بزرگی وارد شد که چندین تنگ بلور و بطری از زرد و سفید و سرخ و عده کثیری گیلاس‌های بزرگ و کوچک در آن گذاشته بودند. سینی‌ها را روی میزهای کوچک گرداگرد اطاق بزرگ جا دادند.

بلافاصله چهارتن دیگر وارد شدند که از سیمای آنها ممکن بود جنبه صنعتی حقیری را حدس زد. یکی از آنها جوانک لاغری بود با قد متوسط و سیمای رنج دیده و چهره‌ای گندم‌گون تا اندازه‌ای مایل به زردی. دیگری تقریباً به اندام همان اولی بود ولی اندکی از او فربه‌تر. سومی کوتاه‌قد و فربه بود و صورت گوشت دارای اندام ناموزون وی را زینت می‌بخشید. چهارمی در میان لاغری و فربه و حد وسط به‌شمار می‌رفت.

حاضران مختصر توافعی کردند، مانند احترامی که به خادم محترم یا پیشکار املاک می‌گذارند. از این توافع معلوم شد که آن چهارتن به اصطلاح حضار ساززن هستند.

پس از آنکه مهمانان به خالی کردن قسمتی از ظروف سینی‌ها کامیاب شدند محمدرفیق باز به یکی از آن چهار نفر تازه‌وارد خطاب کرد و گفت: «آقایان چرا ما را مستفیض نمی‌کنید؟»

فوراً اولی از زیر عبای نایینی زرد تاری را بیرون آورد، دومی

کمانچه‌ای و سومی تنبکی یا به اصطلاح خود «ضرب» را بیرون آورد و چهارمی به همین قانع شد که صندلی خود را به صندلی سه نفر دیگر نزدیک تر کند و از این حرکت او دانستم که آوازخوان این گروه است. چند دقیقه به کوک کردن سازها گذشت و در این میان آن سومی تنبک خود را روی شعله آتش منقلی که نوکری آورده و در میان دوپای او روی زمین گذاشته بود می‌گرداند.

سرانجام بانگ بم پیش درآمد بیات ترک برخاست. موسیقی متوسطی در اطاق پذیرایی مجلل محمدرقیق بازطنین انداز شد. چون این دستگاه موسیقی به پایان رسید ابوالحسن تازه پیمان به پاداش آن چهارگیلاس عرق ارومیه در میان چهار نوازنده قسمت کرد و یک ظرف مرکبات را بر سر میزی که رویشان بود گذاشت. پس از اندکی عباس جهانجو خواهش کرد که یک «افشاری» برای او بزنند و مخصوصاً تصریح کرد: «با پیش درآمد». پس از نوبت به تقی پرنده رسید و او «همایون» خواست. پس از رضاقلی جوانمرد «بیات اصفهان» را وسیله استرضای وطن پرستی خویش ساخت. حسن بیمارلو «سه‌گانه» و محمود آسمان‌جاه «ابوعطا» سفارش دادند. همچنین هر پرده‌ای که تمام می‌شد و زیر و بم پیش درآمد و آواز و تصنیف و رنگ آن لرزشی در هوای اطاق می‌افکند آن‌کسی که آن پرده را خواستار شده بود بنای آبیاری و سقایت می‌گذاشت و از سازندگان پذیرایی می‌کرد و سپس از نوبت به آن دیگری می‌رسید. اعضای جامعه ملل همه به نوبت پذیرایی کردند.

در میان این نغمه‌های موسیقی گاهی یکی از حاشیه‌نشینان فرمایش می‌داد: «پایین دسته»، دیگری سفارش می‌داد: «بالادسته»، حسن بیمارلو امر می‌کرد: «چهار مضراب» یا بدون آنکه چندان هم



جای آن باشد تقی پرنده به شدت دو کف دست خود را بر یکدیگر می‌زد، یا رضاقلی جوانمرد با صدایی که الکل قدری آن را گرفته و شدیدالحن کرده بود فریاد می‌کرد: «آفرین!»، محمد رفیق باز با همان آهنگ می‌گفت: «بارک‌الله بابا، بارک‌الله!»، محمود آسمان‌جاه می‌گفت: «دست‌خوش!» و همچنین از حاشیه فریادهای تشویق‌آمیز و تحریک‌انگیز شنیده می‌شد.

کم‌کم کلاه‌ها سرها را ترک گفتند و بر روی میزها و صندلی‌ها یا روی بخاری جاگرفتند، موهای نمایندگان ملل اروپا پریشان شد، زیرا که به تدریج مظروف تنگ‌های بلور و بطری‌های سبز و سفید کم می‌شد و گیل‌اس‌ها یکی پس از دیگری پر و تهی می‌شدند. حالا دیگر هنگامی که آهنگ موسیقی به رنگ می‌رسید دو انگشت دست راست تقی پرنده به پیروی الحان موسیقی به کف دست چپ می‌خورد و گاهی هم دو کف دست حسن بیمارلو با یکدیگر تصادف می‌کرد. محمدرفیق باز تعارف می‌کرد، به حاضران اصرار می‌کرد که زودتر گیل‌اس‌های رنگارنگ خود و تنگ‌های بلورین و بطری‌های گوناگون را تهی کنند. همواره زغال در بخاری آهنین می‌ریخت و ظرف‌های مأکولات را نزد این و آن می‌برد.

رضاقلی جوانمرد از صندلی خود آمد روی قالی نزدیک بخاری در پیش پای سازندگان دراز شد. سپس تقی پرنده ازو پیروی کرد و همین‌طور به تدریج صندلی‌ها خالی ماند و کف اطاق در زیر پیکر نمایندگان ملل فرنگ مستور شد. عباس جهانجو نشسته و ابوالحسن تازه پیمان خوابیده و محمود آسمان‌جاه بر دو دست تکیه داده و جعفر ساده‌دل به پشت افتاده و از دود سیگار خود فضای گرم اطاق را که بخاری آهنین پیوسته به حرارت آن می‌افزود پر می‌کرد. صدای



تحسین حاضران کم کم بریده تر شد؛ نوازندگان را هم به نشستن روی زمین دعوت کردند. آنچه بر روی میزها بود بر روی فرش اطاق چیده شد. هوای اطاق از رایحه زنده و دود سیگار غلیظ گشته و حاضران نشسته و خوابیده چون پرهای گاه در آغوش آبهای دریا در میان این تلاطم مخصوص موج می زدند.

حالا دیگر هنگامی که پرده موسیقی به رنگ می رسید به دلخواه یا به اصرار دیگران جعفر ساده دل برمی خاست و در میان اطاق به جست و خیز مخصوص و بلااراده ای که نام آن را رقص می گذاشتند می پرداخت و بالاخره به قول سعدی «عارف و عامی به رقص برجستند.»

هنگامی که سازها خاموش می شد و آوازه خوان کلیمی صدای خود را برای پرده دیگری تازه می کرد شوخی های زننده یا خنده های بلند و یا مکالمات دور و دراز در میان حاضران رد و بدل می شد: ابوالحسن تازه پیمان از شب جمعه خود در فلان باغ عباس آباد سخن می راند؛ محمد رفیق باز نام فلان زن را می برد و مراتب اشتیاق خود را نسبت به وی با زبان و دست یا با اشارات و کنایات بروز می داد، تقی پرنده از تفصیل برد کلان یا باخت غیرمترقب خود شرح مبسوطی ایراد می کرد، محمود آسمان جاه مراسله ای عاشقانه از جیب بیرون می آورد و تمام الفاظ تهی و بی مغز آن را از عنوان گرفته تا امضای خود می خواند.

پس از آن دوباره پرده های موسیقی و نغمه های تارهای تار و کمانچه سکوت نسبی در اطاق فراهم می کرد. حالا دیگر سفارش «حجاز» و «دستی» و «رهاب» و «شوشتری» و «منصوری» می دادند. ساده دل «ساقی نامه» می خواست، تازه پیمان «سوز و گداز» سفارش

می داد، جهاتجو «رباعی سوزناک» و پرنده «چند شعر مثنوی» و بیمارلو «دوییتی» فرمان می داد.

در این میان ابوالحسن تازه پیمان را خواب به کلی درگرفت و زیر و بم های موسیقی هرچه داد و فغان کردند در گوش او اثر نبخشید و هم چنان مشغول بود در عالم رؤیا شاید شب جمعه و باغ عباس آباد و مشعوقه چادر اطلسی خود را خواب ببیند.

ناگاه دیدم جعفر ساده دل همچنان که به پشت افتاده بود و سیگار می کشید و با پاهای خود به همراهی نغمه های سریع رنگ بر زمین اطاق می کوفت سیگار را انداخت و سراسیمه برخاست، دو دست را در برابر دهان خود سپر ساخت و با کمال شتاب با پای خود در اطاق را باز کرد و بیرون جست.

چندان تکشید که عباس جهاتجو هم ازو پیروی کرد. کم کم اطاق خالی شد و ناگهان متوجه شدم که به جز ابوالحسن تازه پیمان که خفته است و چهارتن ساززن و محمد رفیق باز و من دیگر کسی در اطاق نمانده.

درین میان خادمی آمد و ما را به شام دعوت کرد. در اطاق مجاور سفره مجللی بر میز درازی چیده بودند ولی بیشتر صندلی ها تهی بود. هنگامی که وارد اطاق غذاخوری شدیم تنها از مهمانان عباس جهاتجو بر سر میز نشسته بود. با موهای آشفته و رخساره زرد و یقه گشوده که قطره های آب بر روی آن دیده می شد مشغول بود با کمال التهاب و شتاب شام می خورد و هر لقمه ای که برمی داشت با یک گیلان دوغ آن را سیراب می کرد.

این جا هم به جز او و محمد رفیق باز و آن چهار ساززن و من دیگری نبود. در میان شام از نظاره ساعتی که بر دیوار روبروی من آویخته

بودند ناگهان متوجه شدم که از نیمه شب مدتی گذشته است. با نهایت شتاب شام را به پایان بردم و از میزبان اجازه رفتن خواستم. به هیچ وجه حاضر نبود مرا بگذارد بدین زودی بروم و مخصوصاً اصرار داشت که پس از شام یک دست دیگر ساز و آواز بشنوم و پس از آن به خانه بازگردم ولی من که از سرمای شب و از باران و گل ولای خیابان و تاریکی این شب آغاز زمستان و هم از ضعف باصره خود و ندانستن پیچ و خم های کویها و نشناختن چاله های معابر بیم داشتم به هر قیمتی که بود از او رخصت گرفتم و خواستم بیرون روم که ناگهان ملتفت شدم ابوالحسن تازه پیمان که هنوز روی زمین پهلوی بخاری خوابیده است نزدیک خانه من منزل دارد و شرط آشنایی و حق صحبت است که بدین حالت او را به خانه اش برسانم.

سرانجام پس از آنکه مقدار بسیاری آب سرد بر سر و روی او پاشیدند و ترشی بسیار در دهان او ریختند و چشم باز کرد، پس از آنکه کلاه تقی پرنده و پالتو حسن بیمارلو و گالش عباس جهان جورا پوشید و چتر آوازه خوان یهودی را برداشت با هم به راه افتادیم و در تمام مدت راه که بیش از بیست دقیقه کشید بر بازوی من تکیه کرده و تمام وزن پیکر خویش را بر من تحمیل کرده بود و در هر گامی پای او می لغزید. من که در تاریکی شب محتاج به راهنمایی هستم ناچار شده بودم که راهبر او شوم و بی اختیار این مثل عامیانه از ذهن من می گذشت: «کوری بین عصاکش کور دیگر شده!». راستی که او از من هم کورتر بود، لااقل قوای دماغی من کار می کرد و وی از این بینایی هم بی بهره بود.

عاقبت با هر مصیبت و عذابی بود او را به درخانه اش رساندم. پس از آنکه در خانه رازدم و پس از مدتی مدید خادمی خواب آلود با سر و

پای برهنه آمد و با ترش‌رویی بسیار مخدوم خود را از من تحویل گرفت، ابوالحسن تازه پیمان خواست از من وداع کند. دست مرا به قوت هرچه تمام‌تر فشرد و مرا در آغوش گرفت و برای یادآوری از خاطره فراموش‌ناشدنی این شب به من گفت: «واقعاً امشب خوب حال کردیم!».

تنها پریشب بود که معنی این کلمه معروف «حال» بر من آشکار شد. اقرار می‌کنم که تا پریشب ندانسته بودم «حال» چه معنی دارد، شکر خدا را که معنی این لغت از فرهنگ توانگرزادگان طهران را نیز دانستم. بسیار از محمدرقیق باز سپاسگزارم که در دانستن معنی این کلمه با من یاری کرد.

طهران — زمستان ۱۳۰۲

## گلهای بی رحم

به دوست دیرینه جوانمرد وارسته‌ام

نظام وفا

۱

آخرین شب دیدار است! تصور همین عبارت کوچک دل‌هایی را که از حرمان عشق داغدار شده‌اند به یاد خاطره‌های دردناک می‌اندازد. شاعران هر زبان بیشتر از ابیات دل‌نشین خود را وقف این موضوع کرده‌اند: یکی به جان‌کندن تعبیر می‌کند، دیگری به سوختن، آن یکی به گسسته‌شدن رشته امید، این یکی به فروریختن قلب و همین‌طور هر زبانی و هر دلی که به یاد ساعت‌های دلخراش آن شب آخر بیفتد بیان شکوه آمیزی دارد!

اگر این آخرین شب، این شب دردناک جدایی، علی‌رغم دل‌داده‌ای تمام شود آن ستمگری که می‌رود رشته‌های گرانبهای عشق را یک‌باره بگسلد یادگاری عزیز که هم دلخراش و هم دلجریست به آن دل‌داده گریان خویش برای بازمانده روزهای زندگی می‌دهد؛ آن زندگی که بی‌او تلخ خواهد گذشت، آن زندگی که در میان شب و روز آن جز

اشک و ناله چیزی نیست.

این یادگار گاهی تمثال محبوبی است که پرستش‌گاه چشمان بی‌صبری می‌شود. گاهی یک سلسله مراسلات است که از میان سطرها و فاصله‌های آن گاهی شادی دیدار و گاهی ناله جدایی را می‌توان خواند و گاهی هم در خلال سطرها و کلمه‌های آن جای دو قطره اشک دیده می‌شود: اولی اشک آن کسی است که نوشته و دومی اشک کسی است که خوانده است.

معشوق دیگری هم هست که نه سیمای خود و نه اندیشه‌های خویش و نه جنبش‌های قلم خود را به کسی می‌سپارد. تنها یک رشته از گیسوان خود را به یادگار می‌دهد. از آن موهایی که از گیسوان بی‌باکی بریده شده، نه رنگ خرمایی آن و نه رنگ زرد طلایش را هیچ دور سپهر و هیچ گردش زمانه تار نمی‌کند. بلکه گاهی هم اشک چشمی می‌آید و غبار دور زمانه را از آن می‌شوید. این رشته مو، چون طلسم، چون تعویذ، با آن کس همراه است و مانند کتاب آسمانی اغلب انظار پرستنده خود را جلب می‌کند.

دلدار دیگری سراغ دارم که عشق خود را بیشتر در پرده شرم پنهان می‌کند: او در این شب آخر دیدار، درین شب پایدار جدایی، گلی، اغلب گل سرخی، به دلدادۀ خود یادگار می‌دهد.

آه ازین گل! در شب اول با دست نازنینی چیده شده، دل با وفایی به نمایندگی خودش برگزیده است، او را از شاخه دعوت کرده‌اند که ترجمان خاطره‌ای پایدار باشد. از جوار قلب تپیده‌ای بیرون آمده و به سینه سوزانی نزدیک شده است. این گل ترجمان گنگ خاطره عزیز است. تا این خاطره برقرار است نمی‌دانم چرا باید این گل پژمرده شود؟

## ۲

دلبری را دورزمانه از دست مصیبت زده‌ای می‌گیرد. این خاک‌های تیره بیدادگر گور، این پرده تاریکی همیشگی که دست اجل بر روی نازک پردگیان دیار نیستی می‌کشد، او را دربرمی‌گیرد. چند روز اول قطره‌های گرم اشک زایری مزار او را شست‌وشو می‌دهد و بر رطوبت خاکی که آن‌چنان بی‌رحمانه بر پیکر نازنین وی ریخته شده است می‌افزاید. کم‌کم این قطره‌های سرشک گرم کم می‌شوند. تابش آفتاب آخرین رطوبت آنها را از خاک تیره می‌گیرد. روزی که برگ‌های خزانی، زردرنگ و لاغراندام، می‌آیند روی مزار او را فرش کنند و بر منظره این آخرین آرامگاه رفتگان طراوتی ناپایدار بیفزایند، قامت لاغر سیه‌پوشی، هنگامی که می‌خواهد جامه سیاه را از تن بکند و سوگ خویش را در دل خود مدفون کند، این برگ‌های خزانی را از روی آن خاک پس می‌زند و به جای آن یک گلدان شمعدانی یا اطلسی یا گل زودرنج دیگری بر لحد او جای می‌دهد.

این گل نمونه وفاداری جاوید و ترجمان سوگواری مصیبت‌زده‌ای است. نماینده احساس‌های درونی اوست. دستبرد خزان نباید بر آن کارگرافتد. این آخرین مصاحب آن ماتم‌زده‌ای است که در زیر خاک خاموش خفته و تا جاودان لب به سخن نمی‌گشاید. وزش باد، دمیدن سرما، دانه‌های برف، یخ‌بندان، هیچ‌یک نباید در آن اثر داشته باشند! ولی دریغا که هنوز یک هفته نگذشته، هنوز بلبلی بر شاخه آن نغمه‌ای ساز نکرده است که این گل بی‌وفا نیز پژمرده می‌شود!

## ۳

دخترکی سیه‌چشم، مشکین‌مو، لاغراندام، آهوخرام، با رنگ

مهتابی، قامتی کشیده و موزون، ابروان باریک، چشمان گود فروزان، با جزر و مدهای اقیانوسی بی‌کران، در پردهٔ عفاف، در نخستین روزهای بلوغ، آن روزی که آتش عشق جوانی چون او، پیش از همه چیز، دل نامسکون او را پر کرده است، ناگهان با اندیشه‌ای ناشناس و تازه وارد، با خیالی که در باطن باعث شادمانی دل او و در ظاهر مایهٔ شرمساری رخ اوست، آشنا می‌شود. این عشق را به که می‌تواند بسپارد؟ به دایه یا مادر خود؟ نه، وی را سرزنش خواهند کرد! به آن آموزگار کهن سال یا به آن پدر پیر که موهای سفید هاله وار گرد چهرهٔ پرچین او صف بسته است؟ نه، او را با فلسفه جواب خواهند گفت. به صحیفه‌های سفید کاغذی که زیر دستان کوچک و انگشتان لاغر او سیاه خواهند شد؟ نه، این ورقه‌های بی‌وفا رازنگهدار نیستند و هر تازه‌رسیده‌ای را می‌گذارند دلشان را بشکافند و رازهای پنهانشان را آشکار کند!

پس به که؟ به آن شاخهٔ گلی که در کنار باغچه رسته است. به آن شاخ لاغر که دست‌هایش آن را پرورش داده و اینک دو سه گل لعلی و سه چهار غنچهٔ ناشکفته شاخ و برگ آن را سنگین کرده و فراز آن را مکمل ساخته‌اند.

هر روز بامداد، در برآمدن آفتاب، که دانه‌های شفاف الماسگون شبنم در زیر پرتو کهربایی سپیده‌دم این نگین انگستری طبیعت را صیقل می‌دهد و عصرها، در فروغ آفتاب خونین دل غروب، پهلوی این شاخهٔ گل در کنار باغچه می‌نشیند؛ رازهای درون خویش را به آن می‌سپارد. گهی نیز با قطره‌های سرشک گرم خود برگ‌های نازک این شاخهٔ گل را می‌شوید.

این شاخ گل، این محرم اسرار مرموز آن فرشتهٔ مهتابی‌رنگ، اگر عاطفه می‌داشت، اگر بهای آن نوازش‌ها و آن بوسه‌ها و یا لااقل آن



اشک‌های گرم را می‌دانست، تا گام آخر هم سفر او می‌شد. می‌بایست لاقفل او را به شادی گاه وصال، به آن روز موعود، که قلب همه جنبش‌های تند خود را آشکار می‌کند، برساند. ولی دریغا که این گل هم پژمرده می‌شود!

## ۴

در برابر یک قطعه شعر خوب یا چند سطر پر از احساسات در میان پاکتی که از سوی خواننده ناشناسی به شاعر یا نویسنده‌ای می‌رسد چهار پنج گل بنفشه فرستاده‌اند. این دسته گل کوچک نیم‌پژمرده با دو سه سطر بیشتر همراه نیست. دو سه سطری که رسم الخط آن التهاب درونی نویسنده آن را می‌رساند؛ دو سه سطری که روش انشای آن می‌گوید که نویسنده آن با چشمان اشک‌آلود آنها را نوشته است و یگانه نکته‌ای را که می‌خواهد از رازهای مکتوم درون خود بروز دهد این است که فلان نوشته شما را خواندم و به پاس ترنماتی که سخنان شما در قلب من به ارتعاش انگیخت این دسته گل را فرستادم که از ستایشگر ناشناس خود یادگاری داشته باشید.

جز این چیز دیگری ازین مکتوب مختصر بر نمی‌آید. تنها خط مرتعش و لرزان آن مراسله پرمعما و طراوت نیم‌پژمرده این چهار پنج گل بنفشه به آن نویسنده یا شاعر می‌گوید که این سطرها را دست لرزنده و لاغر ماهروی نازک‌اندامی نوشته است که دل او در اثر نخستین زخمه‌های عشق ذوق و قریحه شاعرانه‌ای دارد و این گلان نازک زودرنج را دستی چیده است که هنوز بدامان مقصود خویش نرسیده و دیدگانی آنها را نوازش داده که در انتظار مقدم موعود خود

هم بر صحایف مکتوب دلدار خویش و هم بر اوراق نوشته شما اشک ریخته است.

این چهار پنج گل بنقشه نیم پژمرده را در گلدان چینی بر روی میز تحریر جای می دهد. آن نویسنده و شاعر اغلب در اثنای نگارش از روی صحیفه خود سربرمی دارد و بر این گل های گویا که نشانه قدرشناسی دل حساسی است نگاهی دقیق می افکند.

دو سه روز بدین سان می گذرد و نویسنده ای که بدین گونه ستایشگر ناشناسی او را تقریظ گفته است همه مراحل پژمرده شدن این گل ها را سیر می کند و به چشم خود می بیند. با هر رشته ای از الیاف این گل ها که پژمرده می شوند تاری از قلب او هم همراه است. آوخ نمی دانید هنگامی که این گل ها یکسره خشک می شوند چگونه قلب او هم میل می کند که از جنبش بازایستد. ولی دریغا که این گل ها نیز رحم نمی کنند و همچنان پژمرده می شوند.

طهران - اول امر دهمه ۱۳۰۲

## دام واپسین

به روح جاودان مستوره افشار به یاد چاره‌اندیشیهای  
بسیار که در نیکبختی زنان ایران با هم کرده‌ایم.  
شش ساعت که مریم هر دری را می‌زد. آفتاب رنگ‌باخته زمستان  
مانند واپسین دم محضران در سكرات بود. مریم نیز می‌رفت که با  
چهره رنگ‌باخته غروب کند.  
در آن دامنه افق، در کران آسمان پهناور، آخرین پرتو خونین آفتاب  
غروب، مانند مفتول‌های گداخته که از کوره آهنگری بیرون آمده  
باشد، فضای گرداگرد خود را زعفرانی رنگ کرده بود.  
در گونه‌های وی نیز سرخی خون دیده می‌شد. آفتاب اندک‌اندک در  
پس‌پرده افق پنهان می‌گشت و آفتاب زندگی مریم نیز می‌رفت نهان گردد.  
سالهاست که چهره وی از بیخونی با رنگ سفید وداع گفته است.  
آفتاب طهران نیز از وی پیروی کرده و اینک تمام جلوه خود را از  
دست داده و مانند رخساره رنگ‌باخته مریم شده است.  
شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. کودک دوساله وی در  
بغل او خفته بود. خواب برای کودکان بهشت جاودانی است. روح

بی‌گناهی‌شان می‌تواند ساعت‌ها با کمال آزادی در آنجا بیاساید و از شکنجه‌ای که کودکان برهنه و گرسنه در آغاز زندگی دچار آن می‌شوند برهد.

ای فرشتگان پاکی نهاد آن جهان برین که کودکان بیگناه را در آغوش مهر جای می‌دهید و تا جاودان از دست ستمگر آدمی می‌رهانید مریم به زودی فرزند گرامی خود را به شما خواهد سپرد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. هیچ‌یک از درها به روی او باز نشد. هیچ بانگ رحمی از پس این درها نشنید. هیچ دست بخشنده‌ای از آن بیرون نیامد. سه روز است که چیزی نخورده. کودک بیگناهِش نیز در روزهٔ مادر انباز بوده است.

تا کی مهر مادری می‌تواند اشک فرو ریزد؟ دو چشم سیاه کوچک که چهرهٔ لاغری را می‌آراید تا چه اندازه می‌تواند سرشک در خود جای دهد؟ شش ساعت بود که هر دری را می‌زد. نه، دیگر دری را نخواهد زد! دیگر در برابر خانه‌ای نخواهد ایستاد! دیگر کسی را در دسر نخواهد داد! با بانگ رقت‌انگیز خود دیگر آسایش کسی را به هم نخواهد زد! بر سکوی روبروی دروازهٔ شمیران نشست. مردم رهگذر از سختی سرمای زمستان طهران بیش از پیش کم می‌شدند. سه چهارتن مردم بیکار که در کنار خیابان روبروی دروازه نشسته و بر دیوار پشت داده بودند و از آفتاب پایان روز بهره‌مند می‌شدند. اینک که آفتاب فرو رفته است، به قهوه‌خانهٔ روبرو پناه می‌برند. پردهٔ قهوه‌خانه هم فرو افتاد و آخرین امید از میان رفت. آخرین درِیجهٔ زندگی هم بسته شد!

چهل روز از زمستان گذشته است. در این چهل روز هنوز مریم نتوانسته است به آتش نزدیک بشود. درون گرم وی و دل فروزنده‌اش، هرچه آتش خداداد در نهاد خود داشته، به کار برده‌اند و اینک آن

کانون هم خاموش گشته و سرد شده است! اگر مرد می بود چندان بیچاره نمی شد. می توانست به گوشه قهوه‌خانه‌ای یا به طویله توانگری پناه ببرد! ولیکن زن جوان بیست‌ساله‌ای، با کودکی دوساله که از آغوش او جدا نمی شود، به کجا می تواند پناه بجوید؟ به جز آنجایی که اینک به سوی آن رهسپار خواهد شد؟

چهل روز از زمستان گذشته است. این چهل روز زمستان با تمام سرمای خود و با تمام کینه‌ای که در دل خود دارد بر او تاخته است. مگر یک‌زن جوان بیست‌ساله و یک کودک دوساله تاکی می توانند در برابر تاخت و تازهای زمستان تاب بیاورند؟

نه، دیگر بس است! شاید زمستان چهل روز دیگر هم بکشد. شاید فردا هم شش ساعت تمام هر دری را بزند. سرانجام آیا نباید فردا را هم چون امروز بگذرانند و در آغوش باد و سرما بر این سکوی رویروی دروازه بنشینند؟

نه، دیگر بس است! تاکی می توان این چنین زندگی یکتواخت را از سرگرفت؟ تاکی می توان هر دری را زد؟

در این اندیشه بود که بازپسین دم زندگی خود را به هوای آزاد و آخرین یادگار زندگی خود، آن کودک دوساله را، که تازه خوابش برده بود، به سرمای زمستان سپرد!

شش ساعت بود که مریم هر دری را می زد! سرانجام دری به روی او باز شد! شاید در بهشت بود. نمی دانم. همین قدر می دانم در رستگاری و رهایی بود!

شش ساعت بود که مریم هر دری را می زد! سرانجام در جهان جاوداتی به روی او باز شد!

## آشیان خراب

به برادر عزیزم فتح‌الله نفیسی

پرتو زرین آفتاب آخر بهار، چون نخستین شراره‌های عشق که گرم می‌کند و هنوز نمی‌سوزاند، بر اندام من می‌تافت.

دامنه چمن خرمی، که آن روز گردشگاه من بود، از درخشندگی مخصوص این آفتاب خردادماه زربفت بود.

تازه غنچه‌های شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند، پیراهن سبزشان چاک خورده بود و از آن چاک پیراهن دلی خونین، عاشق آسا، بیرون آمده و در برابر خورشید، معشوقه گل‌ها، خویش را جلوه می‌داد. گویی می‌خواست نظر مهرش را جلب کند.

درخت نارون کهنی، در کنار جویبار، مغرور و سرافراز، شاخ و برگ تیره خود را، که سحرگاه قطره‌های شب‌نم کوهساری آن را شست و شو داده بود، به این آفتاب تابان دامنه کوه نشان می‌داد، چون توانگری که هزاران درو گوهر در طبقی نهاده و توانگرتر از خود را ارمغان می‌آورد. آب هم در زیر پای درخت با تانی و وقار سرایشی کم جویبار را می‌پیمود. ذرات سیال الماسگون آن، چون نور همان خورشید، بر

یکدیگر می غلتیدند، با هم بازی می کردند، یکدیگر را در آغوش می گرفتند و مانند کودکان خردسال سیم تن، که از درس و مکتب آزاد شده اند، از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر می جستند.

گاهی پرکاهی یا برگ درختی را، به زور و اکراه، در بغل می گرفتند و در این جست و خیز کودکانه با خویش می بردند، چون آن کودک موقرتری که در کنار بازی ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میدان داران بازی او را هم خواهی نخواهی جلب می کند.

تازه راه کشورهای گرمسیر بر این کوهسار شمال طهران باز شده بود. کاروان های شادی، طلایه شادخواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته به دسته بدینجا پیاده می شدند. چند روز پیش آن مرغک نغمه سرا آمده بود. همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران هم به مهمانی آمده بودند و حالا دیگر، هر روز عصر، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان می شد و کم کم این دامنه کوهستان چادر سیاهی سر می کرد، تا وقتی که نسیم سحرشاخ درختان را به جنبش درمی آورد و خروس دعای صبح خویش را، چون مناجات سحرخیزان، می خواند، این رامشگران رنگین جامه بر فراز نارون کهن انجمن می کردند و آهنگ های موسیقی و زندخوانیشان شاخ و برگ این پیر سالخورده را به رقص می آورد.

پس از این کاروان رامشگران نوبت جهانگردان رسیده بود. مرغان صحرانورد یک یک از راه دور می رسیدند و در این مهمانخانه یزدان پیاده می شدند. چند روز بود سهره خوش پروبالی از راه دور رسیده بود. دوز اول را در مهمانسرای خدا به سربرد ولی آنکه قصد اقامت در این دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد.

چند روز پیش، بامدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم،

گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظر بازی می‌کردم، دیدمش که به ساختن خانه خود پرداخته است. نخست با مهارت استادانه‌اش، معماروار، بغل شاخی را برگزید، سپس به ساختن سرگرم شد. با نوک سرخ خویش پرهای کاه، خرده‌های چوب و ذره‌های خاک را، از این سو و آن سو، پس از انتخابی دقیق جمع می‌کرد و یک‌یک رویهم می‌گذاشت. دوباره از درخت فرود می‌آمد و از آب جویبار، پیش پای من، جرعه‌ای برمی‌داشت، در دهانش انداخته می‌کرد و بار دیگر به بالای درخت می‌رفت. چون قطره‌چکانی، قطره‌قطره، انداخته دهان خویش را بر مصالح بنایی خود می‌ریخت. گهی هم با لعاب دهان کوچک سنگرفین خود خاک را تر می‌کرد و با ضربت‌های کوچک منقارش آن را مال می‌کشید. سپس پرهای کاه و خرده‌های چوب را، چون آجر و خشت، در آن میان جا می‌داد.

عاقبت پی‌کاخ تابستانی خود را گذاشت. آن روز تف‌آفتاب نیمروز که نزدیک وسط آسمان رسیده بود، کم‌کم آغاز کرد شانه‌های مرا نوازش بدهد، گرم گرم مشت و مال بدهد. بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم. کتاب را بستم و تماشاگاه خود را بدرود گفتم و به سایه سقف اطاق خود پناهم‌دم.

\*\*\*

روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانه خود را پیموده بود و آهسته‌آهسته به سوی مقصد هر روزش رهسپار می‌شد. حسینعلی دهقان پیر هم، که از برآمدن خورشید بیلی را به دست گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنه تپه کنار کوه است، بیرون آمده، دیگر خسته شده بود و آن بیل آلوده به آب و گل کشتزار را، چون



بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، به دوش نهاده، به تائی گیوه‌های کهنه خود را روی زمین می‌کشید و به ده برمی‌گشت. درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تابستانی سهره بخواندنش آغاز کرده بودم مرا در خانه مجذوب خویشان کرده بود و از رشک نمی‌گذاشت به معشوق دیگر خود پردازم. اما باز طبیعت بر آن دلدار خودخواه چیره شد و مرا از خانه بیرون کشید. به دیدن جویبار خود می‌رفتم که در ضمن چهره خورشید عصر را در آن آینه صیقلی اندکی بنگرم و سهره همسایه خویش را هم از فرود آمدن به خانه نوبارکباد بگویم. کسانی که چهره غازه اندوده خورشید را در آبگینه مشاطه طبیعت ندیده‌اند نمی‌دانند که آن روز چه چیز بی اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. زیباترین چیزی که در حجره مشاطه طبیعت می‌توان دید همین آرایشگری‌های آفتاب غروب است.

آفتاب گونه خویش را به سرخاب آغشته بود. چهره مهتابی رنگش از میان معجز گلگون شفق چون رخساره نوعروسی، که از خجالت زفاف یا از شادی حجله دامادی به شرم آمده باشد، در میان آبگینه صیقلی جویبار پدیدار بود.

در کرانه افق رشته کوهسار بریده می‌شد و در پایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابرقه‌های، در فرود آمدن آهسته خود به سوی زمین، گوشه‌ای از آسمان رنگ آمیزی شده غروب را پوشیده می‌ساخت. گویی قوس قزح الوان خود را به این آسمان غروب وام داده بود، یا اینکه رنگ‌رزی پیراهنش را به تن آسمان پوشانده بود.

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندی‌ها که صورتگر طبیعت با قلم موی دقیق خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود و همسایه نورسیده خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک

از فراز نارون مرا از این منظرهٔ دل‌فریب بازداشت و به سوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد. آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده است. اینک بر آستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بال‌های کوچک زیبارنگش نرمک نرمک بر دیوارهای نوساز آن پروبال می‌زند. گویی می‌خواست آن بنای عشق را، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرندهٔ کوچک و قشنگ و گهوارهٔ جوجگانش، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکر نازک خویش و فشار بال‌های کوچکش پی و دیوار تازه‌ساز آن را به هم بفشرد. شاید این جنیش‌های کوچک بیشتر از شادی بود.

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانهٔ سنگی خود فارغ می‌شود؟ اندکی قد راست می‌کند، خستگی کمرش را که از نشست بسیار فراهم شده است به این وسیله فرو می‌نشانند. قدمی بازپس می‌گذارد، از شادی دیدگان براقش می‌درخشد و ازین خرمی بی‌گناه جست و خیزهای کوچک برمی‌دارد و داستان لطیف خود را به یکدیگر می‌ساید.

این پروبال‌زدن‌های کوچک سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکان بود.

لحظه‌ای چند نگذشت که این سهرهٔ مهندس پروبال زیبای خود را گشود و با صدایی کوچک، چون بانگ چرخیدن فرفرهٔ کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه، بر هوا بلند شد و پرواز کرد. ندانستم کجا رفت و چرا رفت. گویا بیشتر قضا و قدر او را از پاسبانی خانهٔ خویش دور کرد.



در همین میان آن کودک هشت و نه ساله، رجب پسر حسینعلی،

کلاه نمدی سفیدی بر سر، قبای قدک آبی رنگ کوچکی به گرد اندام لاغر خود پیچیده و از میان شال باریکی از پارچه‌ای تیره رنگ کمروی را در آغوش گرفته، پاهای گردآلودش از گیوه‌ای که گل و لای صحرا رنگ سفید را از آن گرفته و رنگ قهوه‌ای تیره‌ای در عوض بخشیده، به شتاب نشیب تپه را پیمود و چون آن غزالان سیه چشم جادوگر که از صرصر تندرو هم در تک پیش می‌افتند، یا چون آن نورکهریایی که از دیدگان سحاری می‌تراود و هنوز نهجیده که اندرون لاغر دلداده‌ای را به چشم زخمی درهم می‌شکافد، مسافتی را که دامنه تپه تا به اینجا بود به شتاب طی کرد.

نمی‌دانم در رسیدن به کنار جویبار خستگی او را نگاهداشت یا زیبایی این منظره چمن، جویبار اطراف آن، نارون کهن سال و عکس آفتاب مغرب در آب او را جلب کرد. در هر صورت کنار جوی ایستاد، نفسی چند به شتاب کشید، از دور خیره‌نگاهی شگفت‌زده بر سراپای من دوخت و با کمال خونسردی در ده قدمی من، آن سوی درخت، در کنار جوی نشست. چندی دستهای نازک خود را در آب فرو می‌برد و شفافیت این آبگینه صیقلی قشنگ را به هم می‌زد. سنگ‌های شسته اندرون جوی را پس و پیش کرد، برگهایی را که آب درین چند روزه دلداده‌وار در آغوش گرفته بود از کنارش ستمگرانه به در کشید، خزه‌های سرخ را که چون گیسوان خضاب‌کوده پیران در دو سوی جوی آرمیده بودند از آرامگاه خود برون کرد، با سنگی ریشه زعفرانی رنگ نارون کهن سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده است و انگشت به حنا آغشته پای خویش را در آب جویبار می‌شوید.

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افگند. پس از کاوشی استادانه

آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید. بی اختیار از جای جست. اگر می دانستم این جستن او چه سرانجام نابکاری دارد او را بازمی داشتم، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافل است!

رجب گیوه‌های گل آلود را در پای نارون گذاشت. نخست پای راست را به تنهٔ درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد، با دو دست پیکر آن پیر موقر را در بغل گرفت و در هر برداشتن پای بالاتر می رفت، تا اینکه دستش به آشیان سهرهٔ بیکس رسید. تا من از جای جستم که آن دست کوچک نابکار را از بیدادگری بازدارم آشیان مرغک بیچاره در کنار جویبار با خاک هموار شده بود!

ای ستمگر کوچک بیگناه، هرگز بیداد ترا فراموش نخواهم کرد!

رجب از پرخاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکارافگنی، که در راه ستم دچار تواناتر از خویش شده باشد، شتابان از دهنهٔ تپه دوباره باز رفت و به یک نظر از دیدگان رنج دیدهٔ من ناپدید شد.

من هنوز از شگفتی این بیداد و از خشمی که در نهادم جایگیر شده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش و ناله‌ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سر من برخاست. آن سهرهٔ بی خانمان را دیدم که در همان موقع به امید خانهٔ نوساز خود بازگشته و شاید توشه‌ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جز مستی خس و خاشاک پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید!

مادر فرزندی مرده را دیده‌اید؟ نالهٔ زنان را در سوگ شوهران شنیده‌اید؟ دهقانی را دیده‌اید که خرمن وی به باد نیستی رفته باشد؟ امیدواری را می شناسید که پس از سال‌ها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این گروه ماتم زدگان همه نوحه‌ای حزین دارند و من آن روز مرثیه خوانی دیگر مانندشان یافتم. آن سهرهٔ خانه بر باد شده

بود که در آن غروب آفتاب در کنار جویبار، زیر درخت نارون، هنگامی که خورشید هم می خواست نور خویش را دریغ کند و هنگامی که چمن زار دامنه کوه می خواست جامه سیاه سوگواری بپوشد، بار دیگر مرا به یاد آورد که آدم ستمگری است که حتی از خردسالی در بیدادگری استاد است!



این مشت خس و خاشاکی را که در آن گوشه چمن زار دامنه کوه، در طرف جویبار، زیر درخت نارون می بینید به زمین ریخته است به حقارت منگرید! این آشیانه ویران شده پرندۀ کوچکی است که صند و قچۀ امید خود را در آن پنهان کرده بود و دست بیدادگری آن را با خاک راه یکسان کرده است! ای کسانی که به تماشای غروب آفتاب به کنار آن جویبار زیر درخت نارون می روید زنهار پای خویش را آهسته نهید! زنهار در زیر پی آن مشت خس و خاشاک را نسایید! زیرا امیدهای پرندۀ کوچکی در زیر آن خار و خس با خاک برابر شده است!

تهران — مهرماه ۱۳۰۸

## ستاره من

به دو خواهر عزیزم

که از کودکی تاکنون آنی

از دل من بیرون نرفته‌اند

تنها یادگار گرامی که از زمان کودکی خود دارم این ستاره تابان است که در آن گوشه آسمان شب‌ها به من چشمک می‌زند. بچه بودم.

تازه نخستین فروغ شناسایی جهان، اولین پرتو بدبختی، در دماغ من نور افکنده بود. تازه می‌خواستم بدانم بدبختی چیست! دانستم!

آه از آن پیرزن لاغر اندام بلندبالا، که گیسوان حنابسته او و چینهای

رخساره مصیبت‌کشیده‌اش نخستین آموزگاران بدبختی من بودند!

با همان اندیشه کودکانه می‌دانستم که زن حاجی در زندگی خود

مصیبت‌های گوناگون کشیده است. در آغاز جوانی او را به شوهری داده‌اند که همواره شب مست و بی‌پول به خانه بازگشته و زن و

فرزندانش را به جای چاشت و شام مشت و لگد داده است!

هنوز نمی‌دانستم مستی چیست، اما می‌دانستم ضربت‌هایی که

زنان ناتوان و کودکان بی‌کس از مردان ستمگر زورمند می‌خورند

چيست. زن حاجی هرگز از شوهرش چیزی نمی گفت. گاهی پاره ای کلمات ترکی به من یاد می داد و می گفت از شوی خود آموخته است! می دانستم که وی مرگ دو فرزند را در آغاز زندگی دیده و فرزندان دیگرش هرگز از او دستگیری نکرده اند.

می دانستم که شوهرش سالهاست مرده و وی را به خانه گردی و خدمت این در و آن در نیازمند کرده است. به همین جهت نبود که هرچه برای من می گفت غم انگیز و دلگیر بود؟

در بیلاق یکی از شب ها خوابم نمی برد. آن شب برای من تازه بود ولی پس از آنکه از این شبان بیداری در زندگی خود بسیار دیده ام دیگر بدان خوی گرفته ام.

او، که آموزگار روح رنج کشیده من بود، در کنار بستر من نشست و می خواست مرا خواب کند. سخنان بسیار گفت. اکنون به یادم نیست که چه گفت، تنها یکی دو کلمه از سخنان دور و دراز از آن شبش هنوز به یادم هست. ستارگان را به من می نمود و می گفت: «هرکس در آسمان ستاره ای دارد».

– زن حاجی، من هم ستاره دارم؟

– جانم تو هم ستاره ای داری.

هرچه از او خواستم ستاره مرا به من بنماید عذر آورد و گفت:

«خودت پیدا می کنی!»

آه از این یادگار گرمی و اندوهناک! نمی دانم سخنان آن شب او چه اثر پایدار در روح من گذاشت! نمی دانم چرا تار و پودهای مرا از آن سخنان غم انگیز آن شب بافته اند! همین قدر می دانم که در زندگی خود هرگز آن را فراموش نکرده ام.

شبی نشد که من در پی ستاره خود نگردم. شبهای تابستان دیدگان



خیره من از شمال به جنوب و از شرق به غرب آسمان را می پیمود و شب های زمستان چشم من جز پنجره اطاق چیزی نمی دید که شاید از پشت شیشه ها ستاره خود را در آسمان ببابم. نمی دانم این دوره سرگردانی فراموش ناشدنی من چند کشید. به همین اندازه می دانم که گاهی آسمان از من شرمزده می شد و ستارگان دیگر خود را به من نشان نمی داد، که مبادا باز من در حسرت اختر خود بمانم. آن وقت هم باز راحت نمی نشستم. می گفتم این شومی ستاره من است که اختران دیگر را هم در پس پرده شرمساری پنهان می کند.

گاهی هم تمام اختران در سطح آسمان دیده می شدند. ستارگان خرد و بزرگ هریک گوشه ای از فضای بی کران را می گرفتند. تاریکی شب شکوه خاصی به پرتو ضعیف این غمازان آسمانی می بخشید. همه این ستارگان می درخشیدند و هیچ یک از آنها نگاه مهتری به من نمی کرد، زیرا که هیچ یک از آنها از آن من نبود، من ستاره خود را نمی یافتم.



آه از آن چهارده سال زندگی من که در پی این ستاره سپری شد! ای اختر من، تو می دانی چسان انتظار تو را داشته ام! ای آسمان بی مهر، تو می دانی چقدر از تو یاری جسته ام! ای سپیده روشن بامدادی، تو می دانی چقدر از تو یاری جسته ام! ای سپیده روشن بامدادی، تو می دانی چقدر دیدگان خیره ناخفته من تاریکی شب را از آغاز غروب تا هنگام برآمدن صبح، پایه پا همراهی کرده است! ای اختران درخشنده، که در گوشه های آسمان بر فراز تخت های خود نشسته اید و بی هیچ مهتری بر چهره رنگ باخته مصیبت دیدگان و شب زنده داران دیار غم می نگرید، شما می دانید چقدر مردمک چشم من با تانی و



ژرفی تمام غمازی‌های شما را نگرسته و چقدر به انتظار ستاره خود از هریک از شما نظر مهری گدایی کرده است.

چهارده سال کشید تا اینکه شبی در گوشه تاریک این آسمان زنگاری ستاره‌ای خرد دیدم. اختری که از بس پرتو آن ضعیف بود به زحمت زیاد دیده می‌شد.

دیدم این ستاره کوچک، این اختر نیم شب، چشمکی به من می‌زند که تاکنون هیچ‌یک از ستارگان به من نزده‌اند.

آیا این همان ستاره‌ای نیست که زن حاجی می‌خواست به من نشان بدهد و از بیم آنکه مرا چون خود بدبخت کند طفره می‌زد؟ آیا آن پیرزن بلندبالای لاغر اندام نمی‌خواست به من بگوید: «این اختر تیره‌بختی است؟»

تنها یادگار گرامی که از زمان کودکی خود دارم این ستاره تابانی است که در آن گوشه آسمان پدیدار گشته و چون تو بمیری او هم از این دیار رخت برمی‌بندد. می‌گویند این ستاره تست!

بهمن‌ماه ۱۳۰۲

## شبهه عشق

به نویسنده بزرگ و دوست عزیز من

محمدعلی جمالزاده

با همه معجزه‌هایی که برای عشق می‌گویند باز باید اعتراف کرد که این قوه مغناطیس حیوانی و این جاذبه مردم‌فریب و این کهربای گیرنده که گاهی می‌سوزاند، گهی خاکستر می‌کند و گاهی هم به هیچ‌وجه دردی وارد نمی‌آورد، این نیروی ناشناس که در اعماق موجودات همواره چون شکارافکن ستمگری در کمین نخچیر خود نشسته است و بسمل تیر خورده خود را زمانی با شادی وصل و روزگاری با سوز هجران همنشین می‌کند این مایه فرهی و اندوه‌گاهی هم اشتباه می‌کند. لازم نیست که همیشه تیر او به نشانه برسد، گاهی هم ممکن است تیرش به سنگ بخورد، در یونان قدیم عشق را به صورت ربه‌النوع زیبایی درمی‌آوردند که همواره کمانی به دست دارد و در کمان توانای او همیشه چند تیری برای پرتاب کردن و از پای درآوردن صیدی آماده است. البته هر تیراندازی، هر قدر هم که زبردست باشد همیشه نمی‌تواند تیر به آماجگاه برساند. گاهی هم

ممکن است تیرش از پهلوی گوش نخجیر بگذرد و تنها بانگ جستن و لغزیدن سر تیر برخیزد، بی آنکه زخمی بر نشانه خود وارد آورد و گاهی هم می شود که اصلاً تیر او به خطا رود.

من یکی از شگفتی های اشتباهات این کماندار شکارافکن را دیده ام ولی یادگار این زمان از زندگی من در پس پرده تاریک مرور زمان پنهان مانده است و ایتک نمی توانم جزئیات آن را به وسیله طول زمان به نظر آورم، همین قدر خاطره مبهمی از این دو برادر در ذهن من هست. می دانید که مرور پانزده سال از دور زمان منظر هر چیز را بسیار تاریک می کند و شفافی و روشنایی روز نخستین دیگر از میان می رود. پانزده سال پیش در دبستان دو برادر همدرس من بودند. دو برادری که تمام مصداق واقعی این لفظ را در خویشتن گرد آورده بودند. دو برادری که حتی در یک روز از مادر زاده بودند. در سیمایشان، در اندام و رفتارشان، حتی در لباس و گفتار و در آهنگ صدا و در تمام جزئیات ظاهری به هیچ وجه مغایرتی در میان نبود. یکی از زیبایی های شاهکارهای آفرینش سرشت این دو برادر بود. تصور کنید که دوتن اندکی از شباهت درونی و بیرونی با یکدیگر اختلاف نداشته باشند.

در نگاه نخستین فوراً بینندگان را شگفتی بسیار دست می داد. می پنداشتند که کسی با ایشان شوخی کرده یا این که زبردستی در علوم سحر و جادو توانسته است یک تن را دوباره آشکار کند. شاید پاره ای کسان هم بی اختیار دست بر چشمان خود می کشیدند که ببینند اشتباه نکرده اند. یا آن که خواب را از بیداری تمیز دهند یا بنگرند که لوچ نشده اند و این از راه دویینی نیست که یک تن را دوبار می بینند!

راستی مانند این بود که در برابر کسی آئینه ناپدید گذاشته‌اند و آن دیگری که دیده می‌شود مشخص دومی نیست بلکه تصویر اوست که در این آبگینه سحرآمیز این آئینه ناپیدای غیبی مصور شده است. ولی هیچ‌یک از این فرض‌ها نبود، تنها دو برادر توأم بودند که در یک روز و یک ساعت از یک مادر زاده شده و تمام ظواهر صوری خود را از روی یکدیگر درست کرده بودند.

این دو پیکر از یک قالب بیرون آمده بود، این دو برادر که با یکدیگر شباهت تام داشتند اندکی از هم بازپس نمی‌ماندند! ما که همدرس آنها بودیم نمی‌دانستیم که حتی در اندیشه و روح آنها اختلافی نبود: هوش، استعداد، قریحه، حافظه حتی عقل و شهوتشان نیز یکسان بود: چیزی را که آموزگار ما می‌گفت هر دو در یک زمان درمی‌یافتند و از چهره‌شان پیدا بود که هر دو با هم فهمیده‌اند. اگر این یکی متغیر می‌شد بی‌آنکه وسایل تغیر برای آن دیگری فراهم باشد او هم بی‌اختیار و خواهی نخواهی موجبات خشم و آزرده‌گی را در خود حس می‌کرد و خواهی نخواهی به غضب می‌آمد.

شادی این شادی آن دگری و اندوه این اندوه آن برادر دیگر بود. سلیقه آنها یکسان، خوبی و بدی به سهم مساوی در ایشان تقسیم شده بود. به همان اندازه که این یکی خوشخوی بود آن دیگری هم بود و در هیچ‌یک از مظاهر آفرینش از یکدیگر عقب نمی‌ماندند. پدر و مادرشان، برای اینکه بیشتر مردم را خیره کنند، جامه‌هاشان را از یک پارچه می‌دوختند و به یک خیاط می‌دادند. این دو برادر از حیث قد و درستی اندام سر مویی با یکدیگر اختلاف نداشتند و برای ما یگانه وسیله تمیزی که در میان بود اختلاف اسم این دو برادر بود.

ولی نامشان نیز از یک ریشه گرفته شده بود و از یک ماده مشتق می شد مانند حسن و حسین یا احمد و محمود.

راستی اگر امتیاز نام در میان نبود مرادۀ با این دو برادر به هیچ سحر و کرامت صورت نمی پذیرفت. زیرا که طبیعت حتی در بوالهوسی های خود این شباهت را به هم نزده بود! هر دو یک سالک کوچک روی گونه راست داشتند و اگر کسی می خواست با دقیق ترین سنجش ها جای این دو سالک را اندازه بگیرد اندک تفاوتی نمی دید. چیزی که برای شاگردان دبستان و همدرسان، اندکی کار را آسان کرده بود این امتیاز نام ایشان بود: هرگاه احمد صدا می کردیم یکی از آنها پاسخ می داد و هرگاه نام محمود را می بردیم دیگری متوجه می شد ولی برای ما هرگز ممکن نشده بود بدانیم احمد کدام است و محمود کدام و به اندازه ای تمیز این دو برادر دشوار بود که پاره ای از همدرسان ما همیشه این دو برادر را به صیغه جمع می خواندند، هرگز نمی گفتند احمدخان یا محمودخان بلکه همواره می گفتند: (احمدخان و محمودخان).

این جمله «احمدخان و محمودخان» نام مشترکی بود که در دبستان برای آنها وضع کرده بودیم. این دو برادر هرگاه غایب می شدند با هم غیبت می کردند هر زمان که دردی بر یکی از آنها چیره می شد طبعاً دیگر را هم رخ می داد. در میان شاگردان دوستانی که داشتند هر دو با هم داشتند. هرگز پیش نمی آمد که یکی از آنها چیزی را بخواهد و دیگری نخواهد، آموزگاران اگر از یکی از ایشان پرسش می کردند و درس خود را خوب پس می داد بی آنکه از دیگری پرسند نمره او را هم خوب می دادند.

مکرر پیش آمده بود که یک آموزگار پی در پی چندین بار درس را از

یکی از آنها پرسیده بود و از دیگری به هیچ وجه سؤال نکرده بود و یقین داشت که از هردو پرسیده است. گاهی هم این دو برادر با آموزگاران شوخی می‌کردند و هنگامی که آموزگار نام احمدخان را می‌خواند محمودخان برمی‌خاست و هیچ‌کس پی به این اشتباه نمی‌برد ولی فوراً می‌دیدم که خودشان خنده‌ای زیر لب می‌کردند و پیدا بود که با آموزگار شوخی کودکانه بی‌گناهی کرده‌اند.

این دو برادر خود می‌گفتند که تفاوت سنی در میانشان تنها چند دقیقه است که احمدخان زودتر از محمودخان به جهان آمده است. می‌گفتند تنها کسانی که می‌توانند از یکدیگر امتیازشان دهند پدر و مادرشانند و آن هم پیدا بود که به واسطه مدرکه و عاطفه خاصی است که تنها در خون پدر و مادر است که گاهی هم نادیده می‌توانند فرزندان خود را از راه دور بشناسند. می‌گفتند از پدر و مادر که بگذرد دیگر همه همین حال ما را دارند و حتی خدمت‌گزاران خانه که از نخستین روز ایشان را دیده‌اند تاکنون نتوانسته‌اند این دو برادر را از یکدیگر تمیز دهند.

بیش از سه سال این دو برادر با من همدرس بودند و روزهای مدرسه هم ایشان را می‌دیدم که پهلوی یکدیگر در آن سراطاق درس روی نیمکت چوبی کهن سال نشسته‌اند. هنگامی که جامه ایشان عوض می‌شد هردو یا هم تغییر لباس می‌دادند مانند آن بود که با هم نذر بسته‌اند جامه خود را در یک روز پاره کنند. یکی که برمی‌خواست دیگری هم نمی‌توانست بنشیند و ناچار می‌شد فوراً برخیزد. هنگامی که آموزگاری از یکی از ایشان چیزی می‌پرسید و او برای پس دادن برمی‌خواست دیگری را هم طبیعت برمی‌انگیخت که برخیزد. آموزگار فقه ما که پیرمردی بود و چشمانش از صد قدمی درست نمی‌دید

همیشه در اشتباه بود و نمی‌دانست جواب سؤال‌های او از دهان کدام یک بیرون می‌آید. آموزگار ریاضی که از دیگران زرنگ‌تر بود کار خود را آسان می‌کرد، در کتابچه درس دیگر به خود زحمت نمی‌داد که دو نام بنویسد: فقط می‌نوشت «احمد خان و محمود خان» در برابر آن یک نمره بیشتر نمی‌گذاشت و پیداست که در پایان سال هر دو یک نمره داشتند. هر وقت هم که هنگام تنبیه یا ملامت می‌رسید دو برادر را با هم سیاست می‌کرد. راستی که این دو برادر زیباترین مظهر آفرینش بودند. همین قدر تصور کنید؛ دو مخلوقی که در شادی و غم اتباز یکدیگرند. دو موجودی که پیرو اراده یکدیگر و وابسته شهوات یکدیگرند، دو برادری که از خوی و سرشت با هم شباهت تام دارند و دقیقه‌ای از یکدیگر جدا نمی‌شوند. آیا نظاره این آفرینش زیبا بالاتر از هر حظ روحانی نیست؟

من اندکی به واسطه شگفتی این دو طبیعت متشابه و بیشتر برای آن که کنجکاوی را که بدبختانه طبیعی‌ترین احساسات آدمی است و همواره در نهاد من بوده است راضی کرده باشم، از روز نخست با این دو برادر مانوس و به اصطلاح شاگردان دبستان «رفیق» شده بودم. اعتراف می‌کنم که تا اندازه‌ای این نزدیکی از آن بازی‌های کودکانه بود.

این شباهت تام مرا به تماشا می‌خواند، همچنانکه کودکان در برابر هر چیز شگفتی و هر چیز نایابی ساعت‌های پیاپی انگشت به دهان می‌ایستند و تماشا می‌کنند من هم از دیدار ایشان لذت می‌بردم و شادی می‌کردم. اینجا اعتراف دیگری هم باید بکنم و آن این است که از آغاز کودکی، از زمانی که حافظه من توانسته است خاطره روزگاران زندگی با خود نگاه دارد یادم می‌آید که با برادر کوچک‌تر خود که بیش



از دو سال خردتر از من نبود در جزئیات مخالف بودم. آیا هر دو برادر کوچک که این اندک تفاوت من را داشته باشند مانند ما پیوسته با هم در زدو خورد نیستند؟ گمان می‌کنم در جواب پرسش من به جز احمدخان و محمودخان همه چون من سر شرمساری فرود آورند. کیست به یاد نیاورد که در خردسالی با برادر و خواهر مهتر یا کهتر خود چه نزاع‌های کودکانه نداشته است؟ کیست اقرار نکند که اگر روزی برای برادر او جامه نو خریده‌اند و برای او نخریده‌اند رگ حسد او نجنبیده و طرح نفاق کودکانه کوچکی نریخته است؟ کیست به یاد نداشته باشد که اگر به برادر و خواهر او اندکی بیش از او مهر ورزیده‌اند دل‌گیر نشده و آن برادر و خواهر را ستمگرانه قربانی گناه دیگران نکرده و خطای دیگران را از انتقام نکشیده است؟

همین معامله در میان من و برادر کهترم سالها رواج داشته است. امروز که به یاد آن لجاجت‌ها و خودسری‌های کودکانه می‌افتم نمی‌دانید چگونه حسرت پشیمانی مرا دست می‌دهد! ولی آن روز نمی‌دانستم که روزی پشیمانی و حسرت‌خواری خواهد رسید. به همین جهت روزی نبود که بهانه‌ای برای نزاع کودکانه‌ای با برادر خود نمی‌جستم.

از این سبب بود که هرگاه رابطه خویش را با برادرم می‌سنجیدم و ارتباط این دو برادر توأم را با یکدیگر مشاهده می‌کردم بی‌اختیار کنجکاوی مرا وامی‌داشت به این دو برادر، به این دو موجودی که آن‌چنان یگانه شده بودند، نزدیک‌تر شوم. این انس و یگانگی شگفت را از نزدیک‌تر بنگرم. به همین جهت روابط من در دبیرستان با این دو برادر به اندازه‌ای بود که کوچکترین کارهایشان از نظر من پنهان نمی‌ماند. نیمکتی که من بر آن می‌نشستم روبروی نیمکت نشیمن آن



دو بود و چقدر از روزهای مدرسه را به نظاره دو چهره همسان ایشان به سر برده‌ام! چقدر هنگامی که آموزگار جغرافیا ما را ازین سرزمین به آن سوی دیگری گرداند و از کوه‌ها و دره‌های زمین و از موج‌های دریا و اقیانوس‌ها می‌گذراند من به این دو رخساره همانند می‌نگریستم و می‌کوشیدم بتوانم نشانه انبازی در میان آن دو پیدا کنم! ولی چه رنج بیهوده‌ای بود!

سه سال گذشت. سه سال نگریستم و سرانجام نتوانستم کوچکترین نشانه این را بیابم. راستی که حتی حرکات و وجنات این دو برادر، حتی کمترین آثار حیاتی ایشان، مانند یک دیگر بود. هنگامی که این لبخند می‌زد آن دیگری هم تبسم می‌کرد هرگاه احمدخان چشم به هم می‌زد، محمودخان هم بی‌اختیار چشم را می‌بست و می‌گشود. یکی دویار دیدم که برادر مهتر که چند دقیقه بیشتر از برادر خود بزرگتر نبود، گونه خویش را خارید و در همان زمان برادر کهتر به همان کار سرگرم بود. در آن کودکی ناآزموده، با آن اندیشه‌های کودکانه، نمی‌دانم چه چیز این عقیده را به من تلقین کرده بود که اگر روزی مرگ فرا رسید این دو برادر در یک زمان از زندگی خواهد ربود و هردو با هم جهان را بدرود خواهند گفت.

کم‌کم درین فاصله سه سال همدرسان من و من همه بزرگتر شده بودیم. این دو برادر هم در پیمایش مراحل زندگی با هم انباز و همسفر بودند. اینک دیگر آن چشمان بی‌گناه که هر روز بر تخته سیاه یا بر نقشه‌های جغرافیا و تاریخ طبیعی دوخته می‌شد ناآلودگی پیشین را بدرود گفته بود. اندک‌اندک آن بانگ‌های نارسای زیرین که پرسش‌های آموزگار فیزیک و شیمی را پاسخ می‌گفت خشن‌تر، بم‌تر، مردانه‌تر شده بود. در زنگ‌های تنفس و تفریح در حیاط دبستان مکرر

می‌توانستید دوتن از ماها را ببینید که رازهای آغاز جوانی خود را به یکدیگر می‌سپردند. اینک دیگر پاره‌ای نام‌ها با قضایای هندسه و مسائل جبر و مقابله در اندیشه ما همداستان می‌شدند. کم‌کم به جز نام‌های کسانی که آموزگار تاریخ یا ادبیات به ما یاد می‌دادند نام‌های دیگری هم نهانی در میان دوتن از ما ردوبدل می‌شد. آموزگار ادبیات که با سیمای لاغر و چشمان فرورفته درخشان خویش با آهنگی حزین اشعار سراینندگان بزرگ را برمی‌خواند کم‌کم می‌توانست هنگام خواندن بعضی غزلیات تاروپودهای نهان دل‌های کودکانه ما را به ارتعاش و لرزه آورد. آن آموزگار نقاشی، آن جوان بلندبالای باریک‌اندام، با موهای آشفته و انگشتان لاغر، که چهارسال پیش آغاز کرده بود دست ما را به کشیدن آب‌پاش یا چراغ نفتی خوی دهد کم‌کم می‌توانست در میان جزوه‌های نقاشی با چهره لاغری، قد باریکی، یک جفت گیسوان آشفته‌ای را ببیند که دست بی‌استعدادی با هزاران راز درون و بیم و هراس با مداد خود در گوشه‌ای رسم کرده بود.

کسانی که هنوز مراحل خردسالی و روزگاران دبستان را به یاد دارند می‌دانند که این زمان، در این نخستین گام‌های جوانی، این جوانی آشفته که هزاران خواب‌های شیرین دربردارد و هیكل‌های شوم بدبختی در پس توده و پرده‌های آینده زندگی به کمین آن نشسته‌اند. درین سن مخصوص هرکس از میان همدرسان خود یکی دوتن را به رازداری برمی‌گزیند و اسرار درون تازه کار و دل‌ناآزموده نوآموخته خود را در بین ساعت‌هایی که در میان دو درس برای تنفس و تفریح گذاشته‌اند به ایشان می‌سپارد. نه در خانه پدر و مادر و دایه و خدمتگزار و حتی برادر و خواهر می‌توانند رازدار این اندیشه‌ها باشند.

و نه در مدرسه مدیر و ناظم و آموزگار.

نمی دانم درین سن همواره چه چیز دل تازه کار را دعوت می کند که محرمی اختیار کند و امیدهای واهی و مبهم درون خود را به او بسپارد. نمی دانم کدام نیروی درونی است که کسان را وادار می کند برای احساسات تازه رس نابالغ و انتظارهای بیکران تاریک خویش شریکی در میان هم درسان بجویند و به محض اینکه زنگ تفریح زده شد و دنبال آموزگار از پله های دبستان به صحن سرای سرازیر شدند فوراً رفیق و محرم اختیاری خود را در میان دیگران پیدا کنند، بازوی او را بگیرند، او را به کناری و به گوشه خلوتی بکشند، با نیمه صدا و با آهنگی پر از التهاب و شوق بازمانده سرگذشتی که دیروز ناتمام مانده است با یک «نمیدانی» که هم دعوت به شنیدن و هم درآمدی برای گفتن است، آغاز کنند. یک نیمه از این ربع ساعت تفریح را شما به گفتن راز خود وقف می کنید و نیمه دیگر را می گذارید که آن دیگری به نوبه خود در پاسخ سؤال شما که همیشه به این جمله «خوب، تو چه کردی؟» آغاز می شود آنچه در دل دارد و به جز او و شما و یک کس دیگر هرگز کسی نخواهد دانست بیرون ریزد.

این رشته یگانگی و رازداری که طبیعت به خودی خود آن را در میان دو همدرس مانوس می گسترد در میان من و این دو برادر استوار شده بود. بی آنکه من هرگز پیش دستی کرده باشم یا ایشان مقدم شده باشند همین طور طبعاً این انس و وحدت پیش آمده بود. هرچه فکر می کنم نمی توانم به یاد آورم که کدام یک از ما نخست آغاز کرده بود، همین قدر می دانم که مدت ها هنگام زنگ های تفریح می توانستید ما سه تن را ببینید که در یک گوشه دورافتاده صحن دبستان سرها را درهم فرو برده و به گزارش وقایعی که در دوری یکدیگر ما را رخ داده

بود هر روز چهاربار ربع ساعت‌های تفریح را می‌گذرانیدیم. هرچند که ما سه تن بودیم اما گویی که دوتن بیشتر نبودیم. زیرا که من هرگاه با آن دو برادر سخن می‌گفتم مسلم می‌دانستم که بیش از یک‌تن مخاطب من نیست. آن دو نیز هنگامی که تلاقی می‌کردند و به نوبت خود سخن می‌راندند پنداری که یک‌تن بیشتر نبودند. هریک از آنها که چیزی می‌گفت مانند آن بود که دیگری هم گفته است. وانگهی آیا این دو برادر همواره با هم نبودند؟ هرچه برای این پیش می‌آمد برای دیگری هم رخ نمی‌داد؟ جسم و روح ایشان یکی نبود؟ هر دو دارای همان عواطف و احساسات و مشاعر نبودند؟

مدت‌ها این مراودت در میان ما برقرار بود. چه چیزها که هنگام تفریح به یکدیگر نگفتیم! چه مراتب شوق و امید را با یکدیگر نپیمودیم! آن چنارهای کهن سال دبستان چقدر گفتگوهای نیم‌آهنگ ما را شنیده‌اند! آن پرندگان زیبای کوچک که روزهای آفتابی بر فراز شاخسارهای درختان پروبال می‌زدند چقدر نگران رفتار و رازدار گفتار ما بوده‌اند!

نمی‌دانید این گفتگوهای پنهان ما چسان شیرین بود! چقدر بار اندیشه و پریشانی خیال جوانی را سبک می‌کرد! چگونه ما را پیمودن مراحل تدریجی این فکرهای تازه وارد نیرو می‌داد و دلیر می‌کرد! شما نمی‌توانید تصور کنید که خاطره این رازگشایی کودکانه، این سپردن اسرار نوین، هنوز چگونه اندیشه مرا در قلمرو یادهای گرامی گردش می‌دهد! چگونه دورنمای زیبای آن احساس‌های بی‌گناه آغاز جوانی را در دیده دوربین من با لذت آشکار می‌سازد!

اوه ای روزهایی که نخستین نغمه‌ها و داستان‌های دل جوانان در تست، ای روزگاری که نخستین وزش این نسیم روح نواز احساسات

تند جوانی را درمی‌یابی، چسان زود می‌گذری و چه لذت بزرگ و ناپایدار در برداری؟

روزها هم‌چنین می‌گذشت، مراحل زندگی اندک‌اندک طی می‌شد، ربع ساعت‌های تنفس مدرسه درین گفتگوها سپری می‌شد و دور زمانه به کمین دل‌های ما نشسته بود!

یک‌روز بامداد که به دبستان رفتم نیمکتی را که نشیمن این دو برادر بود تهی دیدم. ساعت نخستین گذشت. تنفس اول هم سپری شد. نیمکت باز همچنان خالی بود. تنفس دوم را هم به قدم‌زدن در سرای دبیرستان به تنهایی گذراندم. ظهر شد و هنگام بازگشت به ناهار رسید. بعد از ظهر نیمکت تهی بود و من نیز هنگام تنفس تنها بودم. نمی‌دانید آن روز تا چه اندازه به من سخت گذشت. هزاران درد دل داشتم و کسی نبود که دل خود را در بر او برون ریزم. هردو تن که با هم سرگرم گفتگو بودند مرا بر شک می‌آوردند. هرچند که من با آنها آشنایی چندین ساله داشتم ولی نمی‌دانم چه چیز مرا بازمی‌داشت که سخنانشان را قطع کنم و یا در مکالمه خود شرکتشان دهم. هم‌چنین ربع ساعت‌های تفریح پیاپی به بطالت و تنهایی و حسرت می‌گذشت. من چون راهروی بودم که مدت‌ها ره‌ی را به یاری همسفری پیموده و اینک از وی جدا مانده و می‌بایست همان راه را به تنهایی بپرد.

اوه ای رفاقت‌های آغاز جوانی چه چیز می‌تواند جای شما را بگیرد؟ جز تنهایی و خاموشی هیچ.

سه روز گرامی از آغاز جوانی من بدینسان گذشت. آن نیمکت همچنان تهی و آن سرای دبستان هنگام تنفس همچنان برای من خالی بود.

روز چهارم یکی از آن دو برادر، نمی‌دانم احمدخان بود یا

محمودخان، تنها به دبیرستان آمد. آن روز تردید و شبهه ما در مراوده با ایشان بیشتر شد. نمی دانستیم آن برادر را که آمده است به کدام نام بخوانیم. آموزگار مثلثات هم که درس اول روز را داشت در همین دودلی و تردید گرفتار بود. به محض اینکه بر صندلی خود نشست دیدم نگاهی گنگ و بی معنی بر آن برادر دوخت و از ترس اینکه مبادا نام او را به خطا گوید در تمام مدت درس به او خطایی نکرد. تنها من هنگام ورود به اطاق درس که با او روبرو شدم لبخند انس و یگانگی که باز هم تردیدآمیز بود به او زدم. دیگران این کار را هم نکردند. مانند آن بود از زمانی که از برادر خود جدا شده است دیگر مقام و پایه خود را از دست داده، نصف شده و دیگر این نیمه ناقص برای کسی معنی ندارد. گویا خود هم می دانست، زیرا که در تمام مدت درس خاموش و بی حرکت نشسته بود و گویی خویشتن را سرشکسته و خرد می دید و حس می کرد که وی را شکستی روی داده است.

سرانجام زنگ تفریح زده شد. در پله های دبستان از پشت بازوی مرا گرفت، خاموش وارد حیاط شدیم.

در صحن دبستان سر خود را نزدیک چهره من آورد، پس از نگاهی لبخندی زد و گفت:

— من احمدخانم.

— برادرت کجاست؟

پس از آه سردی جواب داد:

— برویم زیر آن درخت بید، تفصیل را برای تو می گویم.

زیر درخت که رسیدیم، نخست خاموشی ما را او به هم زد و از من

پرسید:

— خوب این چند روز، چه چیز تازه ای روی داده؟

من خواستم همچنانکه همواره کرده بودم با او سخن بگویم اما نمی‌دانم کدام نیروی نهانی مرا بازداشت، پرخاش کردم و عاقبت گفتم:

– نه، تا برادرت نباشد دیگر چیزی نخواهم گفت!

فوراً معنی سخنان مرا دریافت، دیدم همچنان که در سر درس سرشکسته و حقیر شده بود باز سرافکننده شد و گفت:

– به جان تو تقصیر از من نیست. گوش کن: تفصیل را برای تو می‌گویم، خودت می‌بینی که من تقصیر ندارم.

پس از آن واقعه را به اختصار برای من چنین نقل کرد، می‌گفت:

– همان کسی که برادرم هر روز با تو از او سخن می‌گفت چهار روز پیش به خانه ما آمده بود. من که از جایی خبر نداشتم، هرگز او را ندیده بودم که بشناسم بر در خانه ایستاده بودم، او هم که مرا نمی‌شناخت. اگر هم می‌شناخت تازه نمی‌توانست تمیز بدهد. بی‌اختیار به من نزدیک شد و خود را در آغوش من انداخت. من هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم که دیدم برادرم سر رسید. حالا برای او چه پیش آمد؟ خودت می‌تواند تصور کنی. هم خنده داشت و هم حس کردم که تمام قلب آن بیچاره فرو ریخت. در هر صورت آنچه نباید میان من و برادرم رخ دهد پیش آمد. من چه تقصیر دارم؟ از تو می‌پرسم؟ چرا بیخود از من رنجیده است؟ هرچه درین سه روز اصرار کردم که فراموش کند نشد. هرچه کردم با هم به مدرسه بیاییم نیامد. من هم خود می‌دانستم که اگر تنها بیایم چقدر سرشکسته خواهم شد. همدرسان چقدر به نظر حقارت به من نگاه خواهند کرد. راست است که تفصیل را نمی‌دانند ولی پیش خودشان تصور می‌کنند که باید اتفاق مهمی افتاده باشد.



گذشته از همه من خود دیگر چگونه می توانم تنها بیایم؟ او هم که نمی خواهد بیاید. امروز آمده ام که با تو یکنفر وداع کنم و به تو خبر بدهم که تا برادرم به مدرسه نیاید من هم نمی آیم. تو می دانی که نمی توانم تنها بیایم، چیزی هست که بی اختیار مرا مانع می شود. نمی دانم آن چیست ولی همین قدر می دانم که از آن روز تا کنون مرا راحت نمی گذارد. نمی خواهد مرا از برادرم جدا ببینند و نمی دانی امروز با چه زحمتی به مدرسه آمدم. مثل این بود که خود را از چنگ قوه بسیار بزرگی نجات می دهم و الان هم که دارم با تو حرف می زنم آن قوه مرا به طرف خانه و به سوی برادرم می کشد. خوب، پس تو چرا چیزی نمی گویی؟ بگو ببینیم در این چند روز چه کرده ای؟ چه می کنی؟

من نیز به نوبت خود حس کردم که یک نیروی درونی پوشیده، یک قوه توانای ناپیدا، مرا از گفتن رازهای خود باز می دارد. هرچه خواستم چیزی بگویم دیدم نمی توانم خود را حاضر کنم. فقط با آن سادگی مخصوص آغاز جوانی به او گفتم:

— نه عزیزم، من هم چیزی ندارم به تو بگویم. اگر هم داشته باشم به تو تنها نمی گویم، تو یک نصف بیشتر از آن دوست من نیستی، تا آن نصف دیگر تا برادرت نباشد من چیزی نمی گویم.

نمی دانید چگونه از شنیدن سخنان من آثار شکستگی دل او را در چهره اش خواندم. نمی دانید چگونه از سیمای او حس کردم که سرشکسته و زبون شده است. چسان آثار شرمساری او از رخساره اش پیدا بود! باز هم نخواست خود را زبون و سرشکسته نشان دهد. به اصرار می خواست من اغماض کنم و این حقارت را نسبت به او روا ندارم. او در اصرار بود و من در پرخاش که زنگ درس زده شد و



می بایست به اطاق بازگردیم. گفتگوی ما به همین جا به پایان رسید. در تمام مدت درس دوم که آموزگار تاریخ طبیعی ما را به شگفتی های دانش خود متوجه می کرد او را دیدم که سر به زیر افکنده و چون کسی است که منتهای ذلت را در حق او روا داشته اند. چون هنگام ناهار رفتن رسید با همان شرمساری و سرشکستگی از دبستان بیرون رفت و با هیچ کس چیزی نگفت. نه او جرأت کرد که با من بدرود گوید و نه من او را سزاوار دیدم که با وی وداع کنم.

دی ماه ۱۳۰۲

## کاغذ، مقوا، حلبی

دیشب بسیار دیر خوابیدم، نزدیک ظهر چون برخاستم آفتاب شیشه‌های پنجره و در اطاق مرا زرین کرده بود. از پشت پرده پرتو خورشید می‌تابید، چون رخساره ماهره‌ئی که از پس نقاب تور سفید نمایان شود.

کسالت بامداد را هیچ چیز به از هوای صافی، آفتاب تابان و نسیم ملایم سحرگاه پاییز تهران از میان نمی‌برد.

همین‌که از درز پنجره هوای بامداد وارد بینی من شد کسالت شب بیداری سپری شد. برخاستم که به کارهای روزانه خود پردازم.

از گویچه بانگ موقر مردانه‌ای برخاست:

کاغذ... مقوا... حلبی... شیشه... بطری... دواجاتی...،

می‌خریم!

\*\*\*

چهارماه پیش در یکی از باغهای شاه عبدالعظیم بودیم. یکی از رفیقان این اندیشه شگفت را پیدا کرده بود که هشت تن از ما را گرد هم جمع کند. اگر دوتن از ما با هم بنشینیم فوراً نزاعی برمی‌خیزد. دوتن

نویسنده نمی‌توانند با یکدیگر هم سلیقه باشند. هرکس عقیده و رأی مخصوصی دارد و نمی‌داند عقاید ما چه اعجوبه‌ای است که همواره ما را به ستیز دعوت می‌کند! ولی آن روز بخیر گذشت، شاید برای این بود که سه‌تن بیگانه هم در میان ما بودند:

عتیقی شاعر که تازه از تبریز آمده بود، شهناز موسیقی‌دان و از همه مهم‌تر سیماگر نقاش، این جوان باذوق که هرچیز مرده را با قلم موی خود جان می‌دهد.

پیداست هنگامی که هشت صنعتگر، که چهارتن از ایشان نویسنده باشند، گرد هم جمع شوند تا چه اندازه پرحرفی می‌کنند! بعد از ناهار نمی‌دانم چه سخن پیش آمد که میان من و رفیقم علی نامق، رمان‌نویس جوان آتش‌مناظره روشن شد. او عقیده داشت که هرچه بر سر مردم می‌آید از خلقت و فطرت است، من مدعی بودم که تربیت اساس اخلاق و زندگی است.

ما هردو شهوت سخن داریم، او و من نیم‌ساعت تمام بر سر این مسئله سر حاضران را بدرد آوردیم. نخستین بار نبود که آنها به درد سر ما آشنا می‌شدند. آیا خودشان مکرر این بلا را به سر ما نیاورده‌اند؟ نامق برای من مثل می‌زد، دلیل می‌آورد، فلسفه می‌بافت و من هم معامله به مثل می‌کردم. سرانجام هردو خسته شدیم، دیگران هم مدتی بود که پیش از ما خسته شده بودند. ما نذر بستیم که هرکه از ما دوتن نتوانست مدعای خود را بر دیگری ثابت کند مهمانی بزرگی برای حاضران از طرف خود بگیرد.

شگفتی در این بود که ما هردو یقین داشتیم گرو را خواهیم برد نویسندگان همه چنین‌اند: همه در رأی خود ایمان دارند و عقیده دیگری را سست و سخیف می‌شمارند. این بار دیگر بخت من غالب

شد و مهمانی را بردم.

\*\*\*

عصر همان روز در ایستگاه راه آهن هر هشت تن جمع بودیم. ازدحام عجیبی گرد ما را فرا گرفته بود. مردم تعجب می کردند. صنعت گران مردمان شگفتی هستند: بلند حرف می زنند، سخنان عجیب می گویند و مردم حق دارند گرد آن ها حلقه زنند. اگر دیوانه ای از خانه بیرون آید همین تماشا برپا می شود. راستی ببینید مردم حق نداشتند؟

من می گفتم مضمون فردوسی بهتر است، وی طبیعی تر و فصیح تر ساخته. عتیقی می گفت اگر درست در اشعار پوشکین دقت کنید خواهید دید که او بهتر سروده است. خرم مضمون هم را ترجیح می داد. رامش طرفدار سلیقه ویکتور هوگو بود. فصیحی می گفت: لرد بیرون در اینجا دست همه را از پشت بسته است. نامق می گفت: اینها هیچکدام به پای ابیات امرء القیس نمی رسد. شهناز می گفت: همین مضمون از پیش درآمد معروف بتهوون بیرون می آید. سیماگر مدعی بود که موضوع پرده معروف کروز هم همین است.

هیچ دیوانه در برزن این حرفها را می زند؟ مردم چه می دانند پوشکین کیست یا کروز چه کاره است! پس حق ندارند گرد ما جمع شوند، همچنان که ما دور دیوانگان حلقه می زنیم و خنده می کنیم.

\*\*\*

در میان این هیاهو چشم من به گدایی افتاد که به روی پله ای نشسته بود. خیالی برق آسا از پیش چشم من گذشت. در جهان اصلاً با گدایی دشمنم، اتفاقاً نامق هم درین باب با من هم رأی است. به محض اینکه این گدا را با لباس ژنده دیدم شکسپیر و

هوگو و لرد بایرون و همرو فردوسی را از چنگ رفقا نجات دادم. گفتم:  
آقایان موقعی رسیده است که من شروع به کار کنم.  
— کدام کار؟

— در باب مهمانی که با نامق شرط بسته‌ام. نامق تو تصدیق داری که  
هیچ پیشه‌ای در جهان پست‌تر از گدایی نیست؟  
نامق اینجا نتوانست خود را به کوچه علی چپ بزند. من گفتم:  
خوب الان من به اقدام می‌پردازم، صبر کنید. این گدا را می‌آوریم من  
به او موعظه و تبلیغ می‌کنم و خواهید دید او را از همین ساعت از  
ننگ گدایی نجات می‌دهم و به پذیرفتن پیشه شریفی وادار می‌کنم.  
نامق لبخند سخریه‌آمیزی زد. می‌دانم در دل خود می‌گفت:  
«بیچاره مهمانی را خواهی یاخت!» من هم از جانب خود مطمئن بودم  
و به همین جهت گفتم: «اگر من کامیاب نشدم دیگر نامق محتاج  
نخواهد بود اقدام کند. همین ناکامی من باعث خواهد شد شرط را  
بیازم.»

رفتیم گدا را آوردیم، به رفقا گفتم: بگذارید من او را قانع کنم. بیش  
از بیست دقیقه با او حرف نزدیم. اکنون نمی‌خواهم به شما بگویم  
فلسفه من چه بود که او را به تمکین آورد. نه، نمی‌خواهم سر شما را  
به درد آورم زیرا دشمنی با شما ندارم. سرانجام گدای ما که معلوم شد  
محمد علی نام دارد و لواسانی است فلسفه مرا پذیرفت و منطق من او  
را قانع کرد. حاضر شد پیشه بپذیرد ولی دوره گدایی او را تنبل کرده  
بود، نه می‌خواست در گوشه‌ای از آغاز روز تا شام بنشیند و نه هم  
می‌خواست پیشه سخت و خسته‌کننده‌ای را بپذیرد. من اختیار را به  
خودش وا گذاشتم. خود پیشنهاد کرد دو تومان بگیرد. با این دو تومان  
سرمایه خود را آماده کرد: یک سبد کهنه بزرگ که با دو طناب آن را به

شانه‌های خود وصل می‌کرد و چند قران پول سیاه و سفید در  
 کوچه‌های کم جمعیت و کنار افتاده شهر می‌گشت:  
 «کاغذ... مقوا... حلبی... شیشه بطری دواجاتی می‌خریم!» همه  
 اینها را می‌خرید و می‌فروخت. دوباره می‌خرید و باز می‌فروخت. این  
 بود پیشه‌ای که محمدعلی را آلت کرد و از گدایی این حرفه بی‌زحمت  
 ننگین نجات داد.



هر روز بامداد محمدعلی از پای پنجره من می‌گذرد. هفته‌ای  
 یک بار به سلام من می‌آید و سرگذشت چندروزه خود را نقل می‌کند.  
 پاره‌ای روزها که من دیر از خواب برمی‌خیزم بانگ او را می‌شنوم:  
 «کاغذ... مقوا... حلبی... شیشه بطری دواجاتی می‌خریم».  
 آه نامق چقدر خوب بود آن میهمانی چهارماه پیش تو!  
 چقدر به ما خوش گذشت و چه نیکبختی برای آن گدای لواسانی  
 فراهم آورد!

## یک جفت کفش

به یاد مرحوم عنایت‌الله سمیمی  
و بزرگواری‌های بسیار که از او دیده‌ام  
آن روز در خانه احمدخان وقاری به ناهار مهمان بودیم. ناهار روز  
جمعه در خانه دوستان، مخصوصاً هنگامی که الفت خاصی در میان  
تمام حاضران باشد، خیلی بیش از معمول طول می‌کشد. مثل ناهار  
سر ختم نیست که بدل انسان نچسبد و از بس دست‌هایی از اطراف  
سفره به قاب‌های پلو و ظرف‌های خورش تا آرنج فرو می‌رود انسان را  
تا پایان عمر از غذا خوردن بیزار کند. مثل ناهاری که روزهای جمعه  
اعضای ادارات به یکدیگر می‌دهند و اصطلاح مخصوص آن  
«مهمانی دوره» است. نیست که روزهای تعطیل همه با هم دوست و  
یگانه‌اند ولی در شش‌روز دیگر هفته تمام به زیان یکدیگر دسیه و  
فتنه می‌کنند.

احمدخان وقاری تازه زن گرفته بود گویا از آغاز آفرینش آدم  
معمولی بوده است که هرگاه کسی زن بگیرد خواهی نخواهی تا  
دوستان ناهار و شامی در خانه او نخورند زناشویی او را به رسمیت

نمی‌شناسند. من عقیده دارم که برخلاف گفته اطباء دماغ عضو عامل و آمر بدن انسان نیست. بلکه معده انسان است که یگانه فرمانده وجود است. تمام کشمکش‌های زندگی برای خوشنود کردن همین عضو خودپسندست.

از قدیم گفته‌اند دعواها همه برای شکم است. باید گفت: «بلکه دوستی‌ها هم برای شکم است». انسان تا ناهار و شام کسی را نخورد با او دوست نمی‌شود. شما البته هزاران تن آشنا دارید. اغلب در معاير یا محافل به آنها می‌رسید، همیشه با روی خوش به آنها برخورد می‌کنید ولی هرگز رشته دوستی با آنها محکم نمی‌شود، تا مگر روزی یا شبی که او شما را بر سر سفره خود بخواند. نمک خوارگی خوب طلسمی است. مانند آن است که خوراک مردم سحر و جادویی دارد و به محض اینکه داخل در معده شما شد شما را اسیر و دست‌نشانده خداوند خود می‌سازد. زرنگ‌ترین ارباب رجوع ادارات کسانی‌اند که به‌جای هر رشوه تقدی یا جنسی رییس اداره را بر سر سفره خود مهمان می‌کنند. قطعی است که فردا صبح نخستین مراسله‌ای که از آن اداره صادر شود همان مکتوبی است که صاحب ناهار دیروز خواسته و بر بالای آن ورقه چهارگوشی از مقوای آبی تیره‌رنگ سنجاق کرده‌اند که روی آن به فارسی و انگلیسی به خط جلی نوشته شده است «فوری» و حتی رییس اداره برای آنکه چشمان اندیکاتورنویس و پاکنویس‌کننده و متصدی ارسال مراسلات را خیره کند در حاشیه مینوت به خط خود نوشته است: «حسب الامر صادر می‌شود»، یعنی دیگر فضولی موقوف و باید حتماً این مراسله صادر شود.

ما هم آن روز جمعه همه بنده و رشوت‌خواره احمدخان وقاری بودیم. هنگامی که ناهار پس از یکساعت طول و تفصیل تمام شد،



دیدم میزبان نفس راحتی کشید، مانند آنکه از ادای تکلیف اجباری ولی لازمی فراغت یافته است. دانست به محض اینکه ناهار او در شکم ما وارد شد دیگر همه زناشویی او را رسماً خواهند شاخت و دیگر کسی منکر نیست که حالا شأن آقای احمدخان وقاری ده برابر شده و داماد یکی از رجال معروف است که لااقل با این کساد بازاری مردی تا دم مرگ یک دفعه دیگر بر سر کار خواهد آمد و همین کافی است که آقای احمدخان وقاری از رتبه شش به رتبه هفت ارتقاء یابد. زیرا واقعاً تا کسی از این بستگی ها نداشته باشد تمام مواد پریچ و خم داستان دو سال و سه سال مانند در یک رتبه فایده ندارد!

عاقبت وقتی که حضار با ولع تمام هرچه پرتقال و نارنگی و گلابی بر سر میز بود خوردند، یکمرتبه همه صندلی ها را عقب کشیدند و به اطاق دیگر رفتند. من آن روز این نیکبختی را داشتم که در سر میز با محمدخان دادخواه عضو محترم و معروف اداره رسمی مراسلات حمل و نقل بحری همسایه بودم. من همیشه از ملاقات با این جوان که اینک به عنوان کنتراتی روزمزد با نود و دوتومان کار می کند و در خیابان لاله زار مشهور است خوشوقت می شوم، زیرا که نویسندگان هم مانند همه مردم کم یا بیش مادی و منفعت پرستند. اگر فایده ای در وجود کسی نباشد معاشرت و نشست و برخاست با او البته احمقانه است. منتهی هرکس از وجود محمدخان دادخواه فایده ای می برد. یکی با او دوست است که از اتومبیل مجانی اداره حمل و نقل بهره مند گردد و البته آن کسی است که مرد گردش است. دیگری شکم پرست است و به همین قانع می شود که آقای دادخواه او را گاهی شبها به کافه اگائف سابق و کافه کنسر فعلی و کافه نمی دانم چه لاحق دعوت کند. دیگری همین قدر شاد است که محمدخان

دادخواه را خانم‌های لاله‌زار اوایل شب با او ببینند و بدین وسیله بدانند که او هم در این خط است.

اما من آقای دادخواه را برای اطلاعات مخصوصی که در فن خود دارد می‌خواهم. نویسندگی در زمان حاضر یک‌قسم فضولی است. باید انسان از همه‌جا خیر داشته باشد و الا در قحط موضوع گرفتار خواهد بود و به جز انتقاد ادبی کاری از او بر نمی‌آید. البته کتاب و قلم وقت برای انسان نمی‌گذارد که هرچیز را درک کند، اگر هم وقتی بگذارند تازه روزی پنج شش ساعت آن را وزارت جلیله متبوعه دامت شوکته به زور کتابچه حاضر و غایب و اداره محترمه تفتیش کل می‌گیرد. پس اگر امثال محمدخان دادخواه نباشند من هم باید بساط خود را برچینم و به ترجمه رمان‌های جدید برای پاورقی روزنامه‌ها یا کتابخانه شرق قناعت کنم. ناچار وجود محمدخان برای من لازم است، زیرا که او در راهی که من هرگز نرفته‌ام بسیار کفش پاره کرده و اطلاعات او برای من بسیار سودمند است.

به همین جهت آن روز جمعه به محض اینکه او را در میان مهمانان دیدم فوراً موقع را غنیمت شمردم و خود را پهلوی او جا دادم. او هم از دادن اطلاعات فنی درباره من دریغ نورزید، اگر دریغ می‌کرد موضوعی نداشتم که این سخنان را بنویسم.

آن روز آقای محمدخان دادخواه اطلاعات بسیار به من داد از این پس مدت‌های مدید شما را از تجارب فنی او آگاه خواهم کرد. عاقبت در سر سفره سخن از زناشویی میزبان آن روز ما آقای احمدخان وقاری پیش آمد و دنباله آن بعد از نهار کشیده شد. هنگامی که به اطاق دیگر رفتیم و به روی صندلی نزدیک یکدیگر نشستیم قوطی سیگار نقره کار تبریز را از جیب بیرون آورد و باز کرد، سیگاری به من

داد و سیگاری هم خود برداشت و همچنان گرم گفتگو شدیم. در دنباله سخنان سرناهار من از او پرسیدم. شما که درباره زنان این همه تجربه دارید چرا زن نمی‌گیرید؟ من خود اگر زن نمی‌گیرم برای این است که می‌ترسم در این کار تجربه نداشته باشم!

گفت: اینکه من زن نمی‌گیرم برای همان است که تجربه دارم و اگر تجربه نمی‌داشتم قطعاً تاکنون زن گرفته بودم. فرنگی مآبی مرضی است که در میان من و آقای محمدخان دادخواه مشترک است. دیده‌اید بعضی مردم بیماری مزمنی دارند و هر چیز را بدان حمل می‌کنند. اگر هم پول نداشته باشند آن را نتیجه بیماری خود می‌دانند. مثلاً کسی که مسلول است گم کردن تسبیح خود را هم نتیجه درد خود می‌شمارد. من و او هم چون بیماری فرنگی مآبی داریم همیشه هر چیز را بدان متوجه می‌کنیم. عاقبت نتیجه فلسفه فرنگی مآبی آن روز آقای محمدخان دادخواه این بود که تا زنان تربیت نشوند و تا آزادی زن برقرار نگردد کاری از پیش نخواهد رفت. البته می‌دانید که نتیجه مسلم این گفتگوها و فلسفه‌های فرنگی مآبی همیشه موضوع حجاب است. آقای محمدخان دادخواه هم هرگز مطلب را بی نتیجه نمی‌گذارد و چنان در اظهار معلومات فنی و تجارب خود بخشنده و کریم است که وجود او از هر منبع فیضی برای من سودمندتر است و در هر ملاقاتی من از او بهره‌مند شده‌ام.

آن روز این داستان را برای من روایت کرد: می‌گفت: «یک روز در تعطیل نوروز پس از آنکه صبح زود از خانه بیرون آمدم و مدتی با درشگه کرایه‌ای در برابر دوتومان کرایه درشگه از قرار ساعتی پنج قران تقریباً به تمام خانه‌های طهران رفتم و در هر خانه‌ای کارتی گذاشتم عاقبت نزدیک ظهر خسته شدم و چون گذارم به لاله‌زار افتاده

بود میل کردم قدری گردش کنم؛ شاید در ضمن در این روز آغاز بهار با این آفتاب درخشان و هوای معتدل و حقوق اسفندماه که چند روز پیش از خزانه گرفته بودم و پس از عیدی دادن حتی به یهودی‌های خرازی فروش لاله‌زار باز چهل پنجاه تومان از آن باقی مانده بود وسیله تفریح یا تفرجی هم پیدا شود. در بالای لاله‌زار همینطور که به دقت هر سیاهی را که در مغازه‌ها می‌دیدم نگاه می‌کردم. رویروی آجیل فروشی چشمم به زن بلندبالای رعنائی افتاد که از وضع راه رفتن آن معلوم بود جوان است. فوراً قدم‌های خود را تند کردم تا به نزدیکی او رسیدم. دیدم هرچه نزدیک‌تر می‌شوم دلپسندتر است. عاقبت به اندازه‌ای نزدیک شدم که بر حسب عادت دیرین شروع به شیرین‌زبانی کردم. خانم خدمتگار جوانی همراه داشت که از دکان آجیل فروشی با هم بیرون آمده بودند و پاکت‌های بزرگ آجیل را زیر چادر به دست داشت. در میان خانم و خدمتکار او حایل شدم و البته درین موقع خدمتکار ادب می‌کند و می‌گذارد رد یا قبول را خانم خود ادا کند، من هم به قدر کفایت تجربه دارم.

بالاخره تا شیرینی فروشی حاجی‌نایب او از پیش و من از میان و خدمتکار از عقب می‌رفتیم تا اینکه وارد شیرینی فروشی شد و من به قدری سرگرم بودم که به جز آن نتیجه‌ای که در نظر داشتم به فکر دیگری نبودم و شاید کامیابی که در این گونه موارد همواره داشته‌ام مرا چنان دلیر ساخته که هرگز تصور دیگری نمی‌کردم. وقتی که به شیرینی فروشی وارد شد دیدم موقع مناسب‌تر است. صبر کردم تا آنچه می‌خواست انتخاب کرد. همین‌که شیرینی فروش آنها را در پاکت‌هایی که از روزنامه‌های کهنه ترتیب داده و یک من چهارقران خریده بود جا داد پیش رفتم و قیمت شیرینی‌ها را دادم. او هم

پذیرفت و چیزی نگفت. بلکه بالعکس زیر چادر خنده کوچکی کرد و مرا یقین شد که ردی در کار نیست عاقبت از دکان شیرینی فروشی بیرون آمد و مختصر توقی کرد، مانند آن بود که در انتخاب راه خود مردد بود و سرانجام دوباره به سوی بالای لاله زار رهسپار شد و خدمتکار او هم چیزی به من نگفت، مانند آنکه در کار بسیار عادی شرکت دارد، یا آنکه مشغول تماشاست و می خواهد ببیند که عاقبت این مضحکه به کجا خواهد کشید.

پس از چندی خانم به همراهی من به مغازه بزرگی که پهلوی گراند هتل بود وارد شد. مانند آن بود که در راه تمام فکرهای خود را کرده و در ضمن اینکه من شیرین زبانی می کنم او در خیال دیگر بوده است. به محض اینکه وارد مغازه شد نزدیک کفشهایی که روی بساط چیده بودند رفت و قیمت هریک را پرسید، عاقبت گران تر از همه را اختیار کرد. آنجا هم همان شاهکاری را که در دکان شیرینی فروشی کرده بودم به کار زدم ولی با این تفاوت که بسیار گران تر تمام شد و ده تومان از جیب من بیرون رفت. دیگر یقین کردم که روز اول بهار تلف نخواهد شد و اگر قیمت آن گران است لااقل لذایت آن با بهایی که داده ام برابری خواهد کرد. به محض اینکه از مغازه بیرون آمدم خانم دوباره زیر چادر خنده ای کرد که معنی آن را درست ندانستم ولی پیش خود ترجمه کردم که لابد از بخشندگی من مغرور است.

پس از آن با دست به من اشاره ای کرد که همین جا باش و در تمام این مدت یک کلمه جواب هم به من نداده بود. من از یک طرف بسیار متعجب بودم و تا به حال با این همه سوابق در عمر خود به چنین چیزی برنخورده بودم، زیرا که در این گونه موارد از دو حال خارج نیست: یا جوابی احمقانه است که با آهنگ بی پروایی ادا می کند و

نشانه قبول است و یا فحش های آبدار که اگر اصرار بورزید پاشنه کفش هم با آن توأم می شود و آن نشانه قطعی رد است. این شق سوم و این سکوت و خنده را تا آن زمان ندیده بودم. از طرف دیگر خوشحال بودم که راه تازه ای در زندگی من باز می شود و تمام راه در فکر نتیجه آن بودم کاری که تا آن زمان تجربه نکرده بودم به کجا خواهد کشید. عاقبت پس از آنکه چند قدمی از من دور شد گدای سیاهی را که روبروی مغازه ایستاده بود و با چندتن از جوانانی چون من حرف می زد نزدیک خود خواند، پولی به دست او گذاشت و چیزی به او گفت. گدا هم نزدیک من آمد و چون از قدیم با من آشنایی داشت و شاید چندین هزار بار از این پیغام ها برای من آورده بود با وضعی بسیار طبیعی گفت: «می گویند خوب نیست شما دنبال من بیایید. فردا صبح در فلان محل سرفلان کوچه همین وقت شما را می بینم» من تجربه داشتم که هر که هدیه ای را بپذیرد عشق را هم می پذیرد و یقین داشتم که ممکن نیست در این قبیل معاملات فریب بخورم. به همین جهت فوراً قانع شدم و به امید فردای خود به خانه برگشتم. بعد از ظهر هم به دنباله دید و بازدیدهای گوناگون نوروز گذشت.

اوایل شب باز به همان امید فردا به خیال افتادم برای دیدن عید به خانه خواهر خود بروم. هنگامی که وارد حیاط اندرون او شدم فوراً خدمتکارش به استقبال من آمد. پس از سلام و تعارف بلافاصله به من گفت: «احوال شریف آقای میرزا محمدخان؟ هیچ خدمت نمی رسیم!» من از این رایگانی و جسارت بسیار تعجب کردم، زیرا که معمول نیست خدمتکار خانه به این آهنگ سخن براند: گفتم شاید این تعارف را برای عیدی گرفتن می کند فوراً یک دوهزاری زرد از جیب جلیقه خود بیرون آوردم و به او دادم و همینکه گرفت گفت: «خدا



سایه شما را کم نکنند! ما از این سخاوت‌ها خیلی از شما دیده‌ایم!». دیدم معنی حرف‌های او بیش از پیش مشکل‌تر می‌شود و از این آهنگ الفت چیزی نمی‌فهمم، هرچه بود اصرار نکردم که توضیح بدهد و در این میان خواهرم به استقبال من آمد.

هوا بسیار لطیف و اندک مهتابی هم بود. در کنار باغچه نشستیم. چند دقیقه بعد شوهرش هم آمد. همین‌که به من رسید گفت: «خوب، آقای میرزا محمدخان، چشم ما روشن! انشاءالله امروز بد نگذشته است؟ امیدوارم فردا بهتر بگذرد!» دیدم معما خیلی مشکل‌تر شده. عاقبت چه پرسم؟ خواهرم خدمتکار را به صدای بلند آواز داد: «از آن شیرینی‌های امروز صبح بیاور.» این تأکید هم اسباب تعجب من شد. خدمتکار چند ظرف شیرینی آورد و روبروی من گذاشت و گفت: «میل بفرمایید که خیلی لذت دارد!» دیدم که موضوع بسیار لاینحلی است و البته چیزی که به هیچ‌وجه فکر آن را نمی‌کردم وقایع صبح بود.

بالاخره پس از یکی دو ساعت مذاکرات مختلف که اغلب گوشه‌ها و کنایه‌هایی در آن بود که به هیچ‌وجه برای من معنی نداشت خواستم برخیزم به اصرار تمام مانع شدند و مرا برای شام نگاه داشتند. در سر میز شام خواهرم روبروی من نشسته بود و هرگاه که چشمش به من می‌افتاد بی‌اختیار می‌خندید و من هرچه فکر می‌کردم معنی این خنده‌های استهزاء‌آمیز او را نمی‌دانستم. در میان شام لاینقطع از زیر میز نوک کفش خود را به زانوی من می‌زد و این بیش از هر چیز برای من سبب تعجب بود.

عاقبت پس از شام بازوی مرا گرفت که قدری در باغ قدم بزنیم. همین‌که روبروی چراغی که در کنار حوض گذاشته بودند رسیدیم

بازوی مرا فشرد و مرا نگاهداشت. سپس پای خود را در روشنایی چراغ بلند کرد، کفشهای خود را به من نشان و گفت: «این کفشها را ببینید چطور است؟» نخست نفهمیدم که مقصود او چیست، پس از آنکه قدری دقت کردم یکدفعه مطلب برای من واضح شد و ناگهان معما را حل کردم. دیدم این کفشها بسیار شبیه آن کفشهایی است که صبح آتروز خانم جوان در مغازه لاله زار انتخاب کرده و پول آن را من داده بودم. باز هم باور نکردم، پرسیدم: «چند خریده اید؟» جواب داد: «پولش را من نداده‌ام!». بالاخره اصرار کردم و پرسیدم «که خریده است؟». دیدم ناگهان دستی به سختی به شانه من زد و گفت: «این کفشها را امروز احمقی در لاله زار برای من خرید و ده تومان پول داده است. نمی دانید چه مردک خری بود!»

دیگر اینجا مطلب برای من روشن شد و با کمال شرمندگی فوراً خداحافظی نکرده از خانه بیرون آمدم. البته واضح است که فردا صبح هم به میعاد نرفتم زیرا که شب پیش رفته بودم. این واقعه را آقای محمدخان دادخواه از میان هزاران تجربه خود برای من نقل کرد. لبخندی زد و گفت: «اما به شرط آن که یک روز به کله ات نزنند و مانند سایر چیزها که سابقاً به تو گفته‌ام چاپ نکنی و به دست مردم ندهی؟».

— خیر آقای محمدخان دادخواه، هرگز این راز شما را بروز نخواهم

داد، مطمئن باشید چاپ نمی‌کنم و به دست مردم نمی‌دهم؟

۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۰۵



## تنبان زری

به پسر خاله بسیار عزیزم

ابوالحسن نورافشار

ماه شب هفدهم تازه یکساعت است که بر فراز آسمان خودنمایی می‌کند، گویی طبقی زراندود است که کناره آن را بریده‌اند، یا قرصی نانی است که به دست کودکی افتاده و گوشه‌ای از آن را دندان گرفته. دیوارهای گاه گلی پرندک در زیر پرتو همین ماه سفیدرنگ شده؛ آن رنگ تیره را که در زیر آفتاب زرین روز نمایان می‌ساخت اینک از ترس شب باخته است. آسیاب ده در آن دوردست، در کنار جوی، در دامنه تپه کوچک، از میان امواج سیمگون ماه، چون دیوی رنگ پریده آشکار می‌شود.

سگ‌های پاسبان حالا دیگر خفته‌اند. جز خدیجه دیگر کسی در ده بیدار نیست!

توشه وی و دخترش را تا فردا شب همین وقت فراهم می‌کند. جاروب کردن یگانه اطاق خانه، در سبدریختن سه چهار تخم مرغی که از مرغدان به دست آورده، بودادن تخمه‌های هندوانه که مردان ده در

کنار جوی خورده‌اند و وی دو سه روز پیش گرد آورده و در آفتاب روی بام خشک کرده است.

چه باید کرد؟ لیلی تنقل می‌خواهد. شما می‌دانید که این دختر بچه‌گان شائزده و هفده‌ساله چه عشوه‌گری‌ها دارند. کاش لیلی جز تخمه شکستن وسیله دیگری برای عشوه‌های بی‌گناه خویش نمی‌خواست!

از همه اینها گذشته جاروب کردن حیاط که مرغ و خروس فرتوت هر روز خاک و خاشاک آن را زبرور می‌کنند؛ ذخیره کردن چوب و شاخ برگی که در راه برای زمستان گرد کرده و اینک اندوخته می‌کند هفته‌ای یکی دوشب شستن و چوبک زدن جامه‌های لیلی عزیز و یکی دو پارچه رخت‌های از رنگ و رورفته خود. این هم عشوه‌گری مادر لیلی! عشوه‌گری لیلی هم کم از او نیست.

دختران ده همه چادر چیت و تنبان‌های رنگارنگ دارند. لیلی تاکنون به روی خود نیاورده است که چادر می‌خواهد و به همان چارقد آقابانوی دیرین که از چهارسالگی به سر کرده است قناعت می‌کند. ولی مادران آرزوهای دختران خود را می‌دانند، مگر خدیجه خود زمانی به سن لیلی نبوده است؟ مگر او هم با همسران خود همچشمی نکرده است؟

یکی دو ساعت است که لیلی بر فراز بام روی دوشکی که از گاه انباشته‌اند خفته و چادر شب خانه خانه سرخ و زردی بر روی خود کشیده است. مژه‌های بلند انبوه او که در زیر پرتو سیمین ماه بر روی یکدیگر فرو افتاده، ابروهای پیوسته مشکین وی که در زیر پیشانی برجسته‌اش چون دو پیچک مو نقش بسته، گیسوان بلندش که از زیر شانه راست بر روی دوشک چیت بروجردی قهوه‌ای چون دوالهای

تازبانهای فروریخته، دو مرغوله موی مشکین وی که بر روی گونه‌های سرخ‌گرد او فروافتاده، آیا این همه برای بیدارکردن احساسات مادری که به جز این میوه‌ای از زندگی خود ندارد بس نیست؟  
 به خواب لیلی عزیزم، در خواب ناز فرورو، آسوده باش، تا مادرت هست و تا توانگران ده کارهای خرده پای خود را به او رجوع می‌کنند، نمی‌گذارد که دهانت به تلخی‌های زندگی آشنا شود!  
 لیلی شانزده‌ساله است پدر ندارد، او هم یکی از قربانی‌های سال قحطی پرندک بوده است. آه هنوز به یاد آن سال اندام لاغر خدیجه در میان پیراهن و تنبان رنگ و رورفته‌ای که از همان سال به یادگار دارد می‌لرزد.

روی بام سه‌خانه آن طرف تر چراغ می‌سوزد. روشنایی نفت بر پایه آبی لاجوردی بلورین چراغ می‌تابد و درخشندگی کاشی‌های امام‌زاده آلود را در میان روز تابستان به یاد می‌آورد. از همین چراغ پیدا است که این خانه کیست، همچنانکه از درهای بزرگ آهنین می‌توان به سرای توانگران شهر پی برد.

در زیر پرتو چراغ رنگ سبز زنده‌ای چشمان خدیجه را ناگهان آزرده. تنبان زری سبز منصوره دختر کدخدا سیف‌الله اشکی را که سال‌ها بود در دیدگان خدیجه اندوخته شده بود، چون تراوش چشمه‌ای از زیر سنگ، روان کرد.

خدیجه هم زمانی روزگاری داشته است! شوهرش کربلایی محمدعلی از توانگران پرندک بود. شب عروسی تنبان زری سبزی که از بازار طهران خریده بود به او چشم‌روشنی داد. از روزی که این تنبان در پرندک پیدا شد این ده کوچک هشتاد خانواری زیروزبر شد. چه تلخی‌ها و ترش‌رویی‌ها که شوهران از زنان خود ندیدند و چه سیلی‌ها

و مشت‌ها که زنان از شوهران نخوردند! همه کس تنبان زری سبزی می‌خواست و همه بر خدیجه رشک می‌بردند.

سالها خریدار بر در خانه کربلایی محمدعلی آمد. زن جوانی که تازه خدا لیلی کوچک دلربایی به او عطا کرده است چرا تنبان زری سبزی خود را بفروشد؟

سال فحطی فرا رسید. شوهرش مرد. لیلی بیمار شد، اندوخته چندین ساله پدر در پی جوشانده و خیسانده و گرد و حب رفت. دوجفت گاو و یک خربارکش فروخته شد. لیلی خوب نمی‌شد. عطار پرندک آنچه در چنته داشت به کار برد. چاره نشد. ناچار به طبیب رباط کریم رجوع کردند. دواهای او گران بود!

چهارسال بود که منصوره، دختر کدخدا سیف‌الله خریدار تنبان زری سبزی قشنگ بود. هرچه باشد باز لیلی، لیلی شیرین زبان که تازه لب به سخن گشاده است، از آن عزیزتر بود.

چرا دختر کدخدا آن تنبان زری سبزی را در صندوق خود پنهان نمی‌کند؟ چرا نمی‌گذارد خدیجه یادش برود که چنین گوهر گرانبهایی داشته است؟ چرا روزگار در نابودکردن این دو ذرع پارچه سبزی که آن همه یادگارهای تلخ دربردارد یاری نمی‌کند؟ دیوار کاروانسرای رباط کریم، با آن همه آجر و آهک، پارسال در برابر تابش آفتاب و وزش هوا برابری نکرد و از پای درافتاد. پس چگونه است که این دو ذرع پارچه ابریشم و گلابتون تا این پایه پایداری می‌کنند؟

ده میان اشگ ناگهان خدیجه بانگ آهسته‌ای شنید. لیلی از این پهلو به آن پهلو غلطیده بود. در میان خواب، شاید در حسرت آن چادر چیت که تاکنون نامی از آن نبرده ولی مادر خود حدس زده است، ناله کوچکی راند!

چاک گریبان وی با پرتو ماهتاب روپرو شده بود. به اندازه نیم‌وجب از سینه سیمین او از زیر آن چاک گریبان بیرون آمده بود. مادر یکبار دیگر در پرتو چراغ بلورین کبود، روی بام سه خانه آنطرف‌تر، نگاهی بر رنگ سبز دل‌آزار تنبان زری افکند و مانند آنکه از این نگاه جانکاه پشیمان شده است فوراً نظری بر سینه لیلی دوخت و ناگهان روی دوشک انباشته از گاه فروخفت و چادرشب سرخ و زرد را بر سر کشید. در زیر چادرشب آهسته بوسه‌ای بر بالای سینه لیلی زد. باز هم از تنبان زری سبز یاد خواهد کرد؟ نه.

طهران ۱۶ شهریورماه ۱۳۱۴

## قفسه موش دارد

آقای میرزا احمدخان قاهرینیا امشب در سینما ایران به هیچ وجه متوجه فیلم نبود. نگاه می کرد ولی نمی فهمید؛ اگر در آخر فیلم کسی از او می پرسید چه بود و چه شد؟ قطعاً مانند داوطلب دوره دوم متوسطه که سن او از هیجده سال بیشتر باشد اندکی سکوت را با مغالطه توأم می ساخت. در ضمن اینکه چشمان آقای قاهرینیا باز بود و پرده سینما را می نگریست ذهن او کار نمی کرد، قوه متفکره او مثل این اتومبیل های فرد بود که از زمان افتتاح کارخانه تاکنون در ایران کار می کنند.

اگر یکی از مرتاضان هندوستان یا یکی از عرفای قدیم ایران امشب بر یکی از صندلی های درجه اول سینما ایران در کنار آقای میرزا احمدخان قاهرینیا نشسته بود و می توانست مکتوبات خاطر او را از بر بخواند و کلماتی را که در لوحه ضمیر او لاینقطع نوشته می شد کشف کند می دید دائماً این جمله در ذهن او خطور می کند: «قفسه موش دارد! قفسه موش دارد!».

شاید آن مرتاض هندی یا عارف ایرانی در آغاز گمان می برد که

یکی دو دست از لباس‌های بسیار قشنگ خوش‌دوخت آقای قاهرینیا که از شاهکارهای بارن هامبار سوم یا خیاطخانه لوکس است در قفسه طعمه دندان‌های تیز موشان بی‌رحم شده است و البته آقای قاهرینیا حق دارد که از هفتاد هشتاد تومان ضرر بیهوده چنین نگران باشد. ولی این نبود.

شاید دیگری از دانستن این نکته چنین پندارد که آقای قاهرینیا با این همه لباسهای فاخر و یقه و پیراهن ابریشمین و دستمال گردنی که هنوز بوی یزد نشنیده و جورابی که به هیچ وجه یکی از صفات وطنی در آن نیست و آن کلاه ساخته اروپا و سایر مظاهر تمدن و تمول یا به عبارت اخری پول کارنکرده از آن کسبه و پیشه‌ورانی است که چون شب شود و دکان برتندند و به سینما آیند کسی ایشان را از نوه اترخان رشتی تمیز نخواهد داد. شاید شما در دل خود چنین اندیشید که این آقای خوش‌لباس آراسته و پیراسته سقط‌فروش یا رزاز است و موش بعضی از ذخایر دکان او را به انتقام گرانی بازار طهران نسبه برده است. خیر، دور از جان او. چنین اندیشه‌های بد در حق او مکنید. نه به لباس نودوخته او آسیبی رسیده و نه به کالای بازار او. بلکه موش اندک آسیبی به جان آقای قاهرینیا رسانیده و بدتر از همه سلسله عشق او را از هم گسیخته و پیوند او را با یکی از چندین معشوقه او گسسته است. در میان عاشق و معشوق رسمان بسیار نازک دقیقی رابطه است که تمام عشق بدان رسمان باز بسته و آن رسمان راموش مانند هر تارو پودی می‌تواند از هم گسست.

روزی آقای قاهرینیا در حوالی ساعت چهار بعد از ظهر از اداره خود بیرون آمد و چون سی و یکم ماه بود کسانی که همواره هر سی روز به انتظار روز سی و یکم یا هر بیست و نه روز را به انتظار روز سی ام

گذرانده‌اند می‌دانند که در آن روز پاداش و بها، کسی که مسئول سرنوشت خانواده‌ای نیست یا اگر احیاناً هست و چندان پای‌بست بدین بندها و قیدهای اجتماعی نیست بیش از هر روزی طبیعی بهجت‌انگیز و نشاط جوی دارد. این سکه‌های نقره که از هر ده یکی از آنها ساییده است جاذبه عجیب دارند و گویی دامی برای عشق جوانان و تله‌ای برای شکارکردن دختران جوان می‌گسترند. آقای قاهرینیا آن روز با شتاب بسیار و با نیت راسخ از اداره تفتیش وزارتخانه متبوعه خود پس از امضای دفتر حاضر و غایب بیرون آمده بود که به هریک از چندین معشوقه خویش برخورد یکی چند سکه از آن گرده‌های سیم را در راه او نثار کند.

جوانان خوش‌سیمای رعنا مانند آقای قاهرینیا که جامه فاخر و ظاهر پیراسته دارند هرگز به یک یا دوتن از این معشوقگان سیم‌جوی و سیم‌بر اکتفا نمی‌کنند، هر روزی سودایی و هر شبی غوغایی دگر می‌خواهند. عشق غذای روح و مایده جوانی است و هر طعامی که هر روز مکرر شود طبع را آزرده و خاطر را رمیده می‌کند. همچنان‌که هر روز و هر فصلی را خوراکی دیگر در خور است، هر روز و هر شبی را نیز عشق دیگر و معشوقه‌ای دیگری باید و هرچه این غذا رنگین‌تر و گوناگون‌تر باشد خورنده از آن شادتر و پرورش جان و تن فراهم‌تر است. ذایقه لطیف عشق‌آموزان یا عشق‌اندوزان همواره در پی آن است که به طعامی ناچشیده و باده‌ای ناکشیده آشنا گردد.

آقای قاهرینیا با این ذایقه آزمون عشق در میدان سپه در برابر ایستگاه اتوبوس‌ها ایستاد و هر چادر ابریشمین سیاه و کفش براق را که از پله‌های آن گندستان نارنجی‌رنگ فرتوت که از بیرون و درون تفسیر آیت «اذا زلزلة الارض زلزالها» است بالا می‌شد به دیده



خریداری و چشم‌آزمون دقیق می‌نگریست، تا اینکه میوه مطلوب ذایقه مهرآزمون او پدیدار شد. در کنار او نشستن و بهای این سفر را پرداختن و درضمن تکان‌ها و جنبش‌های شدید این مرکوب بیجان و تن و این کجاوه بی‌چاوش و ساریان را برای پختن آن مایده عشق غنیمت‌شمردن در برابر مهارت دیرینی که آقای قاهرینیا دارد چیزی نبود.

بالاخره این راه به پایان رسید و در پایان سفر یک نازنین دیگر بر چندین معشوقه آقای قاهرینیا افزوده شد. چندین ماه این دلبر همسفر، همخانه و هم‌نشین او نیز بود. چه بسا گرد و خاکها و گل و لای‌های خیابان‌ها را سنجیدند و چه بسا کافه‌ها و سینماها را در جوار یکدیگر آزمودند.

همیشه مشت کودکان شکم‌خوار باز است و کسانی که شکم‌خوارگان عشقند و به یک میزبان قناعت نمی‌کنند نیز مانند آن کودکان که روزی گرفتار بازخواست مادر می‌شوند دچار عتاب می‌گردند.

روزی این معشوقه همسفر اتوبوس آقای قاهرینیا را در پیاده‌رو خیابانی شانه به شانه رقیبی دید؛ در چنین موارد زنان بیش از مردان صبر و سکون دارند. مرد در حال برمی‌آشوبد و هردوتن را از خویش می‌رنجانند و رشته را چنان می‌گسلند که جای گره‌زدن نیست. اما زن اندیشه کيفری در دل خویش راه می‌دهد و بیشتر خواستار آن است که در خاموشی زیر پرده خویش انتقامی بپزد و چنان کند که آن بیوفا در دم رفتن و از او گستن اگر یادگار زخمی بر دل نپذیرد لااقل بر یکی از اعضای دیگر جراحی با خود ببرد که چند روزی اثر آن پدیدار باشد. معشوقه آقای قاهرینیا شوهری داشت که همواره با کمال زبردستی

می توانست او را از خویشتن دور کند و جای او را به معشوق خود ببخشد. ولی این بار نخواست. فردای آن روز که معشوق خویش را با رقیبی در خیابان دید همچنان که کراراً او را به خانه خود خوانده بود این بار نیز با همان گشاده رویی به خانه خویشتن راه داد. هنوز نیم ساعتی از راز و نیاز ایشان نگذشته بود که بانگی از اطاق مجاور برخاست و معشوقه او با کمال بیم و هراس او را مژده وصال همسر خویش داد.

یگانه جایی که مأمّن عاشقان غفلت زده است قفسه چوبینی است که در گوشه اطاق محفظه لباس ها و در ضمن پاسبان هر موجود زنده ای است که در اطاق زن و شوهری جرأت اقامت کند. آقای قاهر نیا بدانجا پناه برد. قفسه چوبین که از سمساری لاله زار خریده شد یارا و گنجایش پیکر جوانی چون آقای قاهر نیا را ندارد. هنوز از آن شبی که شاید می بایست تا بامداد در آن قفسه بگذرانند دو سه دقیقه نگذشته بود که قفسه بنا نهاد با صدای هرچه فصیح تر ورود میهمان ناخوانده خویش را اعلان کند.

شوهران ممکن است کور باشند ولی کر در میان ایشان نیست. پارچه های ابریشمین که در این روزگاران جامه زنان را فراهم می سازد بسیار گران است و روزبه روز فراهم آورد آن برای شوهران دشوارتر می شود. آفت جان این پارچه های ابریشمین موش است. به همین جهت شوهرانی که چندان استطاعت ندارند ولی دل آن دارند که با موش درستیزند دشمن موش خانگی گشته اند و هر جا در قفسه ای موش بیابند به آن امان زیستن و ماندن نمی دهند. خانم را نیز اندیشه انتقام از این معشوق خیانت شعار بود. از موش نالیدن و بر جامه های نودوخته خود دلسوزی کردن همان و از جای جستن شوهر و در قفسه

گشودن همان.

موش اگر از حد طبیعی درشت تر و گستاخ تر باشد آن را با چوب و عصا از خانه بیرون می‌کنند و گاهی همسایگان و خدمتگذاران خانه نیز در این شکار با موش‌کش همداستان می‌شوند.

آقای قاهر نیا را بدین رسوایی و مهمان‌آزاری از قفسه بیرون کردند حالا سه روز است که هنوز جای آن ضربه‌های شوهر و خدمتگزاران خانه و همسایگان که درگیر و دار لشگر داوطلب شوهرانند در اندام ظریف و پیکر زیبای آقای قاهر نیاست.

امشب در سینما ایران آقای میرزا احمدخان قاهر نیا به هیچ وجه متوجه فیلم نبود. می‌نگریست و نمی‌دید، می‌خواند و نمی‌فهمید، فقط در ذهن خویش یک جمله سه حرفی که شامل یک فعل و فاعل و مفعول بیش نبود دائماً می‌نوشت و شاید همواره آن جمله را در ذهن خویش بنویسد و اگر روزی بخواهد یکی از شاگردان مدارس ابتدایی را در دستور زبان فارسی امتحان کند و جمله‌ای برای تجزیه و ترکیب به او بگوید یقین بدانید این جمله را خواهد گفت: «قفسه موش دارد!»

تهران اسفندماه ۱۳۱۰

## پرده درون‌نمای

به دوست جوانمرد ثابت قدمم

دکتر رضازاده شفق

بسیار مردان بزرگ بوده‌اند که در تاریکی‌های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسینی است که تنها بر روی توانگران لبخند می‌زند و در پی مال می‌رود. ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند، این روشنایی‌های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی از این عشوه‌جوی خیانت‌پیشه جلب نکرده‌اند. ولیکن خاطره مردم حق‌پرست‌تر است و یادگار کسانی را که راهنمای راه نیک‌بختی بوده‌اند با وفای بسیار نگاه می‌دارد.

نیک‌بختی در این جهان چنان نایاب است که اگر کسانی آن را یافته باشند آن نکوکاری که آن را بدیشان بخشیده است فراموش نمی‌کنند. پیرمردان سراوند، آن روستایی که در پس تپه‌های نیشابور پنهان شده، هنوز به یاد آن مرد بزرگواری هستند که ملاعلی نام داشت و هرگز در هیچ‌یک از شهرهای ایران از او سخن نگفته‌اند.

ملاعلی وارث فرزاندگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش

خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهرنشینان را به دست آورند. چون کسی به حقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن به خانه این و آن نمی‌رود. نیکبختی که کسی به دیگران می‌دهد، این دلداری روحانی که فرزند آدم بیهوده در پی آن گشته است، در این جهان هست ولی نمی‌توان آن را کالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهرنشین که با فغان و خروش این کالا را در کوی و برزن اعلان می‌کنند و در بساط خود می‌گسترند هرگز پشیزی از آن نداشته‌اند. به همین جهت شهرت ملاحظی از آستانه روستای وی بیرون نرفته بود. با این همه وی نیز مانند هر حقیقت‌جویی خریداران داشت. در آن روستا همه می‌دانستند که وی نیکبختی را چون صدقه‌ای بیمزد به مردم می‌بخشد. اغلب از او رأی می‌خواستند، قطره‌ای آرامی‌بخش از سرچشمه زلال تصوف وی و از بی‌قیدی او نسبت به جهان مادی برمی‌گرفتند و از نیکبختی که کریمانه به این و آن می‌داد بهره‌مند می‌شدند. وی همه کس را دلداری می‌داد ولی چون هر پزشک مسیحا دمی دارو و درمان خویش را در هیچ کتابی نمی‌جست. داروی خود را در آزمون خویشتن می‌یافت و هر مزاجی و سرشتی را درمانی می‌داد. آنچه به این می‌داد آن دیگری را سودمند نمی‌افتاد به هیچ چیز مطلق و به هیچ چیز عمومی پابست نبود. همه چیز، حتی نیکبختی و حتی عقیده را، نسبی می‌دانست. می‌گفت که خدای را در اندرون خود بجوید و هرکس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند. پای‌بست به هیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود. تمام مردم آن روستا امت وی و مریدان او بودند. قانون‌گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای

روحانی روستاییان بود. هرکسی را که بدبختی روی می داد از او یاری می جست. هرگز چیزی نیاموخت و هرگز پند و اندرزی نمی داد. بدین قناعت می کرد که هرکس به تیمارخانه وی پناه می برد از او پرسش می کرد. مردم را می گذاشت که خود سخن گویند و سپس ناگهان چون روشن بینی کلمه ای را می گرفت و بر آن تکیه می کرد و یکسره به سوی مقصد می شتافت. درمان را در همان درد می جست.

در میان کسانی که همواره از او یاری می جستند تنگدست ترین مردم آن روستا، زنده پوش بی سروپایی بود که پیشه ای نداشت. هرچه از او می خواستند می کرد. هم گاوچران، هم پای کار، هم حمال، هم قعله، هم کناس و هم گورکن بود. خاندانی نداشت، چهل سال پیش وی را از سرراه برداشته بودند و از زمانی که به معاش نیازمند شده بود هرکس هرکاری داشت به او می سپرد. به سخت ترین کارها تن درمی داد به شرط آنکه کف نانی به دست آورد.

این کارگر بازیچه قضا و قدر، این کودک سرراهی روستاییان، خداداد نام داشت و این نامی بود که چون وی را از سرراه برداشته بودند به او داده بودند زیرا که وی را ره آورد خدا می دانستند.

خداداد هرگز ندانسته بود که بدبختی چیست، زیرا که همواره بدبخت بود کسانی که نیکبختی را نچشیده اند هرگز نمی توانند از سرنوشت خویش بنالند، زیرا که نمی دانند در خانه همسایه چه خبر است. از حس کردن نیکبختی دیگران اسبت که کسی از بدبختی خویش رنج می برد.

وانگهی ملاعلی همواره بی آنکه وی بدان پی برد از او مراقبت کرده بود. به توانگران سپرده بود که هرگز نگذارند وی تجمل و شکوهشان را ببیند. همیشه نگاه است که میل را برمی انگیزد و کسانی

که نمی‌بینند دلشان به درد نمی‌آید.

از چندی پیش خداداد حس می‌کرد که پیر شده است. بعضی کارها وی را خسته می‌کرد. آغاز کرده بود که در اندیشه پایان زندگی باشد. روز عیدی در کنار جویباری نشسته بود، بر آفتاب مغرب از میان شاخ و برگ درخت نارون بسیار کهن چترآسایی نظاره می‌کرد، با شاخه درخت اناری که از سر راه برداشته و با آن آب روشن جوی را که به آبیاری کشت‌زار بزرگی می‌رفت تیره می‌ساخت، باز به اندیشه یگانه غمی افتاد که از اندک زمانی فکر دوشیزه او را فرا گرفته بود. تا آن زمان آرزوی چیزی نکرده بود، زیرا که بی‌برگی خویش را ندیده بود. هوی و هوس‌ها در پی یکدیگر نگرند. نخستین هوسی هوس‌های دیگر را با خود می‌آورد و چون وی تاکنون این هوس نخستین را در دل نپخته بود آرزوی چیزی نمی‌کرد. همواره گمان کرده بود که هرکس دیگر پیوسته چون وی زیسته است.

ولی چون اینک پایان زندگی را از دور می‌دید. و حس می‌کرد که نیروهای وی زایل شده آغاز کرده بود یاد از آن اوقاتی کند که خویشتن را خسته می‌بیند.

آن روز باز همین اندیشه را کرد. آنگاه متوجه شد که کدخدای روستا که مردی به سن اوست به بهانه خستگی گاهی در خانه می‌ماند یا اینکه پیش از غروب به خانه برمی‌گردد. این نخستین حس بدبختی او بود. باز اندیشه کرد، به یادش آمد که خداوند آن کشت‌زار بزرگ هر هفته سرگوسفندی را می‌برد. به یاد آن بیوه‌زنی افتاد که در آن روبرو خانه دارد و برنج بسیار می‌خرد. سرانجام گروهی از مردم را به یاد آورد.

این نخستین حس رشک او بود. بدبختی دوم در پی آن آمد. وی نیز



مانند بدبختان دیگر یک‌راست نزد ملاعلی رفت. ولی مانند همه کسانی که در بدبختی تازه کارند سخت‌ترین آهنگ را پیش گرفت:  
 - ملاگوش کن، هزاربار به من نگفتی که بدبختی درین عالم نیست؟

- بگو عزیزم، بگو.

- تو دروغ می‌گویی، تو فریب می‌دهی!

- خداداد، مقصود خود را بگو.

- تو اینطور مردم را گول می‌زنی؟

- بگو، حرف تو را گوش می‌دهم.

- همین پسرروز به من نگفتی که من خوش‌بختم، خیلی خوش‌بخت‌تر از دیگرانم؟ سالت‌هاست که تو اینطور مرا گول می‌زنی. تو بیدین‌ترین کسانی هستی که من در عمر خود دیده‌ام.

- بگو بینم چرا؟

- برای اینکه تو سی سال مرادست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلی من رحم نکردی. من سی سال حرف ترا باور کردم و اینک می‌بینم که من بیچاره‌ترین بدبختانم. در باره این کسانی که در آسایش زندگی می‌کنند و هرچه می‌خواهند همیشه دارند و محتاج نیستند که در پیری از این در به آن در بروند و کف نانی به دست آورند چه می‌گویی؟

ملاعلی چشمان خود را به هم فشرد.

- خداداد، آیا یقین داری که بدبختی؟

- آری، من بدبختی خود را می‌بینم، به آن پی می‌برم.

- آیا تو یقین داری که دیگران خوش‌بخت‌تر از تو اند؟

- گفتم که شکی ندارم.

- می‌خواهی جای آنها باشی؟



– آری، اگر اختیار به دست تو باشد!

– ای دوست بیچاره من در این صورت الان در پس این پرده سفیدی که روبروی تست همه آنها را از پیش چشم تو می‌گذرانم. تو آنها را همچنان که هستند، وارسته از هر آرایشی و از هر پیرایه‌ای برهنه، خواهی دید. تو پنهان‌ترین جنبه‌های وجودشان را خواهی دید. هر که را بیشتر می‌پسندی به من بگو. نگاه کن، این کد خداست که می‌گذرد...

– آه نه، زشت و نفرت‌انگیز است، سرپای او جنایت و زشت‌کاری است. هرگز نمی‌خواهم جای او باشم.

– این دیگری، خوب او را می‌شناسی، صاحب آن کشت‌زار بزرگ است.

– نه نه، بگذار او هم برود. از او بدم می‌آید، دست‌های او خون‌آلود است، یتیمان را نمی‌بینی که در پی او می‌دوند و ارث پدر خود را از او می‌خواهند؟

– این یکی را چه می‌گویی؟ این همان بیوه روبروی خانه تست؟

– این را هم نمی‌پسندم، نفرت‌انگیزتر از دیگران است.

– خوب، دیگران، همه مردم ده را خواهی دید.

– نه دیگر بس است. به من رحم کن، دیگر مرا آزار مده. آری اینک

شفا یافته‌ام. اینک می‌دانم خوشبختی چیست. خاطر من آرام شد. تو

حق داشتی. من از دیگران بسیار خوشبخت‌ترم... من از این

خوشبختی‌های خون‌آلود نمی‌خواهم...

در فروردین ۱۳۱۴ به زبان فرانسه

و در دیماه ۱۳۱۵ به فارسی نوشته شده است.

## ظهر و نیم

برای دختران دلربایم

نوشین و شیرین

بیش از همه چیز لجاجت در نهاد آدمی جایگزین است. این همه کارهایی که مردم می‌کنند و در بد و خوب آن اختلاف است، زیرا که کاری را کسی خوب می‌داند و همان کار را دیگری بد می‌شمارد، برای آن است که سر به سر آنها می‌گذارند. اگر مردم را آزاد بگذارید شاید کمتر برخلاف میل شما رفتار کنند. هرچه بیشتر درصدد منصرف کردن مردم برآید بیشتر در آن کار پای می‌فشارند. بهترین مظهر آدمی کودکانند. این خوی‌های کودکانه که بعضی را به خنده کریمانه اغماض آمیز و ادا می‌کند و برخی از کم‌حوصلگان مخصوصاً مادران جوان را به خشم می‌آورد، اگر درست بنگرید همان خصالی است که تا پایان عمر و تا روزی که فرزند آدمی را به خاک گور می‌سپارند در نهاد او هست. منتهی کودکان کم‌تجربه‌اند و نمی‌توانند زشتکاری‌های خود را در لفافه‌ای از فلسفه و حکمت و توجیه و تعبیر و تفسیر پنهان کنند.

این لجاجت‌ها و خودسری‌هایی که در کودکان هست در جوانان و در پیران هم هست. آیا همین لجاجت نیست که ستاره‌خانم راستی‌شناس را وادار می‌کند که آنچه مرحومه جدّه او قمرالحاجیه از آغاز زندگی به او گفته است اینک که سر او را دور دیده درست ضد آن را بکند؟

خدا بیامرزد مرحوم قمرالحاجیه را، کیست که گیوان حناسته و چهارقد بی‌آهار سمنقر و نیم‌تنه ترمه کشمیری او را که زمستان و تابستان از او جدا نمی‌شد به یاد نیاورد؟ کیست که در این پانزده‌سالگی که از مرگ او می‌گذرد آن کفش‌های برقی بی‌گل و بی‌پاشنه و آن تنبان‌تافته بنفش پررنگ و آن شلوار شال سفید پنبه‌دوزی او را هر روز و شب در برابر چشم نیاورد و آن را مایه غفران و آمرزش روح او قرار ندهد؟

قمرالحاجیه مانند همه دختران صدراعظم‌های سابق دو شوهر کرده بود، از شوهر اول به شوهر دوم پناه برده و از شوهر دوم هم به حرمان و حسرت و دل‌سوختگی قناعت کرده بود. از شوی دوم خود یک دختر داشت، با رنگ مهتابی، قد بلند، اندام لاغر، انگشتان باریک زردرنگ، رخساره او تهرنگ زردی داشت و چشمان وی اندکی آبی‌رنگ و اندکی زردرنگ مانند فیروزه رنگ‌پریده‌ای از دور می‌درخشید و این همه با بانگ آهسته ضعیف او توأم می‌شد و اگر طبیعی حاذق و آزموده او را می‌دید حدس می‌زد که در جوانی می‌میرد و دو پسر و یک دختر را به مادر خود می‌سپارد. شوهرش درست نقطه مقابل او بود، چهره پرگوشت و سر کوچک، قد بلند و شکم پیش‌آمده، بسیار خوش‌خوراک و مهمان‌دوست و او هم می‌بایست اندکی پس از او از میان برود. طبیعت از این شگفتی‌ها و

تردستی‌ها بسیار دارد، یکی از اندک خوردن می‌میرد و دیگری از بسیار خوردن جان می‌سپارد، این یکی از لاغری و کم‌خونی جان می‌دهد و جوانمرگ می‌شود و آن دیگری از بس می‌خورد دیگر تاب نمی‌آورد.

روزی که ستاره‌خانم یگانه دختر قمرالحاجیه دو پسر و یک دختر را تنها گذاشت و رفت شوهرش راجی الدوله جهان را در پیش چشم خود سیاه دید. زیرا که سه کودک خردسال را می‌بایست تر و خشک کند و آن کسی که آن همه در شیرینی پختن و تهیه دیدن خوراک‌های چرب و شیرین چندین سال وی را چشیده‌خور کرده بود اینک دیگر از میان رفته بود. هرکسی در مرگ زن خود به یک گونه افسوس می‌خورد، یکی دلگیر است که دیگر کسی نیست پیراهن و شلووار او را اتو زند و دوخت و دوز کند، دیگری دلگیر است که دیگر بارگندم و هندوانه از خانه پدرزن نمی‌آید، سومی حسرت می‌خورد که دیگر کسی نیست در خانه از عهده آن نوکر و خدمتکار لگام‌گسیخته برآید. راجی الدوله هم فقط در موقع شام و ناهار و مهمان‌آمدن به خانه و گریه کردن شبانه ابوتراب و جعفر پسران خود و خدیجه دختر خویش یاد از زن خود می‌کرد.

هنگامی که ستاره‌خانم همسر جوان شیرینی‌پز، مریاساز، ترشی‌انداز، رشته بر چانه‌گیر آقای راجی الدوله و دختر قمرالحاجیه رخت بر بست آقای راجی الدوله یگانه دلداری که برای معده مصیبت گرفته عزادار خود یافت این بود که همان اسم ستاره‌خانم را به خدیجه دختر سه‌ساله خود بدهد و بدین وسیله حسن‌طلبی کند و فال نیک زند که شاید آن دختر هم چون بزرگ شد به خوبی مادر رشته ببرد و رشته برشته سرخ کند و مریا و ترشی بیاندازد و خلال نارنج ببرد و

باقلاوا و سوهان و قطاب و گوش فیل و نان پنجره‌ای و نان بادامی و نان برنجی و پفک و قرص آب لیمو و نقل پسته و برنجک درست کند و در دهه دوم ماه صفر که روزه می‌خواند قاووت درست کند و عدس بو بدهد و قهوه بپزد. انسان موجود خودپسندی است که تا پایان عمر هم به فکر شکم‌پرستی است و حتی تا سی سال بعد هم نقشه سورچرانی خود را می‌کشد. اما هیچ مقلد مسخره‌ای هم از رب‌النوع مرگ شیرین‌کارتر نیست، یک روز هنگامی که آقای راجی الدوله دلمه نارنگی را به دهن گذاشته و هنوز داد دل از آن نگرفته بود در میان این گیرودار، این رب‌النوع شیرین‌کار او را بغل کرد و از این جهان برد.

ای شکم‌پرستان جهان‌عبرت بگیرید! آن دختری که آقای راجی الدوله برای شیرینی‌پزی و مریاسازی و ترشی‌اندازی خود ذخیره می‌کرد و هزاران امید به دست و پنجه هنرمند او داشت اینک در سر سفره دیگری شکم سیر می‌کند!

پس از مرگ راجی الدوله پیدا است که ابوتراب و جعفر و ستاره جزو خانه و اثاثه و ملک و درشگه و اسب سهم قمرالحاجیه می‌شوند و همواره از روز پیدایش فرزند آدمی معمول بوده است که چون شکم‌پرستی را از سر سفره این جهان بیرون کنند ماترک او از جاندار و بی‌جان و منقول و غیرمنقول بارگردن پیرزنی می‌شود که در آغوش مهرشان جا می‌دهد ولی از همان آغاز زدو خوردی در میان کودکان بی‌کس و پیرزنان پیش می‌آید. هیچکس در جهان از پیرزنان موحنا بسته چارقد پوش زیر کرسی نشین کهنه‌پرست‌تر نیست. چنان با آنچه در پنجاه شصت سال پیش دیده‌اند خو گرفته‌اند که هرگز راضی نمی‌شوند اندکی از آن را دگرگون ببینند و روزگار پس از خویشان را اندیشه کنند.

از نخستین روز آفرینش همواره در میان پیرزنان و دختران جوان زدو خوردی و کشمکشی در میان بوده است و آن جنگ میان تجدد و کهنه پرستی یا ارتجاع است. ستاره خانم هم پیش از آنکه همسر زیبای آقای دکتر حسینیقلی راستی شناس گردد و در جامعه زنان جوان طهران به فرنگی مآبی دوآتشه معروف شود از همان دوره کودکی که هنوز گیوان بلند او را نبریده و پشت گردنش به ده دوازده فتیله بافته می‌آویختند با قمرالحاجیه مادر بزرگش در زدو خورد بود.

از همان روز لجاجتی در میان نوه و مادر بزرگ آغاز شد: قمرالحاجیه اصرار داشت که ستاره خانم به بزرگتر از خود حتماً سلام کند و به همین جهت است که این خانم جوان زیبای خوش لباس اینک جواب سلام پیران فرتوت را هم نمی‌دهد. قمرالحاجیه اصرار می‌ورزید که نوه‌اش حتماً زبان فارسی فصیحی را که وی در زمان صدارت پدرش از مرحوم ملافتحعلی در دشتی به وسیله گلستان و تاریخ معجم و ترسل آموخته بود ترک نکند. آیا همین اصرار قمرالحاجیه بس نبود که ستاره خانم پس از بازگشت از سفر چندروزه سویس در گفتن «لاک لمان» به جای «دریاچه لمان» لذتی نبرد؟

اینک چندسال است که تنیان‌های زری گجرات مرحوم قمرالحاجیه که تاریخ زمان حاج میرزا آقاسی و میرزا تقی خان امیر را بهتر از هر کس می‌دانند بر دیوار اطاق پذیرایی ستاره خانم کوبیده شده، سوزنی و جانماز و بقچه‌های ترمه او روی بخاری و روی میزها را فرا گرفته، روکرسی سلسله دوزی او پشت گردن اروپاییانی را که در «ژورفیکس» خانم بر آن «شزلنگ» معروف تکیه می‌کنند نوازش می‌دهد. یک جفت جار سه شاخه سفید و سرخ که کاسه لاله آن چهره پادشاه قاجار را با هزاران نشان و ملیله دوزی و الماس و زمرد و یاقوت

و مروارید جلوه می‌دهد و قمرالحاجیه برای سر قبر خود مدت هفتادسال هر روز گرد و خاک آنها را پاک می‌کرد و هر سال شب عید نوروز در طشت مسین با آب و صابون شست‌وشو می‌داد اینک بر بالای بخاری اطاق پذیرایی خانم جوان تکیه‌گاه عکس‌های جهود و گبر و ترسا واقع شده.

تنها چیزی که از ماترک مرحوم قمرالحاجیه در خانه خانم فرنگ‌رفته سویس دیده راه آهن و کشتی‌نشسته هنوز اندک جلوه‌ای دارد زهرا باجی خدمه پیر منحنی او است. آه از درددل‌های این خدمتکاران کهن سال خرف خود سرکهنه پرست!

دیگر نمی‌توان تاب آورد، دیگر نمی‌توان بیش از این خون دل خورد! البته که زهرا باجی را باید بیرون کرد. تاکی می‌توان هر روز و هر شب لغت فرانسه به او گفت و هر ساعتی ده بار مکرر کرد و آخر هم او آنها را یاد نگیرد. کاش به همین جا اکتفا می‌کرد. یادگرفتن آن پیشکش او، این پیر خرف کندذهن معنی آنها را هم درک نمی‌کند. حالا سه سال است که خانم از فرنگ‌برگشته، اقلأً روزی ده بار به او گفته است: «آن ترواکار مرا که در تیروار پائین کمد است بیاور» و هنوز آن ابله نمی‌داند «تیروار» چیست و «کمد» کدام است و هنوز «ترواکار» را از «مانتو» و «مانتو» را از «دمی سزن» و «دمی سزن» را از کرساژر تمیز نمی‌دهد. اینها همه به کنار هنوز پس از سه سال نمی‌داند «کرم» چه رنگی است و «اکر» را از «بلومارن» و «وردوگری» و «روژاکارلات» تمیز نمی‌دهد.

هرچه خانم جوان «سرخود را حفر می‌کند» و «ظهر را در ساعت چهارده جستجو می‌کند» و «تمام نخ‌ها را استعمال می‌کند» باز هم نمی‌تواند مقصود خود را به او بفهماند، تاکنون یک چنین «کله چوبی»



مثل او ندیده است.

آخر به چه زبان باید به او حرف زد که معنی آن را بدانند؟ وقتی هم که خانم زحمت بسیار به خود می‌دهد و کلمات فرانسه را که هزاران بار گفته است و او نفهمیده به فارسی ترجمه می‌کند باز هم این پیرزن کندذهن «کله چویی» معنی آن را نمی‌داند. مگر همین دیشب نبود که به او گفت: «پتی دژونه مرا ظهر و نیم بیاور، من فردا می‌خواهم صبح چرب بکنم!» باز ساعت ده تلک و تلک از پله‌ها بالا آمده و خانم را از خواب ناز بیدار کرده است. ظهر و نیم که دیگر فارسی است چرا باید معنی آن را نداند، مگر هزار دفعه نشنیده؟

البته کسی که معنی ظهر و نیم را نداند شایسته خدمت کردن به خانم جوان تحصیل کرده زبان‌دانی مانند ستاره خانم راستی شناس نیست؟

– زودباش زهرا باجی؛ «افه» هایت را جمع کن، دیگر نمی‌خواهم در «مناز» من بمانی من «ترا بدر می‌گذارم»!

۱۰ دی ماه ۱۳۱۵



ضمیمه: یک صحیفه از فرهنگ فرانسه به فارسی تألیف خانم ستاره راستی شناس همسر جوان فرنگ رفته آقای دکتر حسینقلی راستی شناس:

Lac Léman

لاک لمان

jour fixe

ژور فیکس

chaise longue

شزلنگ

trois-quarts

تروا کار

tiroir

تیروار



commode	کمد
manteau	مانتو
demi-saison	دمی سزن
corsage beige	کرساژرژ
crème	کرم
ocre	اکر
bleu marin	بلومارن
vert de gris	وردوگری
rouge écarlate	روژا کارلات
creuse sa tête	سر خود را حفر می کند
cherche midi à quatorze heures	ظهر را در ساعت چهارده جستجو می کند
emploie tous les fils	تمام نخها را استعمال می کند
tête de bois	کله چوبی
midi et demi	ظهر و نیم
petit-déjeuner	پتی دژونه
je veux faire la grasse matinée	من می خواهم صبح چرب بکنم
effets	افه
ménage	مناژ
je te mets à la porte	ترا بدر می گذارم

## راه آدم شدن

به مسعود فرزاد و صادق هدایت و محمد مقدم

مهرانگیز همسر ابراهیم جانباز نویسنده نامی گاهی حرف‌های بسیار خوب می‌زند. امروز بعد از ظهر به ابراهیم جانباز گفته بود «تو هرگز آدم نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

نویسنده بزرگ ما، نیم‌ساعت پس از شنیدن این کلام معجز بیان، این جمله‌ای که باید بر جبین همه نویسندگان ایران نوشت، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود. اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه‌ای بود که در تاریخ ایران سابقه نداشت. جانباز هنگامی که آن شش اسکناس دوتومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس یک تومانی قهوه‌ای رنگ دلریا را گرفت و بشمرده از ترس اینکه مبادا از او پس بگیرند در جیب گذاشت و با کمال شتاب از در بیرون رفت خود می‌دانست که تاکنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسنده بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب او را نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت

مخصوصی دارد. نه تنها این ورق‌های مندرس فرسوده پنجه درینجه روزگار افکنده و با موریاته و موش چندین قرن دست به‌گریبان شده پول نان و خوراک روزانه و جامه زمستان و تابستان و کفش و کلاه بچه‌ها را مانند افعی دوسر می‌بلعند، بلکه هنگامی که انسان می‌خواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند و در عوض آن ده یک یا صدیک بهایی را که چند روز پیش پرداخته است دوباره به دست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی می‌گذرد به شیرینی نان و آب‌گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه‌زدن‌ها آن خریدار پول آن را نمی‌دهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را از ابراهیم جانباز به سی تومان خریده بودند. البته خریدار روز پیش به او گفته بود که: «اگر شما نبودید به جان خودتان به این قیمت نمی‌خریدم، چون به شما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم می‌کنم!» معذک ابراهیم جانباز می‌ترسید که با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند.

بیست سال است که این نویسنده نامی ایران گرفتار همین نکبت کتاب است. تا هست که او را از همه کار بازمی‌دارد، چون یکی از آنها را می‌گشاید آن یکی در سطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته می‌کند که جهان و جهانیان را بدرود می‌گوید، یک‌وقت خبردار می‌شود که بانگ خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده‌دار و معده‌ای که چندین ساعت از آشنایی با خوراک محروم مانده مدتهاست به او می‌گویند: «برخیز بخواب» و او اصلاً به‌روی بزرگوار خود نمی‌آورد، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی‌پیر مانده

است و او هم می خواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هر سال هنگام خانه‌تکانی شب نوروز که این کتاب‌های جان‌فرسای پول‌ریای ستمگر را مهرانگیز همسر عزیزش زیر و رو می‌کند و گردوغبار سالیان را از آنها می‌گیرد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گردوغبار تراویده از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست به هم داده و میانه زن و شوهر را تیره کرده‌اند.

آیا راست است که در دنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی می‌کردند؟ جانباز هرچند یک بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش، یا برای نان و گوشت زمستان و تابستان، ناچار می‌شود که بعضی از این انبانی‌های گردوخاک و هم‌نشینان موریانه و موش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده می‌دهد که این کار را خواهد کرد ولی خودش می‌داند که دل نمی‌کند. شب یکی دوساعت پس از آنکه همه خوابیده‌اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، به آن کتابخانه پرگرد و خاک، بدان قبرستان افکار که مردگان هزارساله در آن روی یکدیگر خفته و ریخته‌اند، می‌رود، در را به روی خویشان می‌بندد، مدت‌ها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهد کرد با دست و چشم می‌نوازد، غبار از چهره رنگ‌رفته آنها می‌زداید، گیسوان سفید آنها را نوازش می‌دهد، در هر ورقی دمی از جان خویش و با هر تار و پودی از شیرازه آنها رشته‌ای از عمر خود را می‌تهد تا اینکه فردا بتواند آنها را به دست خود قربانی کند و به قتلگاه فروش ببرد!

هنگامی که آنها را روی بساط کتابفروش می‌گذارد چشم خود را می‌بندد و چشم بسته چانه می‌زند، از ترس اینکه می‌آید چشمش به آنها بیفتد و دوباره رگ ادبی بجوش آید و از فروش آنها چشم بپوشد، در عمر خود صدبار این معامله را کرده است. اگر حساب این معاملات را

نگاه می‌داشت می‌توانست به شما بگوید که هشتادبار پول او را خورده و پس نداده بودند و بیست‌بار دیگر چهار یک یا پنج یک قیمتی را که پس از چانه‌زدن‌های بسیار قطع کرده بودند صد دینار صد دینار پس از هزاران بار رفت و آمد دریافت کرده بود. همیشه کتاب‌فروش عذر می‌آورد که تا به حال مشتری پیدا نشده است. راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایه نکبت را به خانه خود ببرد؟ مگر مردم مغز خر خورده‌اند؟ با پولی که می‌توان زمین خرید و پس از دو ماه ذرعی سه چهار تومان گرانت‌تر فروخت و یا خانه خرید و قیمت تمام آن را یکساله از مستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایه گرد و خاک و انبان نکبت را باید خرید؟

در هر صورت امروز ابراهیم جانباز نویسنده معروف شق القمر کرده بود. سی تومان پول کتاب را بی‌آنکه امروز و فردا کرده باشند و یک جرعه آب روی آن خورده باشند به او داده بودند. امروز در تاریخ ادبیات ایران بی‌نظیر بود. به همین جهت هرچه فکر می‌کرد عقلش قد نمی‌داد که چرا در چنین روز تاریخی زنش به او گفته بود: تو هرگز آدم نمی‌شوی!

اگر از خدا نمی‌ترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت می‌کرد که با او مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدان‌اند که نود تومان کتاب را به سی تومان بفروشند و پول آن را هم پس از یک‌روز، امروز و فردا نکرده، از هضم رابع نگذشته، بگیرند؟ آن وقت بر مهرانگیز خانم همسر عزیز جوان زیبای آقای ابراهیم جانباز، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران، ثابت می‌شد که هرگز آدم نخواهد شد! مگر بالاتر از این آدم‌شدن هم هست؟

با این همه این دو جمله زهراگین پر از سرکوفت: «تو هرگز آدم

نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند به جز تو!» تمام فکر نویسنده نامی ایران ابراهیم جانباز را به خود گرفته بود. دو ساعت بود که می‌خواست یک صفحه کتاب تاریخ گلپایگان را که نهصد سال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف‌چین مطبعه و در حاشیه آن پی‌درپی علامت یک و دو و سه و چهار الی آخر بگذارد و در رسوایی مؤلف و کاتب نسخه بکوشد ولی این دو جمله پر از شماتت حواس او را به جای خود نمی‌گذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته‌اند: «تو هرگز آدم نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند به جز تو!»

آیا راست است که او هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش از چانه هر بزاز اول بازار و بیش از مچ پای هر جوان گردش‌کننده سرشب لاله‌زار کار می‌کند چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که هر روزی چهل صحیفه کاغذ را پر می‌کند و هر ورق کاغذی که از دکان عطاری می‌آورند و پشت آن جای انگشت مرکب‌خورده حروف‌چین مطبعه را دارد به خط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟

مهرانگیز خاتم امشب اول شب در خانه یکی از دوستان شوهرش مهمان بود. خانه‌نشستن بی‌بی از بی‌بی چادری است و خانه‌نشستن مهرانگیز خانم هم برای آن است که کلاه زمستانی نو برای شب‌نشینی رفتن ندارد. البته که تو هرگز آدم نخواهی شد!

مهرانگیز خانم امسال در این سرزمستان نه هنوز زغال و هیزم و بنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته و مربا پخته و خیارشور درست کرده است و نه لحاف کرسی را که هر سال یکبار جعفرقلی نوکرشان از آتش منقل کرسی می‌سوزاند توانسته است بدوزد. البته که هرگز آدم نخواهی شد!

روزی نیست که مهرانگیز خانم یکی دوساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب می‌دهد و می‌گوید به واسطه این است که خانم جوان مالاریا دارد و مزاج‌های مالاریایی بهانه‌جویی می‌کنند و دنبال موقع مناسب می‌گردند که خلق تنگی کنند ولی او خود می‌داند که هرگز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش کردن خلق تنگی مهرانگیز و برای پیدا کردن راه آدم شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کند باز هم راه دیگری به جز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته‌اند که کتاب هر دردی را چاره می‌کند؟ پس این همه کتاب‌های طب و کحالی و بیطاری را برای چه نوشته‌اند؟ آیا برای پول پیدا کردن هم چاره‌ای بجز کتاب هست؟ پس این همه کتابهای ثروت و بانک‌داری و اقتصاد و غیره برای چیست؟ آیا وسیله اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیز دیگری است؟ پس این همه کتابهای اتومبیل‌رانی را برای چه می‌نویسند و ترجمه می‌کنند؟

در همین گیرودار اندیشه‌های گوناگون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهرانگیز و رفع کج خلقی او، خواه از راه مالاریا و خواه در عزای کلاه شب‌نشینی و اتومبیل، ناگهان میرزا علی محمد کتابفروش دوره‌گرد مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانه موریانه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی‌پیر بیرون آورد، با چشمک‌زدن مخصوصی آن را به ابراهیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنه خطی را باز می‌کند دست در پیراهن هیچ فرشته ارضی و سماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتری نقدتر و ساده‌لوح‌تر از او ندارد، خریدار و فروشنده خوب به هم می‌آیند.

— آقا تاریخ جن‌گیری در حمام سنگلج است. تا به حال نسخه آن را



کسی ندیده، به جان خودتان که به هیچ کس نشان نداده‌ام، یک‌راست آمده‌ام خدمت شما.

— خوب قیمت آخرش را بگو، به شرط آنکه بالاغیرتاً هرچه خریده‌ای بگویی!

بالاخره پس از نیمساعت بالا و پائین آمدن همان سی تومانی تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروز بود و ابراهیم جانباز می‌خواست برای رفع خلق‌تنگی مهرانگیز ذخیره کند و برای کلاه‌شب‌نشینی خریدن و اتومبیل به دست آوردن و آدم شدن سرمایه سازد در پی نسخه خطی منحصر به فرد تاریخ جن‌گیری در حمام سنگلج رفت. میرزاعلی محمد می‌دانست که امروز جز این سی تومانی پول دیگری در بساط نیست و اگر تاریخ جن‌گیری در حمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آن را در سرفروش کتاب‌های دیگر درخواهد آورد!

آیا میرزاعلی محمد هم که از در خانه بیرون می‌رفت در دل خود نمی‌گفت: «تو هرگز آدم نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزاعلی محمد خودش می‌داند که در موقع بستن آن کیف معروف خود که جانباز هنوز با کتاب تاریخ کهن سال نظربازی و عشق‌ورزی می‌کرد او آهسته همان تاریخ گلپایگان را از گوشه میز جانباز با کمال سادگی و خوش‌خیالی برداشته و در میان کیف خود پنهان کرده بود چیز قابلی نبود، فقط چهاربرابر کتاب تاریخ کهن سال جن حمام سنگلج ارزش داشت. در میان این خریدار و این مشتری از این معامله‌ها بسیار رفته و همواره جانباز گم‌شدن کتاب‌های نازنین خود را به گردن مهرانگیز انداخته است.

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگز اتومبیل خواهد داشت؟

جانمی میرزا علی محمد! تنها کسی که در این میانه آدم خواهد شد و به اتومبیل خواهد رسید تویی!

اسفندماه ۱۳۱۵

## دزد به دزد می زند

به برادرزاده بسیار عزیزم

دکتر عباس نفیسی

شما را به خدا به جوان های مردم نصیحت کنید که همه چیز بشوند جز نویسنده و شاعر. این دو پیشه شریف نحوست و نکبتی دارد که تا دنیا بپاست دست از سر آدم بر نمی دارد. رفیق گرامی و دوست ارجمند بزرگوار من شاعر نامی زمانه رضاقلی پردل سالهاست گرفتار همین نکبت و نحوست است. در این دنیایی که خرمن خرمن پول و پله از سقف و شیروانی خانه نوساز گرفته تا سقف اتوبوس راه شمیران بر دامن شیشه بر و آهن کوب و نجار و گچ بر و خریاکوب و ماله کش و تلمبه ساز و پیاده روساز و گاراژدار و کنترات چی و مقاطعه کار هر روز و هر شب چه در کویها و خیابان های شهر و چه وسط بر بیابان می بارد این هم کار شد که انسان شعر این و آن و کتاب بی صاحب هر پدر مرده بی کس و بی باعث را به اسم خود بفروشد و هزار تومان هزار تومان پول مظالم بخورد؟ تا کی می شود ارث مردگان زبان بسته را با ترس و لرز خورد؟ تا کی می توان با این کمیسیون آن کمیسیون قرارداد

صفحه‌ای یک‌غاز بست و هر شب بی ادبی نباشد تا سر بوق سگ نشست و فکر کرد که کجا می شود مطلب را کش داد، کجا می شود عبارت پردازی و مرادف تراشی کرد تا اینکه حجم کتاب بیشتر شود؟ چگونه می توان شش سطر را با حروف بیست و چهار در وسط صفحه طوری جا داد که ضخامت کتاب به بزرگی گردن شیخ حسن شود؟ راست است که به این وسیله آدم احدی‌الخصیتین جانشین مرحوم امیر علیشیر نوایی می شود. راست است هر خانه صاحب‌مرده‌ای را که به قیمت آب جوی می فروشند آدم می خرد اما اینها همه باز نکبت است. در دسر منفعت پول گرفتن و کرایه‌خانه جمع کردن و سر بنایی یکپایاستادن و سربازی پوکر پازدن و در راه ثبت اسناد و محضر نمره پنجاه و شش کفش پاره کردن را چه جواب می دهید؟

بهر این است که آدم نداشته باشد، و مردم به کنار، زن و بچه آدم هم توقع خرج کردن نداشته باشند! همه ناخوشی‌های پولداری یکطرف و آن خجالت زن و بچه یکطرف. زن ناقص عقل و بچه نابالغ نمی دانند که پول داشتن آداب مخصوصی دارد و آن این است که انسان تا می تواند خرج نکند! آنها که خرج می کنند ندارند و اگر آنها هم مانند دوست و همکار گرامی من رضاقلی پردل پول می داشتند خرج نمی کردند. آخر شما را به خدا ببینید زنها عقل دارند؟ این کرپ دوشین و کرپ ساتن پرپری و کلاه ارگاندی و سبیدی که یک باد به آن بخورد از هم در می رود بهتر است یا آن سکه‌های زر و سیم که اگر ده هزار سال هم زیر خاک بماند نمی پوسد، بلکه علاوه بر قیمت اصلی قیمت عتیقه بودن و احیاناً قیمت تاریخی شدن آن هم بر آن افزوده می شود؟ زیرا پس از هزار سال که از زیر خاک بیرون آمد همه طالب‌اند. شوخی نیست متعلق به بزرگترین شاعر و نویسنده قرن

چهاردهم ایران بوده است! موزه‌ها برای خریدن آن سرودست می‌شکنند.

اگر بچه زبان‌فهم بود خودش پی می‌برد که این اسباب‌بازی‌های مقوایی و تخته‌ای و خمیری که سر دو روز هر تکه آن را باید از جایی پیدا کرد کجا می‌تواند با آن اسکناس‌های سرخ و سبز و آبی که با کمال دقت در میان پرمتکا یا پنبه تشک پنهان کرده‌اند برابری کند؟ کدام شیرینی و قاقالی‌لی است که دو دقیقه دگیر مزه آن از دهان نرود؟ این خروس قندی‌ها و آب‌نبات‌های سرخ و زرد و سبز کجا می‌تواند جای آن اوراق ثبت اسناد و اسناد مالکیت و قباله‌ها و بنچاق‌ها را بگیرد؟ ولی چه می‌توان کرد؟ زن و بچه هیچ‌کدام عقل درستی ندارند و به همین جهت است که شاعر معروف رضاقلی پردل هر روز و هر شب باید خجالت اهل و عیال را تحمل کند! اگر می‌دانست که پول زیاد این همه دردسر و الم‌شنگه دارد هرگز دردسر و زحمت عیال را هم بر آن نمی‌افزود! افسوس که فرزند آدمی تا پول ندارد احمق است وقتی هم که پولدار شد دیگر کار از کار گذشته است!

شما نمی‌دانید در راه این یکشاهی صد دینار چه زحمت‌ها نکشیده و چه خون دل‌ها نخورده است! اگر سر بازی پوکر او را دیده باشید که هر وقت حریف توپی به او بزند چگونه بند دل او پاره می‌شود و دست او می‌لرزد و تا پول را از روی میز برنداشته و آهسته در جیب جلیقه خود پنهان نکرده است از چند مرحله خون‌جگر و پریشانی خاطر نمی‌گذرد!

تازه آخر بازی با وجود آنکه همه می‌دانند دوست تومان برده است باید هزار قسم رو به قبله بخورد که صد تومان باخته است! همیشه پیش از رفتن به مجلس قمار به خانم می‌سپرد که یکساعت

دیگر به او تلفن کند و او را برای کار لازم با کمال عجله به خانه دعوت کند تا اگر برده است بهانه کند و برخیزد. به همین جهت وقتی که مشغول بردن است همیشه دل توی دلش نیست که زنت و درست ملتفت ملایمات نیست، نکند که یادش برود و تلفن به او نرسد و حریفان دوباره پول خود را پس بگیرند! شما تصور می‌کنید که این همه پریشانی خاطر آدم را پیر نمی‌کند؟ تا کسی دردی را نکشیده باشد رنج‌های آن را نمی‌داند و تا کسی هم به جای او نباشد نمی‌داند چگونه باید هر روز و هر شب مصائب پول‌داری و مال‌اندوزی را مفت و مجانی تحمل کرد. بدتر از همه آنکه کسی هم نیست دلش به حال او بسوزد! نزدیکتر از زن و بچه هم کسی می‌شود؟ عوض اینکه با درد او انبازی کنند و همیشه او را دل‌داری دهند هر ساعت که او را می‌بینند نمک بر زخمش می‌پاشند و باز اسم پول را می‌آورند. راستی چرا نمی‌گذارند او این کلمه شوم دل‌آزار جانکاه را اقلأً یکی دو ساعت در عمر خود نشنود؟

از همه بدتر آنکه سابقاً همسایه‌ای بود که هر وقت بچه‌ها پول شیرینی یا بستنی می‌خواستند آنها را به درخانه او حواله می‌داد و اینک او هم از آن محله رفته است. هرچه پیش می‌آید به ضرر او تمام می‌شود؛ تا چندی پیش دو پسر کوچکش موهای زرد دلربایی داشتند و به همین جهت هرکس آنها را می‌دید با خود به کافه می‌برد و حتی شوfer اتومبیل آب‌پاش آنها را با خود سوار می‌کرد و کرایه از شهر تا شمیران هم نداشتند. ولی اینک آنها هم بزرگ شده‌اند و کسی از این راه هم دیگر به او رحمی نمی‌کند! وانگهی بچه هرچه بزرگتر شود خرجش بیشتر می‌شود. اگر آنها را به کودکان نفرستاد پیشکش، اما حالا دیگر نمی‌تواند به مدرسه هم نفرستد، زیرا که اقلأً در آنجا

خوراکی های بچه های دیگر را از دستشان می ربایند و این خود غنیمت است، دو ساعت شکمشان بهانه نمی گیرد. اما مرده شوی آن دو سه شاهی تنقل را ببرد که ده برابر آن کفش پاره می کنند و صد برابر آن کاغذ و مرکب و مداد و کتاب حرام می کنند و هزار برابر آن رخت و مخلفات می خواهند!

سابقاً بچه ها مدرسه برو نبودند به همین جهت هر مهمانی که او را دعوت می کردند پنج بچه را هم مثل پنج شاخه شمشاد با خود می برد. حالا اگر صاحب خانه از دست آنها به تنگ می آمد و مهمان ها همه یکی یکی ناهار و شام خورده و ناخورده فرار می کردند او چه تقصیر داشت؟ از قدیم گفته اند: هرکرا طاوس باید جور هندوستان کشد. کسی هم که افتخار دارد شاعر معروف روزگار رضاقلی پردل به خانه او برود باید پیه همه اینها را به تن خود بمالد. اما حالا دیگر بچه ها خودشان دل از مدرسه نمی کنند که با او به مهمانی بروند. مگر می توان بچه را از هوس های بچگانه خود بازداشت؟ مگر می توان به او فهماند که اول شکم و بعد بازی و مدرسه؟ دانتون انقلابی معروف فرانسوی هم که خواسته است منتهای وجوب تعلیم را ثابت کند تازه گفته است: پس از نان تعلیم اولین احتیاج انسان است. پس از این قرار اول باید شکم را سیر کرد و سوری چراند و بعد که سوز تمام شد به مدرسه رفت. خدا می داند که کی فرزند آدمی بیدار می شود و به گفتار حکمت آمیز بزرگان خود رفتار می کند!

اگر هم یک وقتی پای بیفتد و اندکی او از این خجالت اهل و عیال آسوده شود گویی آسمان فوراً دوز و کلک می چیند که آن اساس را به هم زند. از آن جمله چندماه پیش خوب پای افتاده بود که در نهضت بانوان همه جا از او دعوت می کردند و او هم می توانست در



هر مهمانی عیال و اطفال و حتی مادر خود را هم ببرد اما تا آمد خبر بشود و هنوز شماره مهمانی‌ها به صد نرسیده بود که بانوان فوراً همه نهضت را مثل برق پذیرفتند و دیگر اصلاً موضوع از میان رفت. چه خوب می شد که باز هم دری به دیوار می خورد و چنین وسیله‌ای پیدا می شد.

به نظر شما این همه رنجهایی که در پی پول می کشد کار آسانی است؟ که می تواند به جز او تا این اندازه مجیب الدعوات باشد و هر دعوتی را که بقال سرگذر هم از او می کند در راه آن دلبران سیم رخ گرد سرین که هرماه آنها را روی هم در کیسه می کند بپذیرد؟ اگر مرد می دانید بفرمائید: این گوی و این میدان؟

آخر همه مردم سروسامانی دارند، اگر هیچ نباشد گاهی دزد به خانه ایشان می رود و یک چیزی می برد که از وبال و زحمت آن آسوده شوند. ولی این فلک زده رضاقلی پردل اگر پس از هزارسال دزد به خانه او برود تنها چیزی که طمع بردن می کند نیم تنه مندرس دررفته جعفرقلی نوکر وفادار آنهاست که بر درخت باغ شمیران بالای سر آقا آویخته است و تا دست می زند که آن را بریاید آقا بیدار می شود و آن دزد احمق بی رحم پنجاه و چهار صفحه گرامافون نو کارنکرده را که از خانه همسایه آورده بود برای اینکه دستش آزاد شود و بتواند بگریزد در خانه او جا می گذارد!

آخر این دزد بی انصاف فکر نمی کند که پنجاه و چهار صفحه گرامافون که اقل صد تومان ارزش دارد هیچ نباشد صد تومان خون دل و مصیبت نگاهداری می خواهد؟ هر وقت که یکی از بچه‌ها به یکی از آنها نزدیک می شود بند دلش پاره می شود و هزارجان کردی باید بکند تا آنها را از شر این بچه‌های قدرناشناس بی رحم نجات دهد!

این هم باز بدبختی دیگر: دزد ناشی به کاهدان می‌زند. آخر مرد آن وقت شب با پنجاه و چهار صفحه گرامافون به خانه مردم آمدنت چه بود؟ این دزدی کردنت چه بود؟ وقتی که بخواهد پای بدبختی بیفتد اینطور از زمین و آسمان می‌بارد. ای خوشا به حال آن فلفلسانی که دزد از خانه ایشان خجل بیرون می‌آید! بعد از عمری که دزد می‌آید تازه معلوم می‌شود دزد به دزد می‌زند!

شما را به خدا به حال او دلتان بسوزد. شما را به خدا به بی‌کسی او چند قطره اشک بریزید. شعرای بزرگ همه بدین‌گونه بدبختند و کسی نیست که شریک اندوه ایشان بشود! تا شما باشید بر زندگی بزرگان رشک نبرید!

خردادماه ۱۳۱۶

## نتیجه کنجاوی ها

کودک پنج شش ساله بودم. چنان در جهان ناچیز بودم که آن بعد از ظهر نوروز جامهٔ مخمل سبز بر من پوشانده بودند، موهای من روی چشمم می ریخت، سرم هنوز ارزش کلاهی پیدا نکرده بود. بر روی پالان مخمل سرخ خرپیری که در آن زمان جز من و زنان خانواده دیگران ننگ داشتند بر آن بنشینند آهسته راه خیابان سپه را که آن روز خیابان مریضخانه می گفتند از مشرق شهر به مغرب می سپردم. دیگران همه بر اسب می نشستند و هنوز من به آن پایه نرسیده بودم. زهی سرشکستگی که مرا هم نمی گذاشتند با آن خر پیر تنها به جایی بروم. پیرمردی که هم مربی و هم پاسبان من بود همه جا در پی خر ترکه ای از چوب انار به دست با من می رفت. چیزها از این پیرمرد خدا بیامرز به یاد دارم. چه می شد اگر آدمی زاده حافظه نمی داشت؟ راست است که گاهی چیزهای گوارای دل نواز به یاد می آورد و مناظر طرب افزای جان بخش در برابر دیدگان او می گسترده. اما گاهی هم نیش ها به دل می زند و حق شکنی ها و دل آزاری ها به یاد می آورد. هر زخمی را می توان چنان مرهم نهاد که هرگز سر باز نکند و تنها پوست

در آن جای انبوه‌تر و کشیده‌تر و سخت‌تر شود و رنگ تیره‌تری بگذارد، اگر آینه‌ای برابر او غمازی و رازگشایی نکند شاید سال‌ها آن زخم خورده به یاد نیاورد که روزی خون از آنجا تراویده و همانجا درد گرفته است. اما زخم‌های دل چنین نیست هرگز جوش نمی‌خورد، هرگز پوست نمی‌بندد، هرگز از خونابه ریختن فرو نمی‌نشیند. این پیرمرد شاید درباره‌ی کسانی که هم‌سن او بودند یا ده پانزده سال از او خردتر بودند دل‌آزار نبود، اما چه می‌توان کرد که کودکی چون من را آزار می‌داد. نه هنوز درسی در میان بود و نه بحثی، نه کتابی، نه دبستانی، نه آموزگاری، نه تخته‌سیاهی، نه مداد و کاغذ و مرکبی. شاید من بازی‌گوش‌تر از دیگران نبودم. وانگهی مگر هر دلی هوسی ندارد؟ مگر خودش در برابر چشمان من هزاران بار پاره‌دنبه‌ای یا پیهی که نمی‌دانم از کدام گوسفند زبان‌بسته سال‌های پیش جدا شده بود از میان کاغذ کیبود تیره‌ای، از آن کاغذهایی که کله‌قند در آن می‌پیچیدند، با کمال خودنمایی بیرون نمی‌آورد و پاهای خود را، یکی پس از دیگری روی پله‌ای یا سنگ لب حوضی نمی‌گذاشت و به جای آنچه ما در این زمان واکنش می‌گوییم رویه‌های یک پارچه‌کفش خود را که از چرم کلفت دانه‌درستی دوخته بودند، یک‌یک با آن پیه و دنبه برق نمی‌انداخت؟

- خدایا این چه ستمگری است که پیرمرد تا این اندازه در بند هوس دل خویش باشد و کودک پنج شش ساله را نگذارند در پی هوس دل خود جست‌وخیزی بکند، گریه‌سیاه‌خانه را تا پای پایه‌های داربست و چفته‌ی مو دنبال کند، گاهی با دختر بچه‌ای بزرگتر از او که در خانه هست ستیزه کند؟ گاهی بی‌خبر به سر خوراکی‌های نهفته برود. گاهی هم پای خویش را از لب باغچه قدری فراتر نهد و احیاناً یکی دو

شاخه گل را زیر پای خویش نرم بساید؟ آن پیرمرد از این نابکاریها از من بسیار می‌دید، مرا می‌گریاند. راست است که گریستن را او به من یاد نداده بود، سال‌ها پیش از آن نوبه غش می‌کردم، محلول گنه‌گنه به‌زور در دهان من می‌ریختند، هرچه پیش از آن به پسته و شیرینی می‌فریفتندم باز گریه می‌کردم. پیش از آن هم باز گریسته‌ام اما چه کنم که سبب آن گریه‌ها دیگر یادم نیست. امروز هرچه اندیشه می‌کنم به محلول گنه‌گنه حق می‌دهم که مرا گریانده باشد ولی نمی‌دانم آن پیر چرا مرا می‌گریاند!

آن بعد از ظهر نوروز کودک خرسوار مخمل‌پوش در راه به دو سه تن بازیگر دوره گرد برخورد که در آن زمان‌ها دو سه روز پیش از نوروز تا دو سه روز پس از آن در کوی و برزن شهر می‌گردیدند و آنها را آتش افروز می‌گفتند و اگر پیران سالخورده را نمی‌خندانند و چنگی بدل آنها نمی‌زدند دست کم دل ما خردسالان را به دست می‌آوردند. خر پیر مثل این بود که می‌خواهد دل خود را خوش کند، ایستاد من هم دل نمی‌کندم. شباهت شگفتی در میان کودکان و این‌گونه جانوران هست. گویی دل ما هردو یکی بود. ولی دریغ که دل این پیرمرد مانند ما نبود. او را با بازیگر دوره گرد نوروزی چه کار؟ همان کسی که کفش خود را روزی دوسه بار پیه و دنبه می‌مالید!

ترکه‌ای بخر و بانگی به من زد. باز هم گریستم. گویی دلش بدرد آمد که در آن بعد از ظهر نوروز با آن قبای مخمل سبز و موی‌های پر پشانی ریخته کودکی خرسوار بگرید. خواست رفع و رجوع کند. گفت: «آخر خانه حاجی بی بی دور است، نمی‌شود با این زبان روزه در راه معطل شد. وانگهی مگر هزار بار این آتش افروز را ندیده‌ای؟»  
بخدا که تا آن روز یک بار هم ندیده بودم. دلم می‌خواست ببینم.

همهٔ بچگی است و یک دل و یک جفت چشم، اگر اینها هم کار نکند  
پس بچگی به چه درد می خورد؟

ای پیر ستمگر نابکار تو گمان نمی بردی که کودک مخمل پوش  
خرسوار با آن همه سادگی و بازی گوشی باز اندکی روان شناسی بداند.  
من که می دانستم تو شتاب داشتی زودتر به آن عیدی که هر سال در  
همین روز حاجی بی بی برای خاطر من به تو می داد برسی. مثل این  
بود که می ترسیدی آتش افروز جهان را زیر و زبر کند و این کاسه و کوزه  
روزگار به هم بخورد و تو از آن چند سکهٔ سیمین براق بمانی.

نزدیک غروب به خانه که برگشتم هنوز دلم از نادیدن آتش افروز  
داغدار بود، همهٔ مهربانی های حاجی بی بی و همهٔ شیرینی های  
گوارایی که به من داده بود جبران آن ناکامی را نکرده بود. اگر چیز  
تازه ای در روی بخاری اطاق توجه مرا جلب نکرده بود شاید مادرم  
فوراً پی به آن ناکامی می برد. البته من ساعت ندیده نبودم اما این  
ساعت تازگی داشت. یادم افتاد که ماه رمضان است و حتماً امروز  
پدرم این ساعت را خریده است که شب ها شماطه بزند و بیدار شوند  
و سحری بخورند.

برق آن از بالای بخاری اطاق چشم مرا خیره کرد. گرداگرد صفحهٔ  
سفید آن که زیر شیئه گرد دل مرا می ربود صفحهٔ زرد درخشانی از  
برنج به شکل مربع مستطیل در میان دو ستون ورشو براق خودنمایی  
گفتی داشت، صدای حرکت یکنواخت آن در گوش من می پیچید.

چندی نگذشت که پدرم به اطاق مادرم آمد و ساعت را امتحان  
کرد. شماطهٔ آن را کوک کرد و عقربهٔ شماطه نما را گرداند. ناگهان دل  
من چون مرغ سرکشی خواست از سینه بیرون بجهد. ساعت بزدن  
آهنگ دلنوازی آغاز کرد. شاید نغمهٔ ساز هیچ استاد زبردستی تاکنون

در روح من آن اثر را نکرده باشد. پای بخاری در برابر آن ساعت ایستاده و صورتم را به گچ دیوار چسبانده بودم و با حضور قلب گوش می‌دادم. هرچه فکر می‌کردم پی نمی‌بردم که این ساعت این ساز را از کجا می‌زند. نمی‌دانم گاهی چه خودنمایی و چه آبرودوستی در کودکان هست که در برابر این گونه معماها دلشان نمی‌آید آنچه را نمی‌دانند بپرسند و در انتظار آن روزی هستند که خود به اندیشه خویش و به دست خویشتن این گره را بگشایند.

همانجا دلم می‌خواست بپریم، ساعت را از روی بخاری بردارم، پیچ و مهره آن را از هم بگشایم و ببینم چه جادو و سحر و طلسمی در آن هست که در سر ساعت معینی ساز می‌زند و تا این اندازه روح ناشکیبای کنجکاو مرا شکنجه می‌دهد. بیست و نه روز تمام این آرزو در دل من بود.

در دماغ کودکان اندیشه‌هایی هست که خودشان هم نمی‌دانند چرا هست و شاید ما بزرگان هم ندانیم. گاهی اندیشه‌هایی هست که شاید در دماغ مردم سالخورده هم نیست. همان کودک مخمل‌پوش خرسوار فکر می‌کرد که اگر دست به این ساعت بزند شاید بخوابد و دیگر شماطه نزند و اهل خانه برای سحری خوردن بیدار نشوند و روزه نگیرند. پیش خود می‌گفتم گناه دارد. کاش آن پیرمرد هم از این فکرها می‌کرد. در بیست و نه روز بارها در اطاق با آن ساعت تنها ماندم و بارها اندیشیدم آنچه دلم می‌خواست بکنم، باز می‌گفتم صبر کن رمضان تمام شود.

آخر آن رمضان تمام شد. همینکه باز در اطاق خود را با ساعت تنها دیدم دیگر نه گناهی در میان بود و نه دیگر دلم تاب می‌آورد. ساعت را برداشتم، هرچه از بیرون نگاه کردم به چیزی پی نبردم.



دیدم زیر آن تخته قهوه‌ای راه‌راهی کوبیده‌اند، آچار چرخ خیاطی مادرم همان نزدیکی‌ها بود، برداشتم و چهار میخ پیچی که آن تخته را در میان من و آن دلدار بیست و نه روزه حایل کرده بود باز کردم. شماطه ساعت را به‌راه انداختم دیدم استوانه‌ای دارد فلزی که در روی آن به فواصل نامرتب برجستگی‌هایی مانند سر میخ هست و روبروی آن تخته فلزی دندان‌داری مانند شانه کار گذاشته‌اند که دندان‌های کوتاه و بلند نامرتب دارد و همین‌که استوانه می‌گردد و برجستگی‌ها آن در برابر دندان‌های آن شانه واقع می‌شود و از آن می‌گذرد آن دندان‌ها را می‌خراشد و این نغمه‌های دل‌فرب از آنجاست، دیگر لازم نبود چرخ‌های ساعت را باز کنم زیرا که دوسه بار پیش از آن ساعت‌های دیگر را باز کرده و به اصطلاح اوراق کرده بودم و از این حیث کتجکاو من خشنود شده بود.

به همین اندازه قناعت کردم، اما البته هرچه کوشیدم پیچ و مهره‌ها را به سرجای خود بگذارم نشد و چون صدای پایی نزدیک اطاق شنیدم تخته و پیچ و مهره را به شتاب زیر ساعت گذاشتم و نابکاری خود را پنهان کردم. البته دانستند کار من است، زیرا که کارگر دیگری در خانه جز من نبود. پیرمرد هم نبود باز مرا بگریاند. مادرم سرزنش کرد و محاکمه به همین جا ختم شد.

روز نو روزی نو. چندسالی است که پیرمرد مرده است. من هم کمتر می‌گیرم، باز هم گاهی ساعت می‌شکتم، اما روزی سه چهار ساعت هم درس می‌خوانم. تابستان در بیلاق همه اصرار داشتند که من وسط روز بخوابم. اگر بنا بود هر وقت بزرگها خوابشان بگیرد بچه یازده‌ساله هم خوابش ببرد پس خدا بچه‌ها را چرا می‌آفرید؟ اما این جوابها را کسی از من نمی‌شنید.

مدتی خود را به خواب می‌زدم، همینکه همه از من مطمئن می‌شدند و من هم از آنها مطمئن می‌شدم گاهی زیر درخت، گاهی لب جوی، گاهی صحرای بیرون خانه هزاران نقش تازه و هزاران چیز نادیده هر روز دیده برای من داشت. هیچ چیز از هوی و هوس بچه‌های یازده‌ساله متنوع‌تر نیست. گاهی بالای درخت زیج می‌نشستم، گاهی پای دیوار خانه می‌ساختم، گاهی لب جوی آسیاب راه می‌انداختم. گاهی هم در آن گرمگاه میان روز تابستان از کوهی که پشت دیوار خانه بالای استخر ده بود عرق‌ریزان بالا می‌رفتم. بسیار روزها شد که چون اهل خانه از خواب نیمروز برخاستند پیراهن و دست مرا از شاه‌توت پای دامنه همان کوه رنگین دیدند و بسیار شد که سرگردان بودند کی به این میوه غماز که به این زودی راز مردم یازده‌ساله را فاش می‌کند دستبرد زده‌ام!

آن روز در صحرای بیرون خانه خرمن می‌کوبیدند. زمین کوفته پر از خرده‌کاه دل‌ریایی مخصوصی برای من داشت. هر قدمی که می‌گذاشتم ملخ کوچک خاکی رنگی از جا می‌جست و در زیر آفتاب نیمروز بال‌های سرخ تیره خود را می‌گشود و دو سه گام آن سوتر به زمین می‌نشست. باز در پی او می‌رفتم و می‌کوشیدم آن را بگیرم. مگر کار به این آسانی بود؟

در این مسابقه با ملخ سرگرم بودم که ناگهان تخته سنگ درشت کنار کشتزار توجه مرا جلب کرد. این پیرمرد در این گرمای میان روز در زیر این آفتاب سوزان روی این تخته سنگ چه می‌کند؟

در همه ده کسی نام او را نمی‌دانست. او را پهلوان می‌گفتند من که از پهلوانی او هرگز چیزی نفهمیدم. گویا از مال جهان جز آن تهننگ ته‌پر ساچمه‌زنی که زیر آن دو شاخه‌ای کوبیده بودند و همیشه همراه او

بود و جز آن دوربین یک چشمی مانند دوربین‌های ستاره‌شناسان که در قاب چرمی به گردن حمایل وار آویخته بود چیز دیگری نداشت. زیرا اگر می‌داشت حتماً همراه او بود، می‌گفتند پهلوان دیوانه است. می‌گفتند با این تفنگ به آن کوه‌های دور می‌رود. کبک می‌زند و همانجا کباب می‌کند و می‌خورد.

پیرمرد در آن گرمای نیمروز تابستان روی تخته‌سنگ تفتیده زیر آفتاب نشسته بود و فکر می‌کرد. ملخ‌های خاکی‌رنگ را فراموش کردم، دست از مسابقه برداشتم. از دور پیرمرد پهلوان کوه‌پیمای کبک‌افکن را می‌نگریستم. می‌گفتند پهلوان دیوانه است. در همان یازده‌سالگی به فکر افتادم ببینم دیوانگی چیست. شنیده بودم که دیوانگی آن حالی است که کسی مانند دیگران فکر نکند و مانند دیگران رفتار نکند.

من که از پنج شش سالگی دلم می‌خواست آتش‌افروز را ببینم و از راز درون ساعت شماطه‌ای باخبر شوم آن روز هم دلم خواست ببینم در زیرموهای آشفته پهلوان که می‌گویند جای عقل آنجاست چه خبر است. آن روز یگانه روزی بود که همه از خواب برخاستند و دیدند من به جای خود نیستم. سرانجام راز من فاش شد. دانستند که هر روز کار من همین بوده است. پیدا است که در بیرون خانه در پی من می‌گردند و سرانجام در آن رسدخانه کشت‌زار در حالی که می‌کوشم ببینم در دماغ پهلوان چه شور و غوغاست مرا می‌یابند. تنبیهی که کردند چندان سخت نبود و اندک آگاهی که از رفتار و کردار پهلوان در آن چندساعت کنجکاو پیدا کرده‌ام به مراتب بیشتر برای من ارزش داشت.

این طبیعت کنجکاو پی‌جوی هرگز مرا رها نکرد. هنوز گریبان من به دست آن است. از آن پنج شش سالگی که برای نادیدن آتش‌افروز

گریستم تاکنون همواره گرفتار همین کنجکاوی‌ام. نمی‌دانید در این زندگی تا چه اندازه با چشمان خیره بر سیمای مردم نگریسته‌ام و کوشیده‌ام ببینم در پشت این چشمانی که نگاه می‌کنند، در آن نواحی دوردست افکار مردم که در زیر استخوانها پنهانست چه خبر است. بسیار دلم می‌خواهد بدانم هرکسی چه فکر می‌کند. هرکه حرف می‌زند گوش می‌دهم و می‌کوشم با همان کلمات پی به رازهای نهفته مغز او ببرم. می‌دانم از صدتن یک تن آنچه در اندیشه دارد بر سر زبان ندارد. من هم بیشتر سخنان را معکوس در نظر می‌گیرم و بدین‌گونه افکار را تجزیه و تحلیل می‌کنم. هرچه به دستم می‌افتد می‌خوانم زیرا می‌دانم که بهترین وسیله پی‌بردن به همین رازهاست. در پیچ و خم‌های تاریخ فرو می‌روم تا رازهای چندین هزارساله را فاش کنم. هرچه می‌خوانم به این اندیشه می‌خوانم که ببینم در آن مغزی که این سخنان را نویسانیده چه خبر بوده است.

حالا بیست و پنج سال است که کار من همین است. از این کار هم خودمانیم پشیمان نیستیم. هم فال است و هم تماشا. اما چه تماشایی که خدا نصیب هیچ تیره‌روزی نکند! پیکری سفید و زیبا، با جامه‌های رنگارنگ چشم‌فرب، همه آن حریر و مخمل که سرانگشت‌ها را بالاترین نوازش است، روزی زیر دست جراحی می‌افتد، حریر و مخمل را از پیش دست و نشتر و مقراض خود برمی‌دارد، پوست را می‌شکافد و گوشت را می‌برد. گویی در پی گوهر شب‌چراغ می‌گردد. چون همه پرده‌ها را از هم درید و حایل‌ها را از میان برداشت تازه به چه می‌رسد؟ به چرک و خونی چشم‌آزار و بینی‌خراش!

من از این کنجکاوی‌ها چه نتیجه برده‌ام؟ در هر سطری شرارتی از این آراستگان کوی و برزن‌ها و کاخ‌ها و کلبه‌های تاریخ و ادبیات! من

هتوز آن کودک بیچاره‌ام. این یکی آتش‌افروز شب نوروز، آن دیگر استوانه خاردار که در برخورد با هر دندان‌های بانگی از درون می‌کشد. آن دیگری پهلوانی که دیگران می‌گویند دیوانه است اما من می‌دانم بر فراز کوه‌های دشوار نمی‌رود مگر آنکه کبکی شکار کند و همانجا کباب کند و بخورد.

با وجود این باز هم کتاب می‌خوانم و هرکه به‌دستم بیفتد به سیمای او می‌نگرم تا در پس گوشت و پوست چهره‌اش اندیشه‌اش را در آن نهان‌خانه‌ای که می‌پندارد بیگانه را در آن راه نیست برهنه بنگرم. چه کنم؟ یک دلست و هزار آرزو.

## آوازی که از دل نمی آید

تا هوا روشن است بانگ حزن انگیز محمود شنیده می شود. برای او چه فرق می کند؟ او که این آفتاب زراندود را نمی بیند نمی داند کی روز می شود و کی شب می شود.

روزی که محمود به جهان آمد چشمش بسته بود. یکی دو ساعت زنان همسایه و خویشاوندانی که به یاری مادرش آمده بودند و حالا که خودمانیم آمده بودند ببینند در خانه آشنا و خویش و همسایه چه خبر است او را در تئورها کرده بودند. ماما هم او را می شست و نافش را می بست و قنداقش می کرد به همین اندازه می دید پسری که نان آور خانواده خواهد شد و به همین جهت از زادن او جشن گرفته بودند می گرید. کور و بینا هر دو گریه می کنند. کودکی که می گرید کسی چه می داند که چیزی را هم می بیند و می گرید یا برای آنکه نمی بیند می گرید. هنوز معلوم نیست چیزهای دیده گریه دارد یا چیزهای نادیده، یکی از دیدن می گرید و یکی از ندیدن.

یک ساعت بعد که خاله محمود آمد خاکشی و بارهنگ به دهان او بگذارد همچنان چشمش بسته بود. بچه ای که هنوز در این جهان

تازه کار است می خوابد. هنوز نمی داند که وقت برای خفتن بسیار است. یک ساعت دیگر عمه اش او را از تئو برداشت و تکه کوچکی را که از خاصه ململ چارقند خود کنده و در میان آن ترمه قند ریخته و دور آن رانخ پیچیده بود و جای سیاهی انگشتان او در این طرف و آن طرف آن دیده می شد در دهان او گذاشت. باز چشمان محمود بسته بود. عمه هم گمان می کرد خوابست.

فردای آن روز باز چشم بسته پستان مادر را گرفت. شکم تهی هم چشم نمی خواهد وانگهی بچه یکروزه چکار دارد آنچه از دهان او فرو می رود از کجا می آید و چه رنگست.

روز سوم مادر کم کم متوجه شد که کودک هنوز چشم باز نکرده است. بیچاره زن جوان که هنوز بچه دیگر نزاده بود تجربه نداشت دیده بود که بچه گربه ها تا چند روز چشم باز نمی کنند. کم کم سرکوفت های در و همسایه او را از بیدادگری طبیعت آگاه کرد. از همه بالاتر آن بود که پیرزن های خانواده و همسایگان سالخورده در گوش هم پچ و پچ می کردند. آن یکی گناه را به گردن پدر می انداخت. می گفت خدا می داند پدرش چه خون های ناحق ریخته و چه حلال ها را در عمر خود حرام کرده است. دیگری مادر را گناهکار می دانست. سومی در پدر بچه شک می برد. هرکسی چیزی می گفت و هیچکس نمی گفت طبیعت درباره کودک بدبخت ستم کرده است.

مادرش هرچه آرزو می کرد رنگ مردمک چشم او را ببیند بیهوده بود. نخستین بار نبود که مادری چنین آرزویی می پخت. نخستین بار نبود که مادری به آرزوی خود نمی رسید.

پدرش به این کارها کار نداشت. مردان به رنگ کمتر دلبستگی دارند، از این گونه آرزوها کمتر دارند. بچه ای که دست و پا در تن دارد



چه حاجت به چشم دارد. شلی و لنگی بدعذابیت که آدمی را بار دوش مردمان می کند. عصاکش همیشه در جهان فراوانست.

پدر تریاکی که از جا نمی جنبد می تواند بی یار و بیکیس بار خانواده ای را بردوش بکشد؟ مدتهاست پدر محمود پی اندیشه کارگریست که او را از این روزی یکی دوساعت در تلاش گذران خانوادگی جنبیدن هم رهایی بدهد.

روزی ناگهان هنگامی که کودک نابینا چهار دست و پا روی گلیم پاره می خزید و در هر قدمی پای او در پاره گلیم فرو می رفت و چشمهایش به زمین می خورد و می گریست یا اینکه دیده کوچکش نمی دید و سرش به دیوار می خورد و بازگریه را سرمی کرد پدر تریاکی سرانجام آن اندیشه ای را که سالها بود در پی آن می گشت یافت.

مردمی که کمتر از جای می جنبند و در میان دودهای مخدر اندیشه می کنند کم و بیش روان شناسند. رحمی که در دل مردم روزگار هست به کار بسیاری از بیچارگان می خورد. همواره گروهی بسیار از مردم جهان از این رحم و شفقتی که در دل دیگران هست گنجها اندوخته اند. گروهی بسیار از این راه تنبلی و تن پروری خود را در بسترهای نرم خوابانده اند و آن را توشه سرشار و خوراک گوارای دلپسند داده اند. گروهی بسیار آهی از دل این و آن و پولی از کیسه مرد و زن ربوده اند و کیسه ها بردوخته اند.

همه چیز در این جهان مادی سرمایه است. دست و پای و چشم نداشتن هم سرمایه است. کسانی هستند که از خدا می خواهند دست و پای بریده یا چشم نابینا را در کوی و برزن بنمایند و رونمای این ناتوانیها را بگیرند.

پسرکور برای پدر تریاکی بهترین مایه تن پرور است. محمود را از

چهارسالگی برای این پیشه جانکاه آماده کرده‌اند. یکی از بخشندگی‌های طبیعت این است که گاهی آنچه می‌گیرد دوبرابر پس می‌دهد. نابینا حافظه سرشار دارد. اما این نیرویی که طبیعت داده است که مردم از آن شیرین‌کام شوند اگر بنا باشد تلخی با خود بیاورد ناگوارترین چیزهاست.

کودک چهارساله را که یزدان برای جست‌وخیزکردن آفریده، این پروانه زمین خرام را از همان بازیه‌های کورکورانه بازداشتن و هر روز نشاندن و سخنانی را که از او بزرگتر هم معنی او را نمی‌داند طوطی‌وار به او آموختن کار بسیار جان‌گزایی است.

می‌گویند این سخنان را از آسمان فرود آورده‌اند تا دل رنج‌کشیده‌ای را دل‌داری دهد، آبی بر آتش زیانه‌زن دل‌های ناپروا بیفشاند، گردی از خاطر غبارگرفته بدبختان و ناکامان و سوگواران این جهان فرودین بنشانند. این سخنان برای آن نیامده است که دل کودک نابینای چهار پنج ساله را بدرد آورد، برای آن نیامده است که در دماغ کودک خردسالی که چشم هم برای دیدن رنگ‌آمیزی گل‌ها و بازیگری پروانه‌ها ندارد به زور فرو رود و در آنجا انباشته شود و از آنجا بر سر زبان وی بریزد و پدر تن‌پرور را توشه دود و دم تریاک به رایگان ببخشد.

حالا چندسالی است که کودک نابینا را هر روز بامداد از خواب خوش می‌کشند، جامه دریده زنده‌ای بر تن او می‌کنند، دست لرزان ترسان او را می‌گیرند و خواهی نخواهی با خود می‌آورند و در دالان شمالی مسجدشاه آنجا که مردم راه‌گذر بسیار می‌روند و می‌آیند، بر روی آن سکوی آجری که زمستان از دل پدران بیرحم سردتر و تابستان از سینه مادران ناکام گرمتر است می‌نشانند.

محمود چه می داند که کی آفتاب می دمد و کی فرو می نشیند. تاکتون رنگ این گوی زرد گداخته تفتیده را ندیده است. چه می داند که گاهی چون گرده زر از خاور قدم زنان بر بام خانه ها می رود و گاهی چون طبق می خون آلود و حسرت زده از آن کرانه باختر به زیرزمین می رود. چه می داند اینکه گرم می کند چیت، وقتی او را به اینجا می آورند که هنوز در پس دیوار است و هنگامی او را از اینجا می برند که سرزیر چادر سیاه خود فرو برده است.

کودک هفت ساله مگر تا کی می تواند در سکوی دالان مسجد در سر راه مردم چندین ساعت شبانروز را بی کار بنشیند؟ این یگانه کودکی است که در این شهر به او بازی یاد نداده اند، کسی برای او بازیچه ای نخریده و کسی هم از نزدیکان او برای او چشم روشنی نیاورده است. یگانه سرگرمی و بازی او واگو کردن آن عباراتی است که چند سال پیش به زور چوب به او آموخته اند. اگر بازی دیگری برای او سراغ دارید شما را به خدا از او دریغ نکنید.

اینکه صدای پای هر راهگذری از دور برمی خیزد با بانگ حزن انگیز در پرده های زیر با همان آهنگ یکنواخت همان جمله هایی را که یاد گرفته و معنی آنها را نمی داند مکرر می کند تنها از تلاش روزی نیست یا از ترس چوب و لگدی نیست که شب در بازگشت به خانه اگر کمتر از آنچه پدر انتظار داشته است درآمد آن روز او شده باشد می خورد، بیشتر هم سرگومی و بازی اوست. او که با دیگری حرف نمی زند، چیزی را نمی بیند که بگوید، چیزی نمی شنود که بازگو کند، هرگز در کنار پدر یا در آغوش مادر نیست. اگر هم چشم می داشت در دیوار خانه را نمی دید. پس می خواهید چه بگوید؟ می خواهید چه بکند؟ اینست که گاهی هم برای خود می خواند.

از همه گذشته همینقدر به او گفته‌اند که بعضی از این سخنان را مردم دیگر هنگامی که شکوه‌ای از خدای خود در دل دارند بر زبان می‌آورند، او نمی‌داند کدامیک از این جمله‌ها این سود را دارد، گاهی همه را با بانگ حزن‌آلودی می‌خواند، اشکی در زیر پلک‌های خود گرد می‌آورد. دریغ‌اکه راه بیرون‌ریختن ندارد. دل کوچک زنگ‌گرفته‌اش او هم می‌سوزد اما روزنه‌ای نیست که دودی از آن با دانه سرشک گرمی بیرون بجهد.

نمی‌بیند بچه‌های دیگر چه می‌کنند، اما در آن صحن مسجد، روی آن آجرهایی که گاهی گرمی آفتاب از دور بر گونه‌های زرد او می‌تابند، گاه‌گاه کودکانی بازی می‌کنند، جست‌وخیز می‌کنند، می‌خندند، می‌دوند، با هم سخن می‌گویند، او هم اینها را می‌شنود، اما چه کند، پایی که چشمی در پی آن نباشد برداشتنی و گرداندنی نیست.

گاهی دو سه کودک از پهلوی او می‌گذرند، می‌شنود از درس و دبستان خود سخن می‌گویند. به همین اندازه می‌فهمد که درس آنها به جز درسی است که به زور چوب به او یاد داده‌اند و هر روز صدبار خواهی نخواهی آن را پس می‌دهد. می‌شنود که این کودکان شاد می‌روند و شاد می‌آیند. پیش خود می‌اندیشد این چه زندگی است که بر روی گروهی می‌خندد و تنها بر روی او به ترش‌رویی می‌نگرد.

تا هوا روشن است بانگ آواز حزن‌انگیز او در پرده‌های زیر شنیده می‌شود. برای او چه فرق می‌کند؟ او که این آفتاب زران‌دود را نمی‌بیند. نمی‌داند کی روز می‌شود و کی شب می‌شود.

پایان



شابک ۹۶۴-۴۵۳-۰۳۳-۰

ISBN 964-453-033-0



انتشارات مجید